

مجموعه آثار تالیف و ترجمه شیخ الحدیث

داستانهای کوتاه

از

نویسندگان بزرگ



داستانهای کوتاه

از
نویسندگان بزرگ

داستانهای کوتاه

از نویسندگان بزرگ

(ترجمه داستان از : آندره ژید ، آناتول فرانسس ، سمرست موام ،
ایوان تورگنیف ، تماس مان .

(.)

۱ چاپ اول در سالهای ۱۳۲۷ تا ۱۳۳۱)

آهنگ روستائی

از :

آندره ژید

André Gide

کلمه ای چند درباره این مجموعه

از این جلد تا پایان جلد هجدهم این دوره مجموعه داستانهای کوتاهی بچاپ رسیده که در سالهای ۱۳۲۷ تا ۱۳۳۵ توسط اینجانب از آثار نویسندگان برجسته خارجی ترجمه و گاه نیز تلخیص و ترجمه شد و بتدریج در مجلات مختلف ، بخصوص مجله اطلاعات ماهانه بچاپ رسید ، و در همان سالها نیز هرده تا بیست داستان از این سلسله مستقلا بصورت کتاب توسط مؤسسات مختلف مطبوعاتی انتشار یافت .

در مجموعه حاضر تمام این داستانها بهمان ترتیب که قبلا ترجمه و چاپ شده بود ، وی آنکه ترتیب خاصی در تقدم و تأخر آنها منظور شده باشد تجدید چاپ شده است . در آغاز هر داستان نیز در مورد نویسنده آن توضیح مختصری داده شده ، مگر آنکه نویسنده قبلا در جای دیگری از این مجموعه معرفی شده باشد .

دفتر اول

در يك روز سرد زمستان ، شدت برف و بسته شدن
راهها كشيش دهكده را ناگزير بماندن در خانه ميکند و
كشيش در اين فرصت در اطاق خود بفكر فروميرود : بفكر
گذشته و خاطرات آن ، بفكر دختری كه سرنوشت عجيب
او از مدتها پيش خواه و ناخواه با سرنوشت كشيش پيوستگي
يافته و گوئي « خداوند به كشيش اين مأموريت را داده
است كه اين دختر را از دل ظلمت بيرون آورد و برای
پاکی و محبت تربيت کند » .

دو سال و شش ماه پيش بود كه او برای نخستين بار
ژرتروود را دید . آنروز هنگامی كه كشيش بسمت دهكده

خود باز میگشت دخترکی ناشناس شتابان سر راه براو بگرفت و از او خواست که بهمراه وی بخانه‌ای در هفت کیلومتری آنجا بر بالین پیرزن بینوائی که در حال مرگ است برود. کشیش دخترک را در کالسکه خود سوار کرد و چراغی با خویش برداشت و بدان سو که وی نشان میداد براه افتاد. راه بسیار دور بود و کشیش که خیال میکرد تمام نقاط پیرامون دهکده را میشناسد، دریافت که هرگز بدین سو نیامده و هیچکس در این گوشه دور افتاده بیابان تاکنون او را بخانه خود نخوانده است.

کمی از غروب گذشته کشیش و دخترک بخانه بیمار محتضر رسیدند. کلبه‌ای حقیر و تاریک بود که در یک گوشه آن در میان سکوتی غم‌انگیز پیرزنی بینوا جان میسپرد و زنی که هنوز جوان بود برپای بستر مرگ او زانو زده بود. دخترک که خدمتکار بیمار بود شمع روشن کرد و سپس آرام و خاموش در کنار بستر ایستاد.

زن جوانی که بر بالین بیمار بود نیز مانند دخترک با او نسبتی نداشت. همسایه‌ای بود که بخاطر خدا و بتقاضای دخترک خدمتکار بخانه بیمار محتضر آمده بود. وقتی که کشیش نزدیک شد، زن جوان بدو سلام گفت و خبر داد که پیرزن بی‌آنکه رنج بسیار برد جان داده و دیده فرو بسته است، و چون کشیش درباره بازماندگان وی از او پرسید، زن جوان شمعدان برگرفت و او را بکنار بخاری که هیزمی چند در آن میسوخت برد. در اینجا بود که کشیش برای

نخستین بار بوجود يك موجود دیگر انسانی درین کلبه پی
برد . *

«هیچ چیز از او بدرستی معلوم نبود . چنین بنظر
میآمد که در خواب رفته ولی چهره وی در زیر
گیسوان انبوهش بکلی پنهان شده بود . زن جوان
بمن گفت :

— طفلك كور است . دخترك خدمتكار او
را خواهرزاده پیر زن معرفی میکند و ظاهراً
خانواده او ازین یکنفر متجاوز نیست . باید او را
به یتیم خانه ای سپرد ، و گر نه معلوم نیست تکلیف او
چه خواهد شد .

طرز سخن گفتن خشن و بی پروای او مرا ناراضی
کرد ، مخصوصاً از فکر اینکه ممکنست دخترك این
سخنان را بشنود ناراحت شدم . آهسته گفتم :

— بیدارش نکنید .

— اوه ! نگران نباشید . البته گمان نمیکنم خفته
باشد ، ولی بهر حال خفته یا بیدار ، چیزی نخواهد
فهمید ، برای اینکه اصلاً شعور ندارد . نه میتواند
حرف بزند و نه معنی حرفهای دیگران را میفهمد .
از امروز صبح که من باینجا آمده ام تاکنون حتی
يك کلمه حرف نزده و تقریباً هیچ حرکتی نکرده
است . اول خیال کردم کر است ، ولی دخترك
خدمتكار اظهار داشت که کر نیست ، منتها چون

* قسمتهائی که کوتاه تر چیده شده از متن کتاب نقل شده است .

پیرزن خودش کر بوده و هرگز با او حرف نمیزده
 دخترک نیز سخن گفتن نیاموخته است .
 - چند سال دارد ؟
 - ظاهراً پانزده سال . ولی حقیقت اینست که من
 خودم بیش از شما درباره او اطلاعی ندارم .

کشیش ، اول نتوانست راجع بدین دخترک بینوا
 که هم کور بود و هم ابله و درطول پانزده سال عمر خود حتی
 يك کلمه سخن نگفته و يك قدم بیرون خانه برنداشته و
 تقریباً همه عمر را کوروکر و لال و احمق در پای بخاری
 و روی زمین گذرانیده بود تصمیمی بگیرد ؛ ولی بالاخره
 مجبور بود راهی پیدا کند . هنگامیکه بر بالای سر مرده
 نماز میگذارد ناگهان بدین حقیقت پی برد که خداوند
 مأموریتی تازه در پیش پای او گذارده است که فرار از آن
 بیغیرتی و ناجوانمردی است . هنوز نماز او پایان نرسیده
 بود که بوظیفه خود کاملاً پی برد . میبایست دخترک را همین
 امشب همراه خویش ببرد تا بعد درباره سرنوشت او و طرز
 پرورش و تربیتش تصمیمی اتخاذ کند . همسایه پیرزن این
 نظر را تأیید کرد .

دخترک کور در مقابل کشیش از خود مقاومتی
 نشان نداد. اصلاً شاید بوجود او هم پی نبرد . مثل تخته سنگ
 بیروحی خوشتن را در اختیار او گذاشت و باوی براه افتاد.
 چهره اش عیب و نقصی نداشت و حتی زیبا بود ، ولی در آن
 مطلقاً اثری از هوش و زندگی دیده نمیشد .
 زن همسایه بالاپوشی برای جلوگیری از اثر

سرماى شب بدوش او افکند و کشيش وى را چون يك
تخته گوشت بيجان كه جز گرمى ملايم هيچ نشانى از
زندگى نداشت همراه برد .

در تمام طول راه كشيش با خود فكر ميكرد :
« خفته است يا بيدار ؟ و چه فرقى بين آن خواب و اين
بیدارى ميتوان يافت ؟ آيا در داخل اين كالبد نيمه جان
روحى زندانى نيست كه در انتظار شعاعى از كانون لطف
خداوندى بسر ميبرد ؟ خدايا ! آيا بمن اجازه خواهى داد
كه با نيروى محبت بتوانم واسطه تابش اين شعاع آسمانى
بدين روح افسرده و تاريك گردم ؟ »

در خانه ، زن كشيش با همه مهربانى و خوش قلبى
خويش از رسيدن اين ميهمان تازه چندان خرسند نشد ،
زيرا با اينكه روحاً خيرخواه و مهربان بود دوست نداشت
واقعهاى ناگهانى نظم زندگانش را بهم زند ، واين روح
نظم طلبى چنان دراو قوت داشت كه حتى احسان و محبتش
نيز تابع قرار و انتظام بود .

فرزندان كشيش از اينكه او دخترى ناشناس با خود
همراه آورده بود متعجب شدند . تنها شارلوت ، دختر
كوچولوى كشيش كه پدرش او را بسيار عزيز ميداشت
بديدن ميهمان تازه دست ها را كودكانه بهم كوفت و بانگ
شادى برداشت ، ولى خيلى زود فرزندان ديگر بشيوه
مادرشان بدو فهماندند كه بهتر است از ابراز حرارت
خوددارى كند .

« لحظه دشواري بود و مخصوصاً وضع آشفته‌اى
پيش آمده بود . هنوز نه زن و نه فرزندان من

هیچکدام خبر از کوری دخترک نداشتند و بدین جهت تعجب میکردند از اینکه من با توجهی خاص و غیر عادی او را از کالسکه پائین آوردم و آهسته بسمت خانه هدایت کردم . من خود نیز بتعجب درآمدم ، زیرا دخترک در نخستین قدمی که بسوی جلو برداشت و احساس کرد که من برای اولین بار در طول راه دستش را رها کرده و او را بحال خود گذاشته‌ام ، ناله‌ای عجیب از دل برآورد که کمترین شباهتی بصدای انسانی نداشت و مثل این بود که سگ کوچکی از درد ناله میکشد . خوب معلوم بود که زانوان او که هرگز براه رفتن عادت نکرده بود طاقت حمل بدنش را نمی‌آورد . هنگامیکه وی را باطاق رسانیدم و نزدیکترین صندلی را برای نشاندنش پیش کشیدم ، او روی صندلی نشست ، بلکه خود را روی زمین افکند و بدین ترتیب دریافتم که وی اصلاً از وجود صندلی خبر ندارد . او را بنزد بخاری و شعله‌های گرم آن بردم و تنها در آنجا بود که دخترک پس از آنکه درست بدان شکل که در اطاق پیرزن خفته بود درآمد نشان داد که راحت شده است . در داخل کالسکه وی عیناً همین حال را داشت ، یعنی در کف کالسکه نشسته و بیاهای من تکیه کرده بود .

زن من ، پس از آنکه در جابجا کردن دخترک بامن کمک کرد پرسید :

— بالاخره با « این » چه خواهی کرد ؟

با «این»! شنیدن این کلمه که بیک موجود بشری قابل اطلاق نبود برای من بسیار ناگوار بود. حتی نتوانستم باسانی از ابراز خشم خودداری کنم. با این همه اندکی فکر کردم و درحالیکه روبسوی زن و فرزندانم گردانده و دست برپیشانی دخترک کور نهاده بودم گفتم:

— یکی از بره‌های خداوند از گله بدور افتاده است خیال دارم او را بگله بازگردانم.

زن کشیش موافق نبود که شوهرش برای غلبه برحس مقاومت او بسخنان انجیل متوسل گردد. او فکر اشکالات روزمره زندگی، فکر خانه خود و پنج فرزند بزرگ و کوچک خویش را میکرد که کوچکترین آنها هنوز در گهواره شیر میخورد. هنگام گفتگو صریحاً بشوهر گفت که از فشار زندگی خسته شده است و دیگر طاقت تحمل بار تازه‌ای را ندارد. معهذا بالاخره «خداوند دل او را نرم کرد» و کشیش با سخنان ملایم و صمیمانه خود توانست ویرا بقبول این فداکاری تازه حاضر سازد. آملی^۱ زن کشیش ناچار سرتسلیم و رضا فرود آورد. ولی هنگامیکه بدخترک نزدیک شد فریادی از روی وحشت برکشید، زیرا دریافت که بدن و سردخترک از زخم‌های بزرگ پوشیده است. این زخم‌ها ارمغان زندگانی غیر انسانی او در خانه پیرزن بود.

کشیش خود نیز ازینکه در طول راه دخترک را در کالسکه پدرا نه در آغوش گرفته و بخود فشرده است

احساس نفرت کرد ، ولی چاره‌ای نبود جز اینکه تمیز کردن دخترک و کوتاه کردن گیسوان او و درمان زخم – هایش را بفردا گذارند .

آن شب پس از آنکه همه شام خوردند دخترک نیز ظرف آبگوشت خودش را بسر کشید و کشیش خود وظیفه پرستاری او ، یعنی مراقبت دروضع بخاری اطاق را ، که او در پای آن مانند سگ بیصدائی خفته بود بعهده گرفت .

اندکی بعد در بآهستگی باز شد و شارلوت دخترک کوچک و نازنین کشیش بالباس خواب بدرون آمده بگردن پدر آویخت و او را بگرمی بوسید ؛ ولی وقتی خواست دخترک را نیز ببوسد کشیش دست او را گرفت و گفت : « دخترم ، او را فردا صبح خواهی بوسید . حالا بگذار بخوابد . » و آنگاه او را به اطاق خود برد و دوباره بتنهایی بازگشت و تا صبح بمطالعه و تهیه مطالب و عظم آینده خود پرداخت .

آملی ، در شب اول با خود فکر کرده و نتیجه گرفته بود که بهتر است تحمل این بار تازه را که بدست شوهرش بردوش او نهاده شده است بارضا و قبول بعهده گیرد . بدین جهت فردای آنروز هنگام چیدن موهای دخترک و شست و شوی او و پوشانیدن لباس های « سارا » دختر بزرگ خودشان بدو ، شکوه‌ای نکرد و حتی در آخر کار لبخندی از روی رضا زد . کشیش برسر دخترک روغن نهاده و زنش لباسهای کثیف و آلوده و پاره پاره وی را که از تنش بدر آورده بود در آتش افکند . نام « ژرترود »^۱

نخستین بار از طرف شارلوت بدو نهاده شد ، و چون نه خود دخترک از نام خویش اطلاعی داشت و نه وسیله دیگری برای کشف نام او بود ، همه اسم ژرتروود را برای او پذیرفتند .

کشیش در آغاز کار نقشه‌های دور و درازی برای تربیت دخترک کشیده و امیدهای بسیار در سر پرورانده بود . ولی رفتار دخترک بزودی او را دچار نومیدی فراوان کرد . ژرتروود آن روز و روزهای بعد بهمان حال بلاهت کامل باقی ماند و در چهره او کمترین اثری از روح و فکر و حس دیده نشد . قیافه حتی سرد و بی‌اعتنا نیز نبود زیرا اصلاً هیچ اثری بهیچ صورت در آن دیده نمیشد . در ساعات دراز روز و شب ژرتروود دائماً پای بخاری بسر میبرد و همواره مثل حیوانی که در معرض خطر باشد وضع دفاعی بخود می‌گرفت . بکمترین صدائی که در اطاق برمیخاست خود را جمع میکرد و همینقدر که کسی میکوشید تا توجه او را ، هر قدر هم ناچیز باشد ، بصدا یا حرکت یا چیزی جلب کند مانند حیوانی بنالیدن و غرییدن میپرداخت . تنها يك موقع این حس خصومت و دفاع وحشیانه او از بین میرفت و آن هنگامی بود که کشیش ظرف غذا را بنزد وی میبرد . درین موقع او چون حیوانی خود را بروی ظرف می‌افکند و محتوی آنرا تا بآخر می‌بلعید .

همچنانکه محبت محبت می‌آورد این روح خصومت و خشونت وحشیانه دخترک نیز یکنوع حس خشم و عناد در نزد کشیش پدید آورد .

در ده روز نخستین وی چنان نومید شد که حتی

از هیجان اولیه خود پشیمان گردید و فکر کرد که کاش هرگز او را همراه نیاورده بود. شگفت این بود که «آملی» زوجه کشیش همانقدر که این خستگی و ناراحتی شوهرش را دریافت، بعکس برمهربانی و ملاطفت خود نسبت بدخترک افزود.

این وضع تا هنگام ملاقات کشیش با دکتر مارتن، روحانی و پرنسک شهر همسایه ادامه یافت. ولی دکتر مارتن که آن روز بخانه او آمده بود، بعکس انتظار توجه خاصی بوضع دخترک مبذول داشت و تعجب کرد از اینکه دخترک که جز ناپینائی نقصی جسمانی نداشت در چنین ضعف شگفت آور روحی باقیمانده بود. او این اشکال را کاملاً قابل حل میدانست و عقیده داشت که عدم موفقیت کشیش در مورد ژرترود، ناشی از فقدان استعداد دخترک نیست. بلکه نتیجه روش خطای کشیش است. وی به کشیش فهمانید که در حال حاضر در روح دخترک همه احساسات و عواطف و بطور کلی همه چیز صورتی آشفته و مبهم و طوفانی دارد و هنوز هیچکدام از این عواطف و احساسات شکلی روشن و قطعی پیدا نکرده است، و تا این زمینه اساسی فراهم نگردد کشیش نخواهد توانست بنائی استوار بر فراز آن بسازد؛ سپس دکتر توضیح داد که قبل از هر چیز باید سعی کرد یکی از حواس او مثلاً حس لامسه یا ذائقه یا سامعه وی را بنحوی بیدار کرد و بوسیله تکرار دائمی يك آهنگ یا يك کلمه او را متوجه و وادار ساخت که همین کلمه را تکرار کند. مخصوصاً باید توجه داشت که در آغاز کار فشار زیادی به دخترک وارد نیاید و تمرین ها درست

در ساعت های معین و بمدت های معین و کوتاه صورت گیرد .

سپس دکتر مارتن بتفصیل ترتیبی را که از لحاظ روانشناسی و اصول آموزش و پرورش ، از طرف کارشناسان بزرگ فن اتخاذ شده و در مورد کوران و ابلهان بکار میرود برای کشیش تشریح کرد و توضیح داد که بسیاری از این دختران و پسران بینوا که در آغاز کمترین اثری از هوش و شعور در ایشان دیده نمیشود با اتخاذ روش صحیح از طرف مربیان و صبر و حوصله کافی آنها درین راه چنان ترقی کرده اند که خود اداره آموزشگاه های بزرگ تعلیم و تربیت کوران و امثال آنها را بعهدہ گرفته اند ، و شگفت اینجاست که هر زمان که خبرنگاران روزنامه ها و دوستانشان از ایشان شرح حال میپرسند آنها خود را «خوشبخت » می شمارند ، در صورتیکه بیش از چهار حس یا کمتر از آن از حواس خمسہ ندارند ، و شگفت تر این است که آنهائیکه پنج حس کامل دارند همیشه پیشانی شان پرچین و دهانشان پر شکوه است .

از فردای آن روز که دکتر مارتن راه آموزش جدید را بکشیش آموخت کشیش با علاقه تمام با اجرای این طریقه پرداخت . در هفته های نخستین این کار مستلزم حوصله و خونسردی بسیار بود ، نه تنها ازین جهت که وقت و کوشش بسیار می طلبید ، بلکه ازین حیث نیز که کشیش پیوسته از طرف زن خود مورد ملامت قرار میگرفت ، زیرا عقیده آملی این بود که وی بیش از آن حد که باید بدخترک و تربیت او میپردازد و در این راه دیگر وظائف خود را

فراموش کرده است . ولی چیزیکه مخصوصاً کشیش را رنج میداد این بود که میدید زن او به محصول کارش اعتمادی ندارد . بارها از زنش شنیده بود که میگفت : « باز اگر ممکن بود اینهمه صرف وقت و کوشش بجائی برسد ... » و همین بی‌اعتنائی باعث میشد که آملی از این اتلاف وقت سخت ناراضی گردد و گاه بالحنی خشمگین و ملامت آمیز بگوید : « تعجب میکنم که تو برای هیچیک از فرزندان خودت چنین دلسوزی و محبتی بخرج نداده‌ای . چه باید کرد ؟ بسیاری از زنان هر قدر هم پرهیز کار و خدا شناس باشند مفهوم « بره گمشده » را بدان صورت که در کتاب خدا گفته شده نمی‌فهمند و نمیتوانند به عمق و حقیقت این جمله پی برند که « هدایت يك بره گمشده در نظر خداوند بتنهایی از هدایت تمام گوسفندان گله که براه راست میروند مهمتر است » . زن او مانند همه زنان در انجیل میخواند که « اگر گله چوپانی صد گوسفند داشته باشد و یکی ازین گوسفندان براه عوضی رود ، آیا چوپان نود و نه گوسفند دیگر را بحال خود نخواهد گذاشت تا بجستجوی گوسفند گمگشته رود ؟ » اینرا میخواند ولی واقعاً معنی و روح آنرا نمی‌فهمید .

نخستین لبخند های ژرترود ، تمام رنج‌ها و کوشش های کشیش را جبران کرد . کشیش یاد کتاب آسمانی افتاد که در آن ، بدنبال مثل « بره گمشده » ، نوشته شده است : « براستی بشما میگویم : اگر چوپانی این بره گمشده را پیدا کند ، از بازیافتن او بیشتر خرسند خواهد شد تا از داشتن نود و نه گوسفند دیگری که هرگز

گم نشده و به بیراهه نرفته‌اند». هیچگاه لبخند فرزندان او چنین شادمانی در دلش پدید نیاورده بود، و هرگز بیاد نداشت که در عمر خود باندازه آن روز بامداد که ناگهان درچهره مجسمه‌مانند و بیروح دخترک، باندازه يك لحظه نور هوش وزندگانی دیده بود خوشحال شده باشد.

آن روز پنجم مارس بود. وی این تاریخ را آغاز حیات جدیدی در زندگانی دخترک دانست. روزی بود که در آن موجودی تازه پا بهستی مینهاد، و این اعجاز بدست او صورت گرفته بود. در آن روز، کشیش ناگهان حس کرد که درچهره دخترک «نور حیات» پیدا شد، مثل نخستین اشعه خورشید که بر قلعه کوههای پر برف بتابد و مرده زندگانی دهد. صورت ژرترود که يك لحظه پیش سرد و بیروح بود، یکبار، بنظر کشیش آسمانی و فرشته آساجلوه کرد، و درین هنگام بود که کشیش حس کرد که آن چیزی که به قیافه ژرترود روح و جان داده، بیش از آنکه «عقل» باشد «محبت» است. حس حق شناسی و رضایت چنان بر روح کشیش استیلا یافت که گوئی بوسه‌ای که وی درین لحظه بر پیشانی ژرترود نهاد، بوسه‌ای بود که مستقیماً بپای خداوند میزد.

هر قدر این موفقیت نخستین دشوار بود و دیر بدست آمد، پیشرفتهای بعدی ژرترود بعکس سریع و برجسته بود. در آغاز کار کشیش مفهوم‌های مخالف: گرم و سرد، تلخ و شیرین، سخت و نرم، سنگین و سبک و سپس حرکات مخالف یعنی: دور شدن، نزدیک شدن، برخاستن، نشستن، خفتن، جمع کردن، پراکندن و امثال

آنها را بوی آموخت؛ ولی بزودی هر گونه نقشه و طرحی را کنار گذاشت و بسادگی باژرتروود بسخن گفتن پرداخت، و آهسته آهسته پیشرفت دخترک بدانجا رسید که خود پیرش از کشیش پرداخت.

این کندی نخستین و شتاب بعدی، در نظر کشیش یکنوع اعجاز جلوه کرد. مثل اعجاز آب شدن برفها. کشیش بیاد آن افتاد که هر زمستان زنش بدو میگفت: «از قطر برف کاسته نشده. امسال این برفها باین زودی آب نخواهد شد». ولی ناگهان، در مدتی بسیار کوتاه، توده ضخیم برف آب میشد و از میان میرفت. مثل این بود که در همان ضمن که ظاهر آنها دست نخورده و جامد مانده، در زیر آنها، در درون آنها مقدمات آب شدن کاملاً فراهم شده است.

برای اینکه ژرتروود همواره در کنار آتش نماند، کشیش او را خرد خرد بیرون برد. نخستین بار ژرتروود ازینکار وحشت کرد، زیرا هرگز از خانه بیرون نرفته بود، و تا این لحظه دنیای او از چهار دیواری خانه پیرزن و سپس چهار دیواری خانه کشیش تجاوز نمیکرد. ولی تدریجاً دریافت که دنیای وسیع تری نیز وجود دارد که او فقط همراه کشیش حاضر بود بدان قدم گذارد.

بعدها ژرتروود برای کشیش تعریف کرد که او همیشه آواز پرندگان را اثر روشنائی و حرارت میدانسته و خیال میکرد است این صداهای خوش آهنگی که بگوش او میرسد مربوط به همان کانونی است که بگونه های او گرمی میبخشد و آب را هنگام جوشیدن بصدا در میآورد،

زیرا برای او چیزی غیر از این آتش وجود نداشته است .
 « هنگامیکه من بدو فهماندم که این آوازا نغمه
 های موجودات زنده زیبا و سبك روحی است که
 گوئی تنها برای آن پدید آمده اند که نشاط زندگی
 را حس کنند و بدیگران نیز منتقل سازند »
 ژرترود از فرط شغف برقص درآمد . از آن روز
 هنگامی که میخواست شادمانی فراوان خود را
 ابراز دارد میگفت : « من امروز مثل پرنده ها
 خوشحال هستم » ، ولی در همان حال که توضیح
 من او را شادمان کرد ، فکر اینکه نمیتواند زیبایی
 و شکوهی را که این پرندگان در وصف آن اینهمه
 آواز میخواندند بچشم ببیند او را در غم و نومیدی
 فرو برد . فردای آنروز بمن گفت :

– آیا راستی دنیا همانقدر که برندگان با آواز
 خود حکایت میکنند زیباست ؟ پس چرا پرنده ها
 بیشتر ازین از آن گفتگو نمی کنند ؟ چرا شما بیش
 ازین از آن سخن نمی گوئید ؟ آیا شما و پرندگان
 میترسید من از ندیدن این زیبایی افسرده شوم ؟
 منکه باین خوبی معنی آواز آنها را می فهمم ...

– ژرترود ، یقین بدان که آنهائیکه واقعاً می بینند ،
 معنی این آواز را بخوبی تو نمی فهمند .

– پس برای چه حیوانات دیگر آواز نمی خوانند ؟
 از آنروز بود که این حرف ساده ژرترود يك
 حقیقت بزرگ را برای من فاش کرد . یعنی دریافتم
 که حیوانات هر قدر سنگینتر و بزمین وابسته تر

باشند ، افسرده تر و بی نشاط ترند و هر قدر دور پرواز تر باشند ، سبکروح تر و شادمان تر هستند . سعی کردم این حقیقت را به ژرتروود بفهمانم .
پرسید :

– آیا فقط پرنده ها هستند که پرواز میکنند ؟
– نه ، ژرتروود... پروانه ها نیز میتوانند پرواز کنند .
– آنها هم آواز میخوانند ؟
– آنها مثل پرندگان آواز نمیخوانند . آهنگهای پروانه ها بصورت رنگهای قوس و قزح بر بالهایشان نوشته شده ، یعنی برای آنها زیبایی زندگی در نقش و نگار بالهای ظریفشان مجسم گشته است .

برای آموختن الفبا به ژرتروود ، کشیش ناچار شد خود الفبای گوران را فراگیرد . نخست این کار دشوار بود ، ولی خیلی زود ژرتروود درین کار مهارتی بیش از کشیش پیدا کرده و بکمک کشیش بآموختن دروس پرداخت .

در این میان کشیش يك همکار مؤثر پیدا کرد . پسرش ژاک از شهر لوزان که در آنجا مشغول تحصیل در رشته علوم الهی بود برای گذراندن تعطیلات نوئل نزد خانواده خود آمده و در آنجا هنگام بازی روی یخ دستش پیچ خورده بود . البته بیماری او خطرناک نبود ، ولی مجبور شد مدتی دراز در خانه بماند ، و درین جا بود که پس از آنکه چندین هفته نسبت بدخترک و تربیت او توجهی نداشت ناگهان ابراز علاقه کرد که با پدرش در آموزش او

کَمک کند . در بقیه مدت اقامت او که سه هفته بطول انجامید ، ترود به پیشرفتهای شایانی نائل گردید ، و بقدری آسان و سریع پیش رفت که توانست همه آنچه را که در دل داشت کودکانه ولی طبیعی و بی اشکال بیان کند.

بیش از همه سؤالات پیاپی ژر ترود درباره رنگهای مختلف و چگونگی آنها کشیش را ناراحت میکرد. يك روز کشیش او را به کنسرتی که در شهری نزدیک داده میشد برد ، و در آنجا بود که ناگهان راه حل مناسبی درین باره یافت، بدین ترتیب که بدخترک فهماند همچنانکه صداهاى مختلف موسیقی از حیث زیر و بم و شدت و ضعف باهم فرق دارند، رنگهای طبیعت نیز همینطور مختلفند ، «مثلا قرمز مثل صدای شیپور ، زرد و سبز مثل نوای ویولون و ویولونسل ، بنفش و آبی مثل آهنگ فلوت و قره‌ئى است» .

« در قیافه دخترک ناگهان نور شادمانی و صفائی آسمانی منعکس شد . پیدا بود که با این تشبیه من ، فشار تردید و ابهام باطنی که او را آزار میداد از میان رفته است . وقتی که سخنان من تمام شد فریاد زد :

— اوه . چقدر زیباست !

ولی ناگهان پرسید :

— پس سفید چه شد ؟ نگفتید رنگ سفید بچه شبیه است ؟

فقط درین موقع فهمیدم که تشبیه من چقدر ناقص بوده گفتم :

— سیاه حداعلاى آمیختگی تمام این آهنگهاست ،

چنانکه سفید نمایندهٔ فقدان همهٔ آنها است .
ولی این گفته من او را چندان راضی نکرد . ناچار
برای توضیح افزودم :
- کمی فکر کن . سفید یعنی پاکی و صفای خالص .
یعنی چیزیکه در آن رنگی نیست ، و همهٔ آن نور
و زیبایی است . سیاه بعکس آمیختگی تمام رنگها
است ، چنان آمیختگی که دیگر یکایک رنگها را
در آن تشخیص نمیتوان داد .

لذت این کنسرت ، که در آن قطعه معروف « آهنگ
روستائی » بتهوون نواخته میشد ، ساعات دراز در
روح ژرترود باقی ماند . مدتی بعد از پایان کنسرت ،
هنوز دخترک در حال جذب و شوقی عجیب بسر
میبرد . بالاخره پرسید :

- راستی دنیائی که شما می بینید بهمین اندازه
زیباست ؟

- به کدام اندازه ، ژرترود ؟

- زیبایی قطعه « کنار جویبار » که در این سمفونی
نواخته میشد ؟ ...

چه میتوانستم بگویم ؟ بگویم که این آهنگها مظهر
دنیائی که هست نیست ، مظهر دنیائی است که باید
باشد : دنیائی بدون زشتی ، بدون گناه . ولی من
تا آن روز جرئت نکرده بودم دربارهٔ بدی ، دربارهٔ
زشتی و گناه ، دربارهٔ مرگ با ژرترود سخنی بگویم .
بالاخره جواب دادم :

– ژرتروود ، آنهائی که چشم دارند ومی بینند از خوشبختی خود خبر ندارند .

– ولی من که چشم ندارم ، لذت شنیدن را خوب حس میکنم . ناگهان دخترک خود را بیازوان من آویخت و گفت :

– میدانید چقدر من خوشبخت هستم؟ نه ، نه . من این حرف را برای خوش آمد شما نمیگویم . نگاه کنید : قیافه من طبیعی است . مگر وقتی که کسی راست نمی گوید از چهره او معلوم نمیشود ؟
آنگاه ژرتروود رو بمن کرد و پرسید :
– مگر شما خوشبخت نیستید ؟

بی اختیار دست او را به لبان خودم بردم . مثل اینکه میخواستم بدو بفهمانم که قسمت اعظم سعادت من مرهون اوست . در جوابش گفتم :

– چرا ژرتروود . خوشبخت هستم . برای چه نباشم ؟

– ولی من سابقاً حس میکردم که گاه بگاه شما میگریید .

– بلی . اما از آن روز که تو با من سخن گفته ای ، دیگر گریه نمیکنم .

– دروغ هم نمیگوئید ؟

– نه ، دختر جان .

– قول میدهید که هرگز بمن حرفی غیر از راست نزنید ؟

– قول میدهم .

– در این صورت فوراً این سؤال را جواب بدهید:
آیا من خوشگل هستم؟

سؤال عجیبی بود، مخصوصاً برای من که تا اینروز
نخواستہ بودم به زیبایی انکار ناپذیر ژرتروود
توجهی بکنم. ازین گذشته فکر میکردم که دانستن
این موضوع برای او هم فایده‌ای ندارد. پرسیدم:
– ژرتروود. نتیجه این سؤال برای تو چیست؟
– این مهمترین فکر و اشتغال خاطر من است. من
همیشه با خودم فکر میکنم که... آیا در سمفونی
زندگی يك نت خارج از آهنگ نیستم؟ اگر از شما
نپرسم از که باید بپرسم؟

– ولی ژرتروود. يك کشیش حق ندارد زیبایی
صورتها توجهی کند.

– چرا؟

– زیرا زیبایی روح برای او کافی است.

– میخواهید بمن بفهمانید که زشت هستم؟

دیگر نتوانستم خودداری کنم. فریاد زدم:

– نه، ژرتروود. نه! تو زیبا هستی. خیلی هم زیبا
هستی.

ژرتروود ساکت شد و ناگهان قیافه‌اش صورت جدی
بخود گرفت، و دیگر تا هنگام رسیدن ما بخانه
حرفی نزد.

آملی در خانه خشمگین در انتظار کشیش بود.
وقتی که شوهرش بمنزل بازآمد، بدون پرده پوشی بدو

گفت که توجه خاص او بدخترك خیلی عجیب است ، زیرا کشیش هرگز برای فرزندان خودش چنین دلسوز و مشتاق نبوده است . چیزیکه کشیش را مخصوصاً ناراحت کرد ، این بود که این سخنان ملامت آمیز در حضور ژرتروود گفته شد ، و اصولاً زنش مخصوصاً فریاد میزد که ژرتروود بشنود . وقتی که آملی بالاخره بیرون رفت ، کشیش دست ژرتروود را در دست گرفت و بوسه ای بر آن نهاد و گفت : «می بینی . این بار گریه نکردم » . ولی دخترك که چهره او بخلاف انتظار ناگهان غرق در اشك شده بود ، خود را باغوش کشیش افکند و گفت : « نه . این بار نوبت من است که گریه بکنم » .

در عرض چند ماه ژرتروود باندازه چندین سال رشد فکری کرد و بقدری سریع پیش رفت که کشیش گاهی جداً ناراحت میشد . ژرتروود مخصوصاً بکتاب خواندن اشتیاق داشت . کشیش میل داشت خودش موقع خواندن پیش او باشد و انگشتانش را روی حرف برجسته کتابهای کوران هدایت کند ، ولی چندبار ژرتروود اظهار داشته بود که مایل است بتنهایی این کار را بکند .

يك روز کشیش او را بکلیسا برد . ولی چون لازم بود برای انجام يك وظیفه مذهبی بمحلی در آنسوی دهکده برود ، ژرتروود را در کلیسا گذاشت تا ساعتی بعد باز گردد و با او بخانه رود . تصادفاً آن روز کار وی زود تمام شد و قبل از وقت مقرر بکلیسا بازگشت ، و با تعجب تمام دید که ژرتروود تنها نیست ، بلکه ژاك با او همراه است .

نه ژاك ونه ژرتروود هيچكدام از حضور او آگاه نشدند . كشي ش آهسته بدانها نزديك گشت وبا تعجب احساس كرد كه ژرتروود كه در حضور او اظهار تمايل ميكرده كه كشي ش انگشتانش را هدايت نكند ، دست خود را روي كتاب در اختيار ژاك گذاشته است . البته هيچكدام حرفي نميزدند كه در حضور كشي ش بتواند عين آن را تكرار كنند ، ولي كشي ش ناگهان احساس كرد كه اندوهي فراوان در دلش راه يافته است .

بالاخره ژاك برخاست و گفت : « وقت آنست كه بروم . پدرم حالا باز خواهد گشت » .

آن روز كشي ش مثل هميشه با ژرتروود باز گشت و از اين موضوع بدو سخني نگفت . ولي همينكه باژاك تنها شد ، از او پرسيد : « مگر قرار نبود با دوست خودت » ت ... « به كوه پيمائي بروي ؟ » ژاك اندكي تعجب كرد ، و خجولانه اظهار داشت كه حس کرده است به ماندن و كتاب خواندن بيشتر علاقه دارد تا به اسكي و كوه نوردی . اينجا خشم كشي ش حس خودداري او را از بين برد و وي در حاليكه مستقيماً بچشمان ژاك مينگرست گفت :

– ولي آيا فكر نميكني كه كمك بديگران براي كتاب خواندن بيشتر از قرائت شخصي مورد علاقه تست ؟
ژاك سرخ شد . اما زود بر حس خجالت خود فائق آمد ، و پاسخ داد :

– پدر . زياد متهمم مكنيد . من خودم قصد داشتم هيچ چيز را از شما پوشيده ندارم و مهمتر از آن ، اصولاً خيال كرده بودم امروز يك اعتراف اساسي نزد شما بكنم .

ناگهان کشیش خشمی شدید ، شبیه بیک توفان ،
 يك انقلاب باطنی بیدلیل در خود احساس کرد . مثل این
 بود که غم عالم را در دلش نهاده‌اند . بازوی ژاک را گرفت
 و فریاد زد :

« - نه . نه ! من خیلی بیشتر حاضرم ترا درین خانه
 ببینم تا ببینم که قصد پریشان کردن روح پاك و بی آلایش
 ژرتروود را داری . من احتیاجی به اعتراف تو ندارم .
 چطور خجالت نمیکشی که میخواهی از معصومیت و
 ناتوانی این دخترك بینوا با چنین بی‌غیرتی استفاده کنی ؟
 گوش بده ، من مسئول ژرتروود هستم و دیگر اجازه نمیدهم که
 تو حتی برای یکبار با او سخنی بگوئی ، باو دست بزنی یا
 اورا ببینی ! »

ولی ژاك خیال سوء استفاده از بیگناهی و سادگی
 ژرتروود را نداشت . حتی این فکر شیطانی اصلاً بخاطرش
 نیز نیامده بود . وی صریحاً پدرش گفت که قصد مزاجت
 شرعی و قانونی با ژرتروود دارد و اعترافی که میخواست
 است نزد پدرش بکند همین است .

« مثل این بود که گفته او حکم مرگ مرا امضا
 میکرد . هنگامیکه ژاك سخن میگفت قلب من
 شدت می‌تپید و تعجب میکردم که چرا پس ازین
 اعتراف ژاك ، پس از اطلاع بحسن نیت و پاکدامنی
 او ، بجای اینکه خشم و نگرانی من فرو نشیند
 ناراحت‌تر و آشفته‌تر شدم ، چنانکه در پایان
 سخنانش هیچ جوابی نتوانستم بدهم . »
 فردای آنروز کشیش ژاك را بکنار کشید ، و

پس از آنکه دریافت که هنوز وی چیزی ازین بابت با ژرتروود نگفته است ، با استفاده از نفوذ پدری و نفوذ مذهبی خویش ، وبا بهانه‌های مختلفی که خود در دل احساس میکرد که بهانه‌هایی بیش نیست ، بژاک قبولاند که هنوز موقع ازدواج ژرتروود نرسیده است وازین بابت صحبتی با او نباید کرد . سپس از ژاک قول گرفت که پس‌فردا بسویس بازگردد و لااقل یکماه بدون بازگشت به فرانسه در آن جا بماند .

« ژاک همه خواهشهای مرا پذیرفت ، ولی بقدری رنگش پریده بود که حتی در لباسش نیز اثری از خون دیده نمیشد . لیکن من بجای اینکه بدین پریشانی و خویشنداری او توجه کنم بعکس فکر کردم که اگر واقعاً عشق وی شدید بود چنین هجرانی را بدین آسانی نمیپذیرفت ، و نمیدانم چرا این فکر قلب مرا تسلی داد .

هنگام وداع وی را در بازوان خود فشردم و بوسه‌ای بر پیشانیش نهادم . ولی حس کردم که ژاک ازین بوسه وحشت کرد و بی اختیار گامی بعقب برداشت . مثل این بود که بوسه اهریمن یاشیطانی را برپیشانی خود احساس میکند . »

فردای آنروز ، کشیش داستان ژاک و عشق وی را به ژرتروود و قصد ازدواجش را بازنش در میان‌نهاد ، ولی با تعجب احساس کرد که زنش ازاین موضوع خبر دارد .

« خیلی ساده بمن گفت :

- مدتی است که بدین نکته واقف هستم .
 - عجب ! پس چرا من چیزی درین باره حس
 نمیکردم ؟
 - این نوع قضایا را مردان جز در لحظه آخر
 احساس نمیکنند. اعتراض بسخنان او فایده نداشت،
 زیرا واقعاً من تاکنون چیزی درین مورد نفهمیده
 بودم . ناچار گفتم :
 - ولی لااقل میتوانستی بموقع مرا باخبر کنی .
 زن من لبخندی پرمعنی زد ، وبا حالی شبیه به
 دلسوزی پاسخ داد :
 - آه ! اگر قرار بود من ترا از خیلی چیزها که
 خودت نمیتوانی حس کنی بموقع باخبر سازم ...
 - این حرف او چه معنی داشت ؟ حقیقت این بود
 که نفهمیدم ولی احساس کردم که نمیخواهم هم بفهمم .
 ناچار رشته سخن را تغییر دادم و گفتم :
 - بالاخره درین باره چه فکر میکنی ؟
 آهی کشید و جواب داد :
 - دوست من ، میدانی که من هرگز با ماندن این
 بچه درین خانه موافق نبوده ام .
 کشیش تصمیم خود را بزنش خبر داد . پس از
 عزیمت ژاک که قرار بود روز بعد صورت بگیرد ودوره
 غیبت او نیز یکماه بطول انجامد ، وی دخترک را بخانه
 مادموازل م ... خواهد فرستاد تا ازین خانه دور شود و
 فقط خود کشیش گاه بگاه برای انجام وظایف اخلاقی
 و مذهبی و پدری بنزد او خواهد رفت . تا بازگشت

ژاک نیز احتمال قوی می‌رود که پسرک عشق خود را فراموش کرده باشد.

« زن من همچنان ساکت بود و در حفظ سکوت خود که مرا سخت ناراحت میکرد سماجت بخرج میداد. ناچار برای اقناع او گفتم:

— درین سن جوانان از تمایلات واقعی خود خبر ندارند.

— او! حتی پیران نیز غالباً از تمایلات باطنی خود بی‌خبرند!

لحن عجیب و سکوت معماآمیز او بیش از پیش بر ناراحتی من میافزود. بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

— مقصودت ازین حرف چیست؟

— هیچ، دوست من. فقط فکر میکنم که خودت يك لحظه پیش مایل بودی که ترا از چیزهائی که خود نمیتوانی بموقع احساس کنی، زودتر آگاه سازند.

— خوب؟

— خوب! من حالا فهمیدم که این «آگاه کردن بموقع» کار آسانی نیست.

۱۴ مارس

« هوای بسیار مطبوع و آفتاب روح پرور، مرا وادار کرد که باتفاق ژرترود به جنگل بروم. از دور رشته کوههای پر برف آلپ باجلالی فراوان

خود نمائی میکرد .

در پای ما چمنی وسیع گسترده بود که در آن گاوها و گوسفندها ، تك تك مشغول چرا بودند و بر گردن هريك از آنها زنگی آویخته بود . ژرترود که بدقت صدای زنگ گوش میداد ، با نشاطی معصومانه گفت :

– میشنوید ؟ صدای این زنگها منظره اینجا را برای من حکایت میکند .

– ولی این منظره را تو خوب میشناسی . همان جنگل همیشگی است و همان کوههای آلپ .

– امروز هم آلپ زیباست ؟

– زیباتر از هر روز .

– شما بمن گفته بودید که زیبائی کوهها هر روز با روز پیش فرق دارد . امروز این زیبائی مثل چیست ؟

– مثل عطش يك نيمروز تابستان که نزدیک شامگاهان فرو نشیند .

– آیا در چمنزار بزرگی که برابر ماست ، گلهای زنبق زیاد میتوان دید ؟

– نه ژرترود . در این ارتفاع گل زنبق وجود ندارد . اگر هم داشته باشد از انواع خیلی نادر است .

– از نوع گل زنبقی که در مزارع میروید نیست ؟

– در مزارع گل زنبق نمیروید .

– پس چرا خداوند در کتاب خود میگوید :

« گل‌های زنبق مزارع را بنگرید؟ »

– قطعاً در آن وقت وجود داشته است . ولی بعدها دست بشر وضع مزارع را تغییر داده ، و این گل‌ها را از میان برده است .

– یادتان می‌آید که بارها بمن گفتید بزرگترین احتیاج روحی بشر درین دنیا ، اعتماد و محبت است ؟ تصور نمی‌کنید که مردمان امروز با محبت و اعتماد خواهند توانست دوباره همه جا را غرق در گل به‌بینند ؟ من خودم هر وقت این حرف را بیاد می‌آورم ، این گل‌ها را بچشم می‌بینم . می‌خواهید بگویم چه شکلی دارند ؟ شکل يك زنك بزرگ آتشین که از عطری آسمانی آکنده شده و بر بال‌های نسیم شبانگاهی تاب می‌خورد . چرا می‌گوئید درین چمن گل‌های زنبق وجود ندارد ؟ من همه جا را غرق گل می‌بینم . همه جا بوی عطر مست‌کننده می‌شنوم . اوه ! ببینید چقدر این گل زیباست ؟

– ولی از آن که تو می‌بینی زیباتر نیست ، ژرترود .

– بگوئید زیبایی آن کمتر از آن که من می‌بینم نیست .

– ژرترود . یادت هست که یکبار دیگر بتو گفتم : آنهایی که چشم دارند این زیباییها را نمی‌بینند ؟ – اوه ! ببینید ، ببینید همه جا چقدر دلپذیر و زیبا است . این چمن ، این جنگل ، این کوهها را ببینید . می‌خواهید برای شما این منظره را

توصیف کنم ؟ ما حالا زیر درخت های کاج هستیم که شاخه های خود را با نشاطی فراوان بر اطراف گسترده اند و هر وقت باد آنها را خم میکند با صدای ملایم مینالند . در زیر پای ما ، از دامنه کوهستان تا اینجا ، مثل کتاب گشوده ای که روی میز کودکان دبستانی نهاده باشد ، چمنی وسیع و زیبا گسترده است . رنگهای چمن را ببینید : سبز زرین در نور آفتاب ، سبز سیمین در نور ماه ، سبز آبی رنگ بهنگام غروب . من همه این رنگها را که شما برایم وصف کرده اید بچشم می بینم . نگاه کنید : کلمات این کتاب همه از گلهای چمن ترکیب شده اند . از بنفشه های بهاری ، از شقایق ها ، از گل های سرخ وحشی ، واز « زنبق های مزارع » . در پائین صفحات کتاب رودخانه بزرگی جاری است که در آن آبی برنگ شیر ، کف آلود و مواج در جریان است ، واین آب درین جویبار مستقیماً از آلپ ، آلپ زیبا و آسمانی سرچشمه میگیرد . لابد فردا ژاک بدان سمت خواهد رفت ؟ راستی آیا فردا ژاک بسفر میرود ؟

— آری ، قرار است برود . خودش بتو

گفته است ؟

— نه ! او نگفت ، اما من خودم فهمیدم خیلی آنجا خواهد ماند ؟

— یکماه ... ژرترود . راستی چرا بمن نگفتی که

او همیشه در کلیسا بدیدن تو می آید ؟
 - همیشه نمی آید . فقط دوبار آمد . من بشما
 نگفتم برای اینکه نخواستم اوقاتتان تلخ شود .
 - ژرتروود . اگر این چیزها را بمن نگوئی بیشتر
 متأثر خواهم شد . ژرتروود دستهای مرا گرفت و
 گفت :

- راستی دوری چه چیز غم انگیزی است .
 - ژرتروود . آیا ژاك بتو گفته است که ترا دوست
 میدارد ؟

- نه ! او نگفته ، ولی من خودم این موضوع را
 بی اینکه کسی بگوید می فهمم . مثلاً میدانم که
 با اینکه ژاك مرا خیلی دوست دارد ، علاقه شما
 بمن از علاقه او بیشتر است .
 - تو چطور ژرتروود ؟ آیا از رفتن او متأثر
 هستی ؟

- من فکر میکنم که بهتر است بروم ، زیرا نمیتوانم
 به علاقه او جوابی بدهم .
 - ولی سؤال مرا پاسخ بده ، آیا از رفتن او رنج
 میبری ؟

- میدانید که آن کسی که محبوب منست شما
 هستید ... اوه ! چرا دستهای خودتان را از دست
 من بیرون میکشید ؟ آیا حرف بدی زدم ؟ ولی
 اگر شما مرد متأهلی نبودید من اینطور با شما
 حرف نمیزدم . از آن گذشته هیچکس با يك دختر
 کور ازدواج نمیکند ، و بنابراین از طرف من

خطری متوجه سعادت خانوادگی شما نیست . درین صورت برای چه من حق نداشته باشم شما را دوست بدارم ؟ آیا این محبت در نظر خداوند گناه است ؟

— هیچوقت در محبت گناه وجود ندارد .
— من در قلب خودم هیچ چیز جز محبت احساس نمیکنم ، زیرا همه دنیا را با نظر محبت می بینم .
دلم نمیخواهد ژاک غصه دار شود . اصلاً نمیخواهم هیچکس غصه دار شود . آرزوی من اینست که از طرف من جز خوشبختی عاید کسی نشود .
— ژاک خیال داشت پیش از رفتن از تو تقاضای زناشوئی کند .

— اجازه میدهید قبل از عزیمت او با او صحبت کنم ؟ میخواهم بدو بفهمانم که این کار مقدرور نیست . میدانید که من حق ندارم با کسی ازدواج کنم . درین صورت اجازه میدهید با او حرف بزنم ؟
— همین امشب .

— نه ! فردا ، هنگام حرکت او .
خورشید ، چون گویی آتشین در افق زیبای سرخ رنگ غروب میکرد و هوا از عطر دلپذیر چمن آکنده بود . « ما هر دو برخاستیم و صحبت کنان راه تاریک دهکده را پیش گرفتیم » .

دفتر دوم

بالاخره برف سنگینی که بر دهکده نشسته بود

آب شد ، و درست در آن هنگام که تودهٔ برف از میان میرفت آخرین تردید کشیش نیز دربارهٔ نوع علاقه‌ای که نسبت به ژرتروود حس میکرد برطرف گردید . آخر کشیش جرئت کرد بدین جاذبه شدید و مقاومت‌ناپذیری که از مدتها پیش او را بسوی ژرتروود میکشید و باوجود اظهارات مرموز آملی و گفته‌های بیچگانه وسادهٔ ژرتروود ، وی تا این تاریخ نتوانسته بود بماهیت آن پی ببرد ، نامی را که میبایست نهاد بگذارد .

ژاک که ساعتی پیش از سفر خود با ژرتروود صحبت کرده بود مدتی در سفر ماند و هنگام بازگشت خویش در ایام تعطیل نیز کوشید حتی‌المقدور از ژرتروود دوری جوید و جز در حضور پدرش با او حرف نزنند . خود ژرتروود چنانکه مقرر شده بود بخانهٔ مادموازل لوئیز رفت و در آنجا ماند و کشیش ، پس از آنکه به ماهیت احساسات خود نسبت بدو پی برد ، کوشید که از آن پس جز بعنوان « کشیش » با او سخن نگوید ، و غالباً سعی میکرد ساعات دروس مذهبی ژرتروود مقارن با اوقاتی باشد که مادموازل لوئیز در خانه است .

در ضمن تعلیم اصول مذهبی به ژرتروود ، کشیش مجبور شد انجیل را از نو و برخلاف معمول بدقت بخواند و در قطعات مختلف آن تعمق کند . درینجا بود که وی بکشف بزرگی نائل شد که تا آنروز بدان توجه نداشت، و آن این بود که فهمید بین سخنان مسیح و تفسیرها و گفته‌های سن پول (بولس مقدس) که قسمت اعظم انجیل را شامل

میشود اختلاف بزرگی است ، و قسمت مهم عقائد مذهبی مسیحیان نه از سخنان مسیح بلکه از تفسیرهای سن پول سرچشمه میگیرد .

آنچه درین کشف جالب توجه بود ، این ترکیب مسیح و سن پل نبود ، بلکه پی بردن بدین حقیقت بود که تمام آن قسمت‌هایی از انجیل که مربوط به منهیات ، معاصی ، تهدید بعذاب ، انتقام خداوند و اجرای فرائض و اعمال معین است ، بلااستثناء از تفسیرهای سن پول سرچشمه میگیرد ، و در سرتاسر سخنان مسیح جز ندای محبت ، عشق ، بخشش ، ترحم چیزی نمیتوان یافت . کشیش پی برد که در انجیل ، آنچه به منطق و تعقل و حساب مربوط است مال حواریون مسیح است ، و آنچه با قلب و احساسات و عواطف سروکار دارد مال خود مسیح .

« ژاک در مباحثات استدلالی خود با من همیشه بدین اشکال برمیخورد . او که فطرتاً اهل منطق و ریاضی بود و حتی در اصول مذهبی ، مانند قسمت اعظم از روحانیون ، از فکر و کتاب و استدلال بیشتر فیض می‌گرفت تا از قلب و احساسات خود ، همواره مرا بدان متهم میکرد که از کتاب خدا فقط آن قسمت‌هایی را بر می‌گزینم و نقل میکنم که « باب طبع خود من است » . ولی حقیقت این بود که من خودم انتخاب خاصی بین سخنان مسیح نمی‌کردم . من فقط بین گفته‌های مسیح و سن پول ، سخنان مسیح را بر می‌گزیدم ، و

او که در این سخنان کمترین اثری از مقررات و قوانین و تهدیدهای مذهبی نمیدید، میکوشید تا این ترکیب سخنان مسیح و سن پل را فراموش کند و سرتاسر آنها را بیک نظر ببیند. ولی آیا ممکن است سخنان خداوند را با سخنان يك بشر در ردیف هم قرار داد؟ ژاك مثل بسیاری از روحانیون به حقیقت مذهب، یعنی بخشش پایان ناپذیر و محبت پایان ناپذیر پی نبرده بود. نمیدانست که او «خانه می بیند و من خانه خدا می بینم». کسانی مانند او احتیاج دارند که همیشه يك مفسر علوم الهی، يك مجتهد، يك قیم، يك پرستار برای خود داشته باشند و نمیتوانند این حقیقت عالی را حس کنند که آن علو و کمالی که از راه حساب و استدلال در جستجوی آنند و بدان نمیرسند، همواره از راه قلب و عواطف در دسترس آنهاست.

کشیش غالباً حس میکرد که در گفتگو و مباحثه، ژاك از او منطقی تر و پخته تر بنظر میرسد. او خود را روز بروز جوان تر مییافت و حتی گاه چون کودکان خردسال از چیزهای ناچیز شادمان میشد. يك روز در کتاب مقدس خواند که «بشما میگویم: اگر بصورت اطفال كوچك درنیائید در بهشت خداوند راه نخواهید یافت». آنوقت فهمید که این نیروی محبت و اعجاز عشق است که روح او را جوان کرده است. بارها از خود میپرسید: «آیا گناه است اگر کسی در مذهب سعادت

و نشاط جستجو کند؟» او در قلب خود احساس میکرد که بعکس آنچه میگویند وظیفه بزرگ هر فرد مؤمنی شاد بودن و راضی بودن است، و درین باره يك لبخند ژرتروود بیش از همه مطالعات و تفکرات او بدو درس ایمان آموخته بود.

« این سخن مسیح ناگهان با حروف درخشان در برابر چشم نقش بست: « آنها که کورند گناهی ندارند » زیرا گناه روح را تیره میکند و نشاط را از میان میبرد. شادمانی دائمی ژرتروود ازینجا سرچشمه میگرفت وی که اساساً گناه را نمیشناخت، و در او هرچه بود محبت و صفا بود.»

دکتر مارتن بدهکده کشیش آمد و چون ژرتروود را از نزدیک دید، بدقت بچشم او نگریست و بادستگاهی که همراه داشت آن را معاینه کرد، و گفت که درین باره با دکتر « رو » کارشناس معروف بیماری های چشم در لوزان گفتگو کرده و هردو کوری ژرتروود را مرضی قابل علاج تشخیص داده اند، ولی کشیش تصمیم گرفت تا نظر همه قطعی نشده او را امیدوار نکند. از آن گذشته مگر دخترک بدینصورت که بود خوشبخت نبود؟

سه ماه بود که ژرتروود در خانه مادموازل م. بسر میبرد، و میزبان او علاوه بر ژرتروود سه کودک کور دیگر را نیز در خانه خویش نگاه میداشت که ژرتروود آموختن الفبای کوران را بدیشان بعهده گرفته

بود . درین مدت ژاک بعنوان مرخصی بنزد پدر و مادر خود آمده ولی فقط یکبار ژرتروود را ملاقات کرده بود ، و درین ملاقات نیز جز سخنان عادی چیزی رد و بدل نشده بود .

با اینهمه کشیش خوب حس میکرد که ژاک برای اینکه چنین تسلیم و رضا پیشه کند ، چه بحران سخت روحی را تحمل کرده و چگونه قلب او پس از گذشتن ازین بحران سردتر و سخت‌تر شده است .

هر یکشنبه ژرتروود برای صرف ناهار بخانه کشیش می‌آمد ، و از حضور او همه شادمان میشدند .

در عوض هر عصر یکشنبه کشیش وزن و فرزندان او ژرتروود را بخانه مادموازل م . باز میگرداندند و شام را در آن‌جا میماندند .

یکروز ، پس از هفته‌ها که از آخرین گردش دونفری ژرتروود و کشیش می‌گذشت ، کشیش و او دوباره راه بیابان پیش گرفتند . ولی این‌بار چنان این گردش دونفری در نظرشان غیرعادی آمد که تا مدتی هر دو ساکت ماندند ، فقط کشیش در راه شاخه‌های گل وحشی را میچید و برگیسوان بور و مواج ژرتروود مینهاد .

« بالاخره ژرتروود سکوت را شکست و بیمقدمه

پرسید :

– فکر میکنید که ژاک هنوز مرا دوست داشته باشد ؟

این سؤال هم مرا ناراحت کرد و هم بتعجب

افکند ، لیکن بلافاصله جواب دادم :
- خواه ناخواه او تصمیم خود را برای دور شدن
قطعی از تو گرفته است .
- ولی آیا تصور میکنید او میداند که شما مرا
دوست میدارید ؟

از تابستان گذشته که برای آخرین بار این صحبت
بمیان آمده بود بیش از شش ماه میگذشت و درین
مدت ما نه این گفتگو را نزد هم تکرار کردیم
و نه هرگز تنها بودیم که آنرا تکرار کنیم ...
بدین جهت از این سؤال ناگهانی ژرترود دل من
چنان بتپش افتاد که ناگزیر شدم از سرعت قدمهای
خود بکاهم .

گفتم :

- ژرترود . همه میدانند که من ترا دوست دارم .
- نه ، نه ، شما بسؤال من جواب نمیدهید .

و پس از يك لحظه سکوت افزود :

- زن شما ازین نکته خبر دارد ، و میدانم که ازین
بابت خیلی متأثر است .
- او همیشه متأثر است .

- اوه ! مقصود شما ازین حرف تسکین ناراحتی
من است ، ولی من دلم نمیخواهد ناراحتی من
بدین صورت تسکین یابد . اصولاً بیشتر اوقات
فکر میکنم که همه آن سعادتى که برای خود
قائلم براساس همین بی خبری من بوجود آمده
است .

– ولی ژرتروود ...

– نه ! بگذارید حرفم را بزnm . من چنین سعادتى را نمىخواهم . سعادتى را كه براساس بيخبرى من از دنيا و غمهاى مردم دنيا استوار شده باشد نمىخواهم . يقين دارم خيلى چيزهاى نامطبوع وجود دارد كه بمن نميگوئيد و مرا از آن غافل ميگذاريد . آنچه من اكنون از شما ميطلبم خوشبخت كردن من نيست ، آگاه كردن من است . من ميترسم واقعاً دنيا بدان زيبائى و نشاطى كه شما براى من توصيف كرده ايد نباشد .

– راست است . حقيقت اينست كه بشر غالباً جز زشت كردن زندگاني كاري ندارد ، زيرا عملاً هرچه ميتواند بدى بر بدى مى افزايد .

– اوه ! براى همين است كه اين سؤال راميكnm . من نمىخواهم بنوبت خود بدى تازه اى براين همه زشتى بيفزايم .

سپس اندكى ساكت ماند و باز ناگهان پرسيد :
– آيا راست است كه بچه هاى يكنفر كور ، كور بدنيا ميآيند ؟

– نه ، ژرتروود . هيچ دليلى درين باره نيست . البته من از تو نميپرسم چرا اين سؤال را ميكنى ، ولى بايد اين نکته را متوجه باشى كه براى داشتن بچه ، اول داشتن شوهر لازم است .

– چرا ؟ مگر خداوند نميگويد محبت تابع هيچ قيد و شرطى نيست ؟

— محبتی که در اینجا گفته میشود آن چیزی است
که باید مرادف ترحم و احسان بشمار آید .
— پس از روی ترحم است که شما مرا دوست
میدارید ؟

— نه ، ژرترود . خودت میدانی که چنین نیست .
— درین صورت اعتراف میکنید که عشق ما از نوع
محبتی که در کتاب آسمانی گفته شده نیست ؟
— ژرترود . مقصودت ازین حرف چیست ؟

— اوه ! شما خودتان بهتر میدانید ... وظیفه من
نیست که بیش ازین حرفی بزنم .

خوب احساس میکردم که تمام بنای منطق و
استدلال من فرو ریخته است . پرسیدم :

— ژرترود ، آیا میخواهی بگوئی که عشق تو
يك عشق گناهکارانه است ؟

— عشق من نه . عشق « ما » .

— درین صورت ؟

در صدای خودم هنگام ادای این جمله لرزشی
عجیب ، شبیه بحال استرحام احساس کردم . مثل
این بود که تمام آینده من بسته بدین يك کلمه
پاسخ او بود .

ژرترود بسادگی جواب داد :

— هر قدر هم این عشق گناهکارانه باشد باز من
نمیتوانم شما را دوست نداشته باشم .

در راه بازگشت چنان دل من بسختی میتپید و
چنان هیجانی بر روحم استیلا یافته بود که فکر

میکردم برخورد باهر سنگریزه‌ای ممکنست تعادل
مرا برهم زند و مرا با ژرتروود بر زمین افکند . «

دکتر مارتن بازگشت و خبر داد که دکتر « رو »
جراحی چشم ژرتروود را پذیرفته است و باید دختر جوان
چند روز در اختیار او گذاشته شود تا این عمل صورت
گیرد .

۱۹ مه ، شب همان روز

... « ژرتروود را دیدم ، ولی ازین بابت با او
سخنی نگفتم . چون هیچکس در سالن نبود
مستقیماً باطاق او بالا رفتم . ژرتروود در اطاق
تنها بود .

مدتی دراز او را در آغوش فشردم . وی هیچ
مقاومتی نکرد و هنگامیکه پیشانی خود را بالا آورد
تا بعاتد همیشه ببوسم ، لب بر لب او نهادم ... »

۲۱ مه

« دیشب ژرتروود به بیمارستان خصوصی دکتر
رو رفت تا مورد عمل جراحی قرار گیرد . اکنون
من در اطاق خود تنها هستم و در خاموشی شب از
پنجره به بیرون مینگرم .

خداوندا ! آیا بخاطر ما ، بخاطر بشر ناچیز است
که شب را چنین زیبا آفریده‌ای !
ماه با نور شاعرانه و پریده رنگ خود در برابر

پنجرهٔ اطاق من نورافشانی میکند . خاموشی پر شکوه امشب و زیبائی آسمانی ماه مرا در جذبه‌ای فرو برده است که توصیفی برای آن نمیتوان کرد . خداوندا ! حالا می‌فهمم که اگر حدی برای محبت وجود داشته باشد ، این حد بدست تو بوجود نیامده ، بلکه با دست خود بشر ساخته شده است . ممکنست عشق من بنظر مردم زمین گناهکارانه آید ، ولی تو ، تو بمن بگو که در نظرت این عشق من مثل هر عشق و محبتی مقدس است .

این تردید و ابهام مرا دیوانه میکند . آیا اکنون که ژرترود دارد بینا میشود ، من باید در درون وادی ظلمت بینائی باطنی خویش را از دست بدهم ؟

۴۳ مه

« نامهٔ دکتر مارتن رسید . عمل رضایت‌بخش بوده است . خدا را شکر ! »

۴۴ مه

« از فکر آمدن کسی که تاکنون مرا ندیده دوست میداشت سخت نگران هستم . آیا مرا خواهد شناخت ؟

برای نخستین بار در عمر خود ، بدقت در آئینه نگاه میکنم . اگر نظر او نسبت بمن چنانکه باید نرم و ملاطفت‌آمیز نباشد چه خواهم کرد ؟

خداوندا ! گاه چنین احساس میکنم که جز از
ورای عشق او نمیتوانم بستایش تو بپردازم . «

کشیش با کار پیایی ، توانست چند روزه انتظار
را بگذراند و دیوانه نشود . روز ورود ژرترود وی با
زن و فرزنداناش باستقبال کالسکه او رفت . شارلوت و
گاسپار دسته‌های بزرگ گل چیده و آماده کرده بودند و
سارا پاکتی با کاغذ طلائی رنگ درست داشت . زن کشیش
نیز برخلاف همیشه لبخند میزد .

۴۸ مه ، شب همانروز

« خداوندا . بمن رحم کن . من از دوست داشتن
او صرفنظر میکنم ، ولی توهم ، خدایا ، اجازه
مده که او بمیرد .

آه ! چقدر حق داشتم بيمناك باشم ! آخر چرا
اینکار را کرد ؟ چه میخواست بکند ؟ آملی و
سارا بمن گفتند که تا بیرون خانه همراه او
بوده‌اند . بنابراین او پس از آمدن دوباره از خانه
بیرون رفته است . چرا ؟

هنگامیکه او را دیدم ، بیهوش و بی‌حس بود .
تازه از آبهای رودخانه که وی خود را در دل
آنها افکنده بود بیرونش کشیده بودند .
خوشبختانه دکتر مارتین هنوز بازنگشته بود و
بمحض شنیدن این خبر فوراً بیالین غریق شتافت
و بنجات او همت گماشت ، ولی حتی پس از
بهبود آمدن او ، وی نگران آن بود که سرما

خوردگی شدیدش منجر به ذات‌الریه گردد . اوه !
 حالا می‌فهمم که چرا او بمحض آمدن نگاهی
 عجیب بر من و زن من و بتمام حاضرین افکند .
 حالا میتوانم بفهمم که معنی لبخند مرموز و غیر
 عادی او در سر میز غذا چه بود و چرا این تبسم
 قطع‌نشدنی مرا اینقدر ناراحت و مضطرب میکرد ؟
 بنظر من چنین میرسید که این تبسم بیک قطره
 اشک ، یک ناله ، یک آه جانسوز بیشتر شبیه بود .
 مثل این بود که او برای نخستین بار برای
 بزرگی پی برده بود که قطعاً اگر من تنها بودم
 آنرا بامن درمیان مینهاد .

خداوندا ! آیا بالاخره خواهم توانست بر این
 رازی که اینهمه برای من اهمیت دارد وقوف
 یابم ؟ »

بالاخره مادموازل م ... خبر داد که ژرترود موقتاً
 از خطر جسته است .

کشیش ببالین او رفت . دخترک هنوز اشک در
 چشم داشت ، ولی سعی میکرد خودرا خندان نشان دهد ،
 و سقوط خویش را در رودخانه امری اتفاقی و تصادفی
 ناگوار وانمود کند .

لیکن شب آن روز ، هنگامیکه کشیش سر بر
 دامن او که با حال ضعف روی تخت خفته بود نهاد و
 بسختی گریست ، دخترک اعتراف کرد که واقعاً قصد
 خودکشی داشته است .

بمن گفت :

- باید این حقیقت را بشما اعتراف کنم . من این کار را بقصد آن کردم که خودم را بکشم . آیا این خیلی کار بدی بوده ؟ و چون من جواب ندادم ، گفت :

- دوست من ، بگذارید درین فرصت آخرین ، علت این کار را بشما بگویم ، زیرا خوب احساس میکنم که امشب خواهم مرد . امروز هنگام بازگشت بخانه شما ، هنگام دیدن شما ، فوراً دریافتم که در قلب شما مقامی بسیار بزرگ دارم . ولی همان وقت نیز فکر کردم که حقیقتاً این مقام متعلق بدیگری است ، و فوراً دریافتم که او ، یعنی صاحب حقیقی این مقام ، چقدر از این لحاظ رنج میبرد . جنایت من ، گناه من این بود که زودتر این حقیقت را احساس نکردم و اگر احساس کردم باز قبول کردم که شما مرا دوست داشته باشید . ولی امروز ، هنگامی که در چهره او اثراندوهی وصفناپذیر دیدم ، هنگامیکه دریافتم که اینهمه نشان رنج و نومیدی که در صورت افسرده و پریده رنگ او پیداست نتیجه وجود من است ، نتوانستم بادامه این جنایت تن در دهم . نه ، نه . بخودتان هیچگونه ملامتی مکنید ، زیرا تنها يك راه حل هست و آن رفتن من است . فقط بارفتن

من باردیگر امید و شادمانی بخانه دل اوبازخواهد
گشت .

باز چند لحظه ژرترود ساکت ماند و بفکر فرو
رفت . عرقی سرد بر پیشانیش نشسته و رنگش
بسختی پریده بود . بالاخره چشمان خود را که
برهم نهاده بود گشود و آهسته آهسته گفت :

— هنگامی که توجهات شما و مساعی پزشك نور
چشم مرا بمن بازگردانید ، من دنیائی در برابر
خود یافتم که از آنچه خیال میکردم نیز زیباتر
و دلپذیرتر بود . من حتی در عالم تصور ، هرگز
روز را چنین روشن و هوا را چنین شفاف و
آسمان را این همه پهناور و زیبا تصور نمیکردم .
ولی خیال نیز نمیکردم که بر پیشانی کسان
اثر این همه رنج و غم نمودار باشد . میدانید
وقتی که وارد خانه شما شدم ، پیش از هر چیز
به چه توجه کردم ؟ به گناه خودمان ! نه ،
اعتراض نکنید ، سخنان مسیح را بیاد بیاورید :
« اگر کور باشید هیچ گناهی نخواهید داشت » .
ولی در آن هنگام من بینا بودم ... گوش بدهید .
آن روزهایی که در بیمارستان بودم ، قسمتی از
انجیل را که قبلا خوانده بودم برایم خواندند .
اکنون یکی از آیات آنرا خوب بیاد دارم ، زیرا
یکروز تمام آنرا در ذهن خود تکرار کردم .
آن آیه اینست : « پیش ازین ، هنگامی که
قانونی برای خود نمیشاختم ، زنده بودم . ولی

بعد با قانون زندگی آشنا شدم، و گناه را شناختم،
و مردم .

« گناه را شناختم و مردم . » ژرتروود که زندگی
برایش جز پاکی مفهومی نداشت ، گناه را
شناخته بود . گناه رنج دادن بدیگران را . وقتی
که دانست وجود او چیزی غیر از سعادت بیار
آورده است ، زندگانی او از میان رفت . مرد .
خشمگین فریاد زد :

— که این قطعه را برایت خواند ؟

— ژاك . خبر دارید که او نیز بحلقه روحانیون
پیوسته است ؟ از او عاجزانه تقاضا کردم که
ساکت شود ، ولی او بسخنان خود ادامه داد و
گفت :

— بگذارید يك اعتراف دیگر تردتان بکنم . این
اعتراف خیلی شما را رنج خواهد داد ، ولی
نباید نشانی از دروغ و ریا بین ما باقی بماند .
من وقتی که ژاك را دیدم ، فوراً دریافتم که آن
کسیکه محبوب من بوده او بوده است نه شما . او
درست قیافه شما را داشت ، مقصودم اینست که
همان قیافه ایرا داشت که من برای شما تصور
میکردم . اوه ! چه خوب بود اگر زن او شده
بودم .

— ولی ژرتروود ، هنوز هم میتوانی این کار را
بکنی .

— نه ! او دیگر بکلیسای کاتولیک پیوسته است و

نمی‌تواند بامن ازدواج کند .
 سپس ناگهان بشدت گریه را سرداد و گفت :
 - دلم می‌خواهد کشیشی که باید در دم مرگ از
 من اعتراف بگیرد او باشد . می‌بینید که دیگر
 کاری جز مردن برای من نمانده است ... چه
 عطشی دارم ! بگوئید برایم آب بیاورند . دارم
 خفه می‌شوم . اوه ! مرا تنها بگذارید . دیگر
 نمی‌خواهم شما را ببینم .
 او را تنها گذاشتم و مادموازل م . را بجای خود
 بر بالینش خواندم ، زیرا دریافتم که حضور من
 وی را ناراحت‌تر میکند . فقط تقاضا کردم
 در صورتی که وضع مزاجی ژرترود خطرناک‌تر شود ،
 مرا آگاه سازد .

۴۰

افسوس ! مقدر بود که دیگر او را جز بصورت
 جسدی بی‌روح نبینم . امروز بامداد هنگام سپیده
 دم جان سپرد . ژاك که بتقاضای ژرترود بشتاب
 حرکت کرده بود چند ساعت پس از مرگ او بر
 بالینش رسید .

من در نزدیک بستر او ، در کنار آملی زانو
 زدم و از زنم خواستم که برایم دعا کند ، زیرا
 احتیاج بكمك داشتم . او آهسته قطعۀ « پدر
 آسمانی ما » را خواند ، اما من بسخنانش گوش
 ندادم . دلم می‌خواست گریه کنم ، ولی قلب من
 مثل صحرایی خشك و سوزان بود و قطره اشکی
 بدیدگانم نفرستاد .

لیلا، دختر ایرانی

از:

آنا تول فرانس

(Anatole France)

شب گذشته را تا بامدادان در گوشه اطاق خود
در قطار راه آهن گذرانده بودم . شبی سرد و تیره بود و
در طول راه ساعت‌های دراز منظره‌ای بجز توده برف که
همه جا را در زیر خود پوشانیده و برنگ سپید درآورده
بود دیده نمیشد . در شهرك ... از قرن فرود آمدم ،
ولی ناچار شدم شش ساعت تمام در انتظار بمانم تا
کالسکه‌ای پیدا کنم که مرا به « آرتیک » ببرد ، زیرا
تصمیم من این بود که بهر قیمت شده است خود را بدین دیر
دور افتاده و کهنسال برسانم .

* اصل این داستان موسوم به *La Fille de Lilith* است .

از درون کالسکه باردیگر بیرون نظر دوختم .
همهجا همچنان از برف سپید بود . یاد روزهای زیبای
بهاری افتادم که در هر دو سوی جاده ، تپه و کوه ودشت
و آبادی در زیر نور خورشید بمسافران چشمک میزد و
میخندید ؛ ولی حالا روی همه را يك پرده ضخیم برف
فرا گرفته و برتن جملگی جامه های سپید پوشانیده بود .

راهنمای من چندان شتابی در رفتن نشان نمیداد
و اسب که بحال خود رها شده بود آهسته آهسته پیش
میرفت . مسیر ما راه صاف و یکنواختی بود که در
سرتاسر آن سکوتی عمیق حکومت میکرد ، و تنها صدائی
که گاه بگاه این خاموشی را برهم میزد ناله شکوه آمیز
پرندهای بود که سراغ دانه میگرفت و چیزی بجز برف
نمی یافت .

مثل این بود که روی همه چیز نقاب تیره غم
گسترده بودند ، ولی آنچه از همه افسرده تر و تیره تر بود
قلب من بود . پیش خود زمزمه کردم :

« خداوندا ! مرا ازین نومیدی و پشیمانی نجات
ده . مگذار بعد از این همه گناه ، این گناه بزرگ
آخرین را که خودکشی نام دارد و تنها خطائی است که
تو هرگز نخواهی بخشید مرتکب شوم . مرا نجات بده ! »
و ناگهان احساس کردم که نور امیدی در فضای تاریک
دلم درخشید و آنرا برنگ برفهای سپیدی که در دوسوی
جاده تا دامنۀ افق گسترده بود درآورد .

کالسکه همچنان پیش میرفت و از چرخهای آن
آهنگی موزون و یکنواخت برمیخاست . راننده با شلاقی

که در دست داشت در آخر جاده ناقوس کلیسای آرتیک را که مانند سایه‌ای در میان مه بنظر میرسید بمن نشان داد و گفت :

– لابد در کلیسا پیاده میشوید . کشیش آنجا را میشناسید ؟

– بلی ! او را از زمان کودکی خود میشناسم . وقتی که شاگرد کوچکی بودم وی آموزگار من بود .
– میگویند خیلی فاضل است .

– آری ! هم فاضل است و هم پرهیزکار ، چنانکه یقیناً نظیرش کمتر میتوان یافت .

– بیشتر مردم همین عقیده را دارند ؛ البته بعضی هم حرفهای دیگری درباره او میزنند ...
– مثلاً ؟

– مثلاً میگویند کشیش از جادوگری بی اطلاع نیست ، حتی گاه مردم ده را جادو میکند .

– شك نیست که این حرف بی معنی است ، زیرا چنین تهمتی را فقط دیوانه‌ای میتواند بزند .

– ولی آقا ، اگر آدم نخواهد جادوگری یاد بگیرد چه احتیاجی بکتاب خواندن دارد ؟

کالسکه در برابر در کلیسا ایستاد و من این راننده احمق را بحال خود گذاشتم و پشت سر خدمتکار کلیسا براه افتادم تا مرا نزد کشیش ببرد .

در اطاق کشیش میز غذا آماده بود و ورود من هیچ تکلف خاصی برای او ایجاد نکرد . قیافه منسنیور – سافرا که اکنون رئیس دیر آرتیک بود در ظرف این

سه‌سالی که او را ندیده بودم خیلی تغییر کرده بود . قد بلندش اندکی خمیده و بر لاغری فوق‌العاده اوبازافزوده شده بود . فقط برق نافذ و گیرنده دودیدگانش بود که از نیروی حیاتی شدید وی حکایت میکرد .

بدیدن او اشکریزان در آغوشش افتادم و گفتم :
« پدرجان ! پدر جان ! من از راه دور بدیدار شما آمده‌ام تا بگناه بزرگ خود اعتراف کنم . شما که همیشه باتبحرواطلاع‌خویش‌مرا بوحشت‌میا‌فکندید و درعین حال باقلب پاک و مهربانتان روح مرا امیدوار میکردید اکنون بکمکم بیائید ، زیرا در کنار پرتگاهی خطرناک هستم . در لب پرتگاه گناهم ... پدرجان ! شما که تنها محور امید منید ، بان نیروی خدائی خود راه مرا روشن کنید . ازین تاریکی نجاتم دهید . »

مرا بوسید و با تبسم پرمهری که پیش ازین نیز همیشه شیفته‌ام میکرد بمن نگریست و فریاد زد :

— سلام ، پسر جان . خیلی خوش‌آمدی . نامه‌ای که در آن خبر عزیمت خودت را بقصد دیدار من نوشته بودی دیروز رسید و بقدری مؤثر بود که راستی مرا منقلب کرد . خوب؟ پس معلوم میشود واقعاً معلم پیر خودت را فراموش نکرده‌ای .

منسنیور سافرا ، اصلاً اهل گارون بود و پس از آنکه سالها در بردو و پواتیه وپاریس درس فلسفه داده و شهرتی بسیار بدست آورده بود یکروز بیمقدمه از مقامات بزرگ روحانی تقاضا کرد که او را به زادگاه محقرش بفرستند تا در آنجا چون يك خدمتگزار گمنام

خداوند بکار پردازد و حیات خویش را در اختیار مردم گذارد و در همان جا نیز بمیرد .

شش سال بود که وی کشیش آرتیک بود و درین دهکده دورافتاده بانجام وظیفه‌ای که برایش بسیار مطبوع بود اشتغال داشت ، در حالی که درجه علم و اطلاع او بوصف نمی‌گنجید .

پس از آنکه بمن خوشامد گفت ، خواستم دوباره خودم را بیایش افکنم و بگویم : « مرا نجات دهید ! روحم را نجات دهید ! » ولی او با اشاره‌ای مهرآمیز و در عین حال آمرانه مرا برجای نگاهداشت و گفت :

– « آری » * ، حرفهای خودت را فردا بمن بگو . فعلاً بهتر است قدری استراحت کنی ، زیرا یقین دارم هم سرما خورده‌ای و هم از صبح تا حالا گرسنه هستی .

خدمتکار ظرف سوپ را که از آن بخارمطبوعی برمیکشست بروی میز نهاد . وی پیرزنی لاغر اندام بود که موهای خود را در زیر دستمالی سیاه پوشانیده بود و چهره چین خورده‌اش نشان میداد که وقتی که زیبایی جوانی بزشتی سالخوردگی پیوندد ، چه ترکیب غم‌انگیزی پدید می‌آید .

من همچنان نگران و ناراحت بودم . ولی اندك اندك آرامش روحانی محیط و گرمی شعله‌های آتش و بخار دلپذیر غذا و مخصوصاً نشئه شراب کهنسالی که کشیش زنده دل پیایی گیل‌اسها را از آن پرمیکرد در من اثر بخشید و نشاطی فراوان در دلم افکند ، چندانکه

تدریجاً فراموش کردم که بدینجا آمده‌ام تا بار فشار وجدان را از دوش بگذارم و صحرای خشک دل افسرده‌ام را با آب توبه سیراب سازم . کشیش دوران تحصیل مرا که قسمتی از آن در محضر وی گذشته بود بیادم آورد و گفت :

– « آری » ، یادت هست که توبه‌ترین شاگردان من بودی و از همان اول باتندهوشی و ناراحتی فکری خود سعی میکردی از من مافوق آنچه که میگفتم اطلاعی بدست آوری و گاه نیز من مرا بگیری ؟ من از همان اول این روح حساس و مضطرب ترا شناختم و بدین جهت بیش از همه بتو دلبستگی یافتم . اصولاً بعقیده من این روح شهادت و بلند پروازی لازمه مردان خداست . امروز ما در دنیای مذهب بره زیاد داریم در صورتی که بیشتر به‌شیر محتاجیم . حقیقت مثل آفتاب است که فقط دیدگان عقاب میتواند مستقیماً بدان بنگرد و خیره نشود .

– اوه ! پدر . شما خودتان همین نظر تیزبین عقاب را که هرگز خیره نمیشود در همه مورد داشتید . خوب یادم هست که افکار و عقاید شما گاه حتی همکارانتان را که هرگز نسبت بشما جز نظر تحسین و احترام نداشتند به‌راس میافکند ، زیرا شما بعکس آنان پای‌بند افکار کهن نبودید و بی‌می نداشتید ازینکه عقایدی تازه ابراز دارید و از افکار و نظریات جدیدی دفاع کنید . مثلاً یکی از معتقدات عجیب شما موضوع مسکون بودن بسیاری از کرات آسمانی بود . در دیدگاه استاد سالخورده من برق هیجانی درخشید و گفت :

— آه! پس آنهاییکه از افکار تازه میترسند، اگر کتابی را که من در دست تألیف دارم بخوانند چه خواهند گفت؟ «آری»، بگذار این حقیقت را بتو بگویم: من از وقتی که در اینجا هستم، در زیر این آسمان زیبا و در این سرزمین سرسبز دلپذیر که گوئی خداوند آنرا با لطفی خاص ساخته و پرداخته است، روزها و هفته‌های دراز بفکر و تأمل گذرانده‌ام، بتفکر در اسرار و رموزی که ما را از هرسو دربر گرفته است. قطعاً خبرداری که من زبانهای عبری، عربی و فارسی را خوب می‌شناسم و بچند زبان از زبانهای هندی نیز واقفم. اینرا نیز میدانی که هنگامی که بدینجا آمدم کتابخانه‌ای با خود آوردم که صدها جلد کتب خطی بسیار قدیم داشت و یکدنیا نکات عجیب و پنهان در این کتب نهفته بود. من از روی این کتابها و با آشنائی بزبانهای شرقی، توانستم بر اسرار نهان شرق مرموز وقوف یابم و در زبانها و سنن و معتقدات باستانی مردم این سرزمینها و ماجراهای هزاران سال پیش آنان مطالعات بسیار کنم. خدا را شکر که این زحمات من بی‌حاصل نمانده و بدرک حقایق شگفتی منجر شده است که من از ترکیب و تألیف آنها کتابی بنام «ریشه‌های خلقت» پدید آورده‌ام، و این کتاب من پاسخ دندان شکنی است بدانهاییکه از راه اکتشافات علم کنونی در پی تخطئه مندرجات کتب مقدس برآمده‌اند. با نشر این کتاب بار دیگر علم و ایمان آشتی خواهند کرد، و این من، من ناچیز و بیمقدارم که این آشتی را باعث شده‌ام. میدانی راز موفقیت من در این راه چه بود؟ با خود گفتم: «بدیهی است که در انجیل چیزی

که خلاف حقیقت باشد گفته نشده و موضوع خلقت آدم و ایجاد بشر نیز از همین قبیل است . ولی آن نکته‌ای که دیگران متوجه آن نشده‌اند و همین باعث شده‌است که بین مندرجات کتاب مقدس و حقائق علم جدید تناقضی پندارند، اینست که در کتاب مقدس تمام حقائق گفته نشده . یعنی انجیل مطلقاً شامل حقائق است ، ولی شامل تمام حقائق نیست ، و بسیار چیزها هست که در کتاب مقدس ذکری از آنها نرفته زیرا احتیاجی بذکر آن نبوده است . موضوع وجود حیات پیش از خلقت آدم ازین قبیل است . من با كمك اصول زمین‌شناسی و باستان‌شناسی و مطالعه در آثار قدیم شرقی ، و ساختمانهای هیت‌ها و سومری‌ها ، و تحقیق در سنن باستانی کلدانیها و بابلیها و افسانه‌های دوران کهن ، این حقیقت را ثابت کرده‌ام که پیش از آدم نیز موجوداتی در جهان بوده‌اند که در کتاب مقدس از آنها ذکری نرفته ، زیرا تذکر آن از لحاظ منظور کلی کتاب مقدس که رستگاری روح فرزندان آدم باشد ضرورتی نداشته است .

كشيش يك لحظه سكوت كرد و آنگاه با صدائی شمرده و آرام گفت :

— من، ماریال سافرا ، کشیش ناچیز، معلم علوم الهی ، خدمتگزار بیمقدار کلیسا ، باایمان و اطمینان مطلق این حقیقت را که بر اثر مطالعات و تحقیقات ممتد خود بدان پی برده‌ام (والبته فقط پاپ پدر مقدس همه عیسویان میتواند با علم خدائی خویش آنرا باطل شمارد) اعلام میدارم که حضرت آدم که از مشتی خاك بفرمان خداوند و بصورت خداوند بوجود آمد ، نه يك زن بلکه دو زن

داشت که «حوا» دومین آنها بود .

از این گفته عجب کشیش ناگهان از جای جستم و يك لحظه پنداشتم که بامن شوخی میکند ، لیکن قیافه او چنان روحانی وجدی بود که این تعجب من جای خود را به علاقمندی وافر سپرد و آرزو کردم که وی درین باب بتفصیل بامن گفتگو کند . اما او پس ازین حرف دستهای خود را بروی میز نهاد و گفت :

– بهتر است بیش ازین درین باره صحبتی نکنیم . شاید يك روز خودت این کتاب را بخوانی ، و در آن صورت با همه این اصول بتفصیل آشنائی خواهی یافت . فعلا این کتاب را طبق وظیفه مذهبی خود برای عالیجناب اسقف فرستاده و از ایشان تقاضا کرده ام که آنرا در صورت لزوم بنظر پدر مقدس در واتیکان برسانند . درین ساعت نسخه خطی آن نزد اسقف است و من هر لحظه منتظر پاسخ آن هستم که با احتمال قوی مساعد خواهد بود . حالا پسر جان ، قدری ازین سخنان جدی دست برداریم و ازین شراب ناب که شیرۀ تاکهای معطر این بهشت زمینی است بنوشیم .

ازین لحظه ببعد گفتگو صورت «خودمانی» بخود گرفت و هریك درباره خاطرات مشترك بسخن پرداختیم . کشیش که دوباره نشاط و ذوق خود را بازیافته بود گفت :

– بلی ، پسر جان . خوب یادم هست که تو بهترین شاگرد من بودی ، زیرا شاگردی با ذوق و هوشمند و حساس بودی . ولی آن چیزیکه بیش از همه در تو میپسندیدم روی مضطرب و ناراحت تو بود که پیوسته سراغ چیزهای

تازه میگرفت . يك شاگرد دیگر من بود که بدو نیز علاقه فراوان داشتم ، ولی در مورد او درست عکس این بود ، یعنی من او را بخاطر روح آرام و آسوده وایمان استوارش دوست داشتم . لابد هنوز او را میشناسی . اسمش « پل اروی » بود .

از همان آغاز سخن کشیش ، با وحشت و نگرانی تمام منتظر شنیدن این نام بودم . وقتی که کشیش اسم پل اروی را برد ناگهان سرپای من مرتعش شد و رنگم چنان پرید که گوئی در آن لحظه مرده‌ای بیش نبودم . خواستم پاسخی دهم ولی احساس کردم که دهانم جز برای فریاد گشوده نخواهد شد . لاجرم باتمام نیروی خود بخویشتن فشار آوردم و خاموش ماندم . خوشبختانه کشیش که تذکار خاطرات گذشته او را در حال جذبه فرو برده بود ، متوجه این حالت من نشد و در دنبال سخنان خود گفت :

— اگر حافظه من بخطانرفته باشد، چنین میپندارم

که شما و او دو دوست خیلی صمیمی بودید و از آن پس نیز همچنان پیوستگی خود را حفظ کردید . اینرا هم خبردارم که پل اروی پس از پایان تحصیل در عالم سیاست وارد شد و همه پیش‌بینی میکردند که درین راه ترقی شایان خواهد کرد . آرزو دارم که روزی هم بعنوان نمایندگی کشورما بدربار پدر مقدس پاپ برود . بهر صورت شك نیست که وی دوستی یکرنگ و صمیمی است و وجودش برای تو خیلی مغتنم است .

با آهنگی که گوئی از دهان يك بیمار محتضر بیرون می‌آمد گفتم :

– پدرجان ، من فردا از همین پلاروی واز یک شخص ثالث که وجودش با سرنوشت هردو نفر ما مربوط است با شما صحبت خواهم کرد .

پس از آنکه شام پایان رسید ، کشیش دست مرا بمهربانی فشرد و دعای خیر گفت ، و مرا باطاق خوابی که برایم آماده شده وبا دود کندر معطر گشته بود فرستاد . در بستر خواب ، رؤیائی عجیب بیدارم کرد . در خواب دیدم که کودکی محجوب بودم و در پای محراب مقدس کلیسا که در آن بمناسبت روز یکشنبه زنان جوان تارك دنیا در لباسهای سفید و زیبای خود صف کشیده بودند و با آهنگی دلپذیر آواز میخواندند ، زانو زده بودم و بدقت بروی این دختران جوان مینگریستم . با خود میگفتم : « راستی که خداوند سزاوار پرستش است ! » ولی ناگهان صدائی که گوئی از دل ابرهای آسمان بیرون میآمد در گوشم طنین افکند که میگفت : « آری » ، تو گمان میکنی که این دختران زیبارا برای خاطر خداوند ستایش میکنی ، در صورتیکه بحقیقت خداوند را بخاطر آنها میستائی !

بامدادان ، هنگام بیدار شدن ، کشیش سالخورده را در کنار بستر خویش یافتم . بمن گفت :

– « آری » . امروز برای شنیدن اعترافات تو حاضرم . اکنون بکلیسا میروم تا دعای خاصی را که لازم است بخوانم و سپس در مدخل محراب منتظر تو خواهم بود تا آنچه را که میخواهی بگوئی بشنوم .

کلیسا آرتیک یکی از بناهای قدیمی است که از قرن دوازدهم بیادگار مانده است . این کلیسا برسم کهن

همچنان ساده و بی‌پیرایه است و این سادگی اثر روحانی عجیبی در روح میبخشد که در کلیساهای مجلل و آراسته نظیر آنرا نمیتوان یافت .

در محراب، ناشتارا بانان و شیر شکستیم ، و سپس باطاق کشیش که همیشه اعتراف گناهکاران در آن صورت میگیرد تا کس ثالثی شاهد آن نباشد رفتیم.

کشیش مرا روی يك صندلی در زیر صلیب مقدس جای داد و خود روبروی من نشست ، و با اشاره فهماند که برای شنیدن حاضر است . در بیرون همچنان برف‌میبارید و پیوسته پرده سپیدی را که بر روی همه چیز گسترده شده بود ضخی‌تر میکرد .

درین محیط بود که من ماجرای گناه خود را بکشیش گفتم و داستان نومیدی و غمی را که بردلم استیلا یافته و تاب و توان از من ربوده بود با او چنین در میان نهادم :

« - پدر جان ! ده سال پیش بود که من از محضر شما بیرون آمدم و وارد اجتماع شدم . درین گرداب سهمگین که اجتماع نام دارد توانستم ایمان خودم را حفظ کنم ، ولی افسوس که بحفظ پاکدامنی خود موفق نشدم .

البته احتیاجی نیست که برای شما درین باره شرح و بسطی دهم ، زیرا شما که راهنمای معنوی من بوده‌اید باندازه خود من با حساسات و افکارم آگاهی دارید . وانگهی بهتر است از حواشی بکاهم و هر چه زودتر اصل ماجرائی را که باعث تغییر جریان زندگانی من شده و روح و قلب مرا خورد کرده است برای شما نقل کنم .

سال گذشته پدر و مادرم در صدد برآمدند که برایم بساط عروسی فراهم سازند ، و من نیز بدین امر رضا دادم . دختر جوانی که برای من در نظر گرفته شده بود همه آن صفاتی را که عادتاً مورد نظر والدین شوهر است دارا بود ، بعلاوه يك امتياز بزرگ دیگر داشت ، یعنی بسیار زیبا بود . در نتیجه من نیز تدریجاً بدو علاقه بسیار یافتم ، چنانکه اندك اندك موضوع ازدواج ما از صورت يك امر قراردادی تجاوز کرد و بصورت يك توافق قلبی و احساساتی درآمد . ما بایکدیگر نامزد شدیم .

درین هنگام که ظاهراً خوشبختی و آرامش آینده من تأمین شده بود ، نامه‌ای از پلاروی برایم رسید و معلوم شد که دو روز پیش از شهر اسلامبول که در آنجا مأموریت سیاسی داشته است بازگشته و اکنون در پاریس است و اشتیاق فراوان بدیدار من دارد . بمحض وصول این نامه بدیدارش شتافتم و خود را در آغوش افکندم ، و مدتی دراز از خاطرات گذشته سخن گفتیم . در ضمن گفتگو خبر عروسی خودم را بدو دادم . صمیمانه خرسند شد و گفت: - رفیق ، یکدنیا از سعادتت شادمان هستم .

بدو گفتم که او را بعنوان شاهد عقد ازدواج خویش در نظر گرفته‌ام ، و وی با کمال میل این دعوت را پذیرفت . تاریخ این عقد پانزدهم ماه مه تعیین شده بود و او میبایست در اوائل ژوئن به مأموریت تازه خود برود . بنابراین حضورش در مراسم زناشوئی من هیچ اشکالی نداشت .

بخرسندی گفتم :

— درین صورت همه جریان مطابق میل ما است .
ولی حالا بگو ببینم خودت چکار میکنی ؟
از سؤال من برلبانش لبخندی مرموز که هم از
شادمانی و هم از اندوهی عجیب حکایت میکرد نقش بست
و پاسخ داد :

— من ؟ اه ! کاش منم مثل تو آسوده و راضی
بودم . ولی حالا راستی دیوانه‌ام . دیوانه‌یك زن ...
بدتر از همه اینکه نمیتوانم بفهمم که آیا خیلی بدبخت
هستم یا خیلی خوشبخت . فقط میدانم که مسلماً در حال
عادی نیستم . واقعاً اسم آن خوشبختی را که بقیمت خیانت
خریداری شده باشد چه میتوان گذاشت ؟ بلی ! من این زن
را در نتیجه خیانت نسبت بیک دوست بسیار صمیمی و
جوانمرد خودم بچنگ آوردم . حقیقت اینست که او را در
شهر اسلامبول ربودم و با خودم باینجا آوردم . اسمش ... «
کشیش سخن مرا قطع کرد و گفت :

— پسر جان . از داستان خود آن قسمت را که
مربوط بگناهان دیگران است حذف کن و خودت نیز اسم
کسی را مبر .

قول دادم که اطاعت کنم و سپس بداستان خود
ادامه دادم :

« — هنوز پل سخن خود را کاملاً پیاپی نرسانیده
بود که درباز شد و زنی بدرون اطاق آمد . جامه بلند
برنگ آبی آسمانی پوشیده بود و از بیقیدی او خوب پیدا
بود که اکنون در خانه خویش است . فوراً دریافتم که این
همان زنی است که دوست من از او سخن میگفت .

اگر بخواهم برای شما شرح دهم که او چه شکل داشت و نخستین اثری که دیدارش در من کرد چه بود ، قطعاً موفق نخواهم شد . فقط در يك کلمه میتوانم تمام احساسات خودم را بدینصورت خلاصه کنم که او يك موجود « غیرعادی » بود. خود میدانم که این تعریف چقدر ناقص و نارسا است ، ولی هرچه فکر میکنم هیچ کلمه دیگری نمی‌یابم که جای آن بگذارم . آری ! این زن در همان نگاه نخستین ، بنظر من موجودی عجیب و غیرعادی آمد .

غیرعادی ، مثل يك پری داستان هزار و یکشب . مثل يك جادوگر زیبا . مثل خواب و خیال . در سراپای او همه چیز اثری خارق العاده داشت که بیننده را مثل جادو شدگان از عالم هوش و حواس بدر میبرد . چشمان زیبای سیاهش که در آن گاه بگاه برقی مرموز و فتنه انگیز و عجیب میدرخشید ، لبهای سرخ و جذابش که دو گوشه آن بوضعی خاص فرو رفته و صورتی معما آمیز بدو بخشیده بود ، پوست گندم گون بدنش که از هرچه فکر کنید لطیف تر بود و چنان نرم و لغزنده بود که گوئی از آب روان پدید آمده بود ، اندامی چندان موزون و متناسب که پنداشتی مجسمه زهره خداوند عشق و زیبایی را با تقلید ناقصی از سراپای او ساخته اند ، مخصوصاً طرز راه رفتنش که از همه عجیب تر بود ، زیرا مثل این بود که اصلاً بروی زمین پا نمیگذارد و با بالهائی نامرئی در هوا پرواز میکند . بالاخره باید بگویم که در سراپای او حتی يك نقطه ، یکجا که کامل و مرموز و جذاب نباشد وجود نداشت ، و من در نخستین نظری که بوی افکندم و جاذبه عجیب و مقاومت ناپذیرش را

احساس کردم ، سراپا مسحور نگاه گرم و پرنوازش او شدم و فوراً این حس شگفت در من پدید آمد که این زن باتمام زنان اختلاف دارد . نمیدانستم او بالاتر از آنهاست یا پائین‌تر از آنها ، ولی مسلم بود که مثل آنها نیست ، از آن لحظه ببعد يك حس ، يك حس واحد و شدید در دل من پدید آمد که جای تمام احساسات را گرفت و برروح و قلب وفکر استیلا یافت . احساس کردم که ازین پس هرچیز که مربوط بدین زن نباشد برای من بی‌معنی و خسته‌کننده و فاقد روح و زندگی است .

هنگامیکه او وارد شد پلاندکی ابرو درهم کشید ، ولی فوراً متوجه من شد و با لبخندی که پیدا بود ظاهری است گفت :

— لیلا * این آقا را که بهترین دوست منند بشما معرفی میکنم .

لیلا بسادگی جوابداد :

— من مسیو « آری » را میشناسم !

این حرف میبایست بنظر من عجیب آید ، زیرا یقین بود که پیش ازین ما هرگز همدیگر را در جائی ندیده‌ایم . ولی آهنگی که این سخن با آن گفته شد آنقدر عجیب بود که اصل گفته درپیش آن اهمیتی نداشت . اگر يك قطعه بلور یا يك موج آب میتواند حرف بزند ، مسلماً همینطور حرف میزد . هیچ‌هیجان ، هیچ فکر ، هیچ روحی درین جمله محسوس نمیشد . هیچ اثری از غم یا شادی ، رضایت یا ملال ، علاقه یا بی‌اعتنائی در آن معلوم نبود .

پل در تعقیب این سخن گفت :
 - دوست من « آری » تا یکماه ونیم دیگر عروسی
 خواهد کرد .

وقتی که وی این حرف را زد ، لیلا سر بر گرداند
 و بمن نگاهی کرد ، و من در نگاه عجیب و مرموز او خوب
 دریافتم که میگفت « نه ! »

آنروز با حالی آشفته و خراب از پیش رفیقم
 بیرون آمدم و او نیز کمترین اصراری در نگاهداشتن من
 نکرد . همه روز را مثل دیوانگان در کوچه و خیابان راه
 رفتم . برای نخستین بار بهیجان روحی غریبی دچار شده
 بودم که نمیدانستم نام آنرا چه بگذارم . هیچ کار نمیتوانستم
 بکنم . هیچ فکری در مغزم خطور نمیکرد . نمیدانستم کجا
 هستم ، چه میکنم ، کجا میروم . میل بغذا ، بخواب ،
 باستراحت ، بهیچ چیز نداشتم فقط يك قیافه ، يك قیافه
 واحد در هر جا و مقابل هر چیز در نظرم بود : قیافه لیلا .

اول شب تصادفاً به بولوار بزرگ رسیدم . مقابل
 يك دكان كوچك گلفروشی ایستادم و ناگهان یاد نامزد
 خودم افتادم که قرار دیدار با من داشت . فکر کردم که
 دسته گلی بخرم و برایش بفرستم . وارد شدم . میان همه
 گلها ، دسته ای از گل « لیلا » (Lilas) جدا کردم .
 نفهمیدم چرا بیمقدمه این گل بنظرم بهتر از همه آمد .
 هنوز گل را در دست داشتم و خیره بدان نگاه میکردم که
 ناگهان دست كوچك ظریفی از پشت سرم پیش آمد و آنرا
 از چنگم ربود . وقتی که سر بر گرداندم ، لیلا را دیدم که
 گل را بردست داشت و خندان از دربیرون میرفت .

درین حال او درست شکل يك بانوی ظریف پاریسی را داشت . پیراهنی زیبا ، نیمتنه‌ای خاکستری برتن کرده و کلاه گردی با لبه بلند بر سر نهاده بود . این لباس با زیبایی فرشته آسا و مرموز او تناسب نداشت ، معه‌ذا در همین لباس بود که من بدین حقیقت تلخ ولی انکار ناپذیر پی بردم که دیگر بی وجود او زندگانی نمیتوانم کرد . شتابان دنبالش رفتم ، ولی او باهمان خنده مرموز خود از من گریخت و میان انبوه جمعیت و ردیف کالسکه‌ها پنهان شد .

ازین لحظه ببعد دیگر جز بخاطر او و برای او زنده نبودم . دیگر هیچ چیز برایم ارزش نداشت مگر آنکه نشانی از لیلا در آن باشد . هیچ خاطره‌ای مرا بخود جلب نمیکرد مگر آنکه یاد لیلا با آن همراه شود .

چندین بار پس از آنروز بدیدار پل رفتم ، ولی لیلا را ندیدم . پل هر دفعه دوستانه و بمهربانی مرا میپذیرفت ، اما هرگز صحبتی از لیلا بمیان نمی‌آورد . در نتیجه دیگر مطلبی که مورد علاقه من باشد باقی نمی‌ماند و پس از چند دقیقه افسرده و نومید خدا حافظی میکردم و از نزد او بیرون میرفتم .

بالاخره روزی فرا رسید که وقتی که زنگ در خانه پل را زدم ، پیشخدمت بمن جواب داد :

— آقا خانه نیستند .

و چون متفکرانه ایستاده بودم ، گفت :

— ولی خانم تشریف دارند . مایلید ورود شما را بایشان اطلاع دهم ؟

بشتاب وبی اینکه بمفهوم واقعی گفته خود توجهی
کنم پاسخ دادم :
- بلی !

آه ! پدر جان . این يك كلمه ، این يك حرف ، این
پاسخ ساده زندگانی مرا عوض کرد . مرا خورد کرد .
جریان حیات مرا بکلی تغییر داد . آیا همه اشکها ، همه
نومیدی ها و دعاهاى من ، خواهد توانست اثر این يك
کلام شتاب آمیز و گناهکارانه را از میان ببرد ؟
پیشخدمت بخانم خبر داد و در را گشود .

لیلا در اطاق پذیرائی روی نیمکت راحتی دراز
کشیده و دست را بزیر زلفان پریشان خود برده بود . جامه
او منحصر بپیراهن بلند نازکی برنگ طلائی بود که فقط
نیمی از ساقهای برهنه وی را میپوشانید .

خیال میکنید من او را درین حال بدقت دیدم ؟
خیر ! در همان نگاه اول چنان دل من تپیدن گرفت و چنان
حالم تغییر کرد که حتی قدرت نگاه نیز از من سلب گردید ،
واز گلویم که خشک شده بود کلمه ای بیرون نیامد .

از پیراهن او بوی عطری هوس انگیز که هرگز
نظیر آن بمشامم نرسیده بود ، و یقین بود که از مشرق زمین
آمده است ، برمیخاست و فضای اطاق را آکنده میساخت .
این بود که دريك لحظه چنان تمایلات و غرائز مرا
تحريك کرد که پنداشتی همه عطرهاى شرق مرموز و
افسانه ای را با نیروی سحر آمیز آن یکجا درین اطاق گرد
آورده و درهم آمیخته اند تا اعصاب مرا بتشنج درآورند
و تاب و توان از کفم ببرند .

نه ! مسلماً این زن یکزن عادی و طبیعی نبود ،
زیرا هیچ اثری از هیجانها و احساسات و غرائزی که در
دیگران پدید میآورد در او دیده نمیشد . هنگامیکه وارد
شدم با چشمان سیاه درشت و مخمور خود که جاذبه مغناطیسی
فتنه انگیزشان سراپای مرا مرتعش میکرد بمن نگریست ،
ولی در چهره اش هیچ نشانی از علاقه یا نفرت ، شادمانی
یا خشم پدیدار نشد .

چرا ! فقط يك حس در آن یافتم و آن یکنوع
هوس سوزان و نوازش دهنده بود ، ولی حتی این گرمی
هوس نیز با آنچه در نزد زنان دیگر وجود دارد شباهت
نداشت . مثل این بود که بدین هوس چیز مرموز و وحشی
دیگری آمیخته است که حتی نرات هوا را نیز بجاذبه
خود پابند میکند .

یقیناً لیلا پیریشانی و آشفته گی فراوان من پی برد ،
زیرا با آهنگ همیشگی خود که از زمره جویبار در دل
جنگل لطیفتر و صافتر بود گفت :

— چرا اینطور پیریشان هستید ؟

بی اختیار خویشتن را بیای او افکندم و اشکریزان
فریاد زدم :

— لیلا ! من شما را تا سرحد جنون دوست دارم ...
سخن مرا شنید و دوباره با نگاه فتنه انگیز خود
که همچنان در آن برق هوس میدرخشید و قلب مرا آتش
میزد بمن نگریست . آنگاه بازوان خود را گشود و مرا
بگرمی در آغوش گرفت و بسادگی گفت :

— عجب ! پس چرا زودتر این راز را بمن نگفتید ؟

آه ! چه ساعتی بود . چه ساعت عجیبی که باتمام زندگانی من برابری میکرد . نه ! از همه زندگانی من بالاتر بود ، زیرا بقیه حیات من در مقابل آن يك خاطره سرد و بیروح بیش نیست . هرچه هست برای من همین ساعت است ، همین ساعت که در آن لیلا بیخودانه خود را در اختیار من نهاده بود و من او را در بازوان خویش میفشردم و جز او همه کس و همه چیز را فراموش کرده بودم . گمان میکردم که ما دو در آغوش یکدیگر باآسمان بیکران بالا رفته و آنقدر بزرگ شده ایم که فضای لایتناهی را پر کرده ایم ، و دیگر در این فضا هیچ چیز بجز ما وجود ندارد . نمیدانم این حالت را چگونه توصیف کنم ؟ در آن لحظه در نظرم هرچه طبیعت از آثار سحر و جمال در اختیار داشت ، از ستاره ها و گلها ، و جویبارها و جنگلها همه در اختیار من و زیر فرمان من درآمده بودند . برای من طبیعت و هستی و جمال و آنچه در عالم وجود دارد در يك بوسه ، يك بوسه آتشین و سوزان ، يك بوسه که دین و دل و عقل و هوش خود را در آن نهاده بودم خلاصه شده بود .

درین هنگام ، کشیش که از چند دقیقه پیش با ناراحتی بسخنان من گوش میداد از جای برخاست و در حالیکه اندکی دامان ردای بلند خود را بالا میکشید تا گرمی آتش پاهای او برسد ، با لحنی خشن که حتی در آن اثری از نفرت نیز نمودار بود بمن گفت :

آقا : - شما گناهکاری بینوا بیش نیستید که جز بد کردن و کفر گفتن کاری ندارید . کسی که برای اعتراف گناهان نزد کشیش میآید باید در قلب خود از گناه خویش

شرمنده و پشیمان باشد ، ولی شما آقا ، مثل اینست که اعتراف میکنید تا بهتر خاطره آن لحظات گناه را بیاد آورید و بیشتر حس غرور و خودپسندی خویش را راضی کنید . من دیگر حاضر نیستم بسخنان شما گوش بدهم .

اوه ! اگر کشیش نیز که تنها امید و ملجاء من بود ، فقط او میتوانست بار فشار وجدان مرا سبک کند دست از من میکشید و مرا بحال خود میگذاشت چه میکردم ؟ ازین فکر ناگهان باران اشک از دیده فرو ریختم و بدامنش درآویختم . وی مرا در پشیمانی خود صادق یافت و اجازه داد که دنباله داستان خود را بگویم ، بدین شرط که از گفتن آن لذت نبرم و تذکار خاطرات گذشته بجای راضی کردن من مرا شرمنده کند .

سخنش را پذیرفتم و بقیه داستان را که تصمیم گرفتم هر قدر ممکن است کوتاه کنم چنین گفتم :

- پدر جان ! ساعتی بعد از لیلا جدا شدم در حالیکه دلم ازین گناه غرق پشیمانی بود و چنگال نومیدی روحم را بسختی میخراشید ، و با اینهمه از دوری او رنجی مرگبار احساس میکردم . تصمیم گرفتم همه این هیجان و تمایل شدید را تحمل کنم و دیگر بدیدنش نروم . ولی فردای آنروز لیلا خودش بخانه من آمد ، و بدین ترتیب دوره تازه ای در زندگانی من آغاز شد که هم شدیدترین لذات و هم سخت ترین شکنجه های روحی را برای من همراه داشت ، و من در زیر بار این فشار خورد میشدم . هر روز که میگذشت نسبت به پل که میتوانست آزادانه از مصاحبت محبوبه من برخوردار

گردد بیشتر احساس حسادت می‌کردم ، در صورتیکه بحقیقت این من بودم که بدو خیانت کرده بودم . خود این نکته را نیک میدانستم و بدینجهت رنج درونم هرروز شدیدتر و کشنده‌تر میشد . گمان نمیکنم در نهاد بشر حسی یافت شود که باندازه حسادت بشر را پست کند و روح او را چنین از تلخی زهر نومیدی و خشم بیاکند .

ولی چیزی که از همه عجیبتر بود رفتار لیلا بود . لیلا حتی برای تسکین ناراحتی من نیز که هر روز فزونتر میشد حاضر بدروغ گفتن نبود ، و همیشه هرچه را که بین او و پل میگذشت با سادگی تمام برای من تعریف میکرد . از آن گذشته روحیه او واقعاً غیر قابل درك بود . البته من متوجه هستم که در حضور که سخن میگویم و حد سخن گفتن در مقابل روحانی محترم و بزرگواری چون شما کدام است و بنابراین بتفصیل نمیپردازم ، فقط میگویم چنین بنظرم میرسد که لیلا خود بدان حرارت و سعادت‌ی که بمن میبخشید توجهی نداشت ، در عوض در روح من چنان گرمی زهر آگین هوس پراکنده بود و چنان این باده کشنده ولی لذت بخش را جرعه جرعه در کام من میریخت که دیگر در من کمترین توانائی و اختیاری باقی نمانده بود ، و حتی تصور اینرا که روزی در برابر وی وهوسهایش مقاومتی کنم نمیتوانستم کرد .

دیگر بهیچ قیمت نمیتوانستم يك روز بی دیدن وی بگذرانم ، و حتی فکر اینکه ممکنست وقتی او را از دست بدهم مرا دیوانه میکرد .

لیلا از آن حسی که ما بدان اخلاق و تقوی نام می‌دهیم بکلی بی‌بهره بود . ازین گفته من تصور کنید که او سنگدل یا بدنهاد بود ؛ نه ! بعکس وی تا سرحد افراط خوش قلب و مهربان و ملایم بود و بآزار هیچکس راضی نمیشد . از هوش و عقل نیز بهره بسیار داشت ، ولی شگفت اینجا بود که هوش او بکلی غیر از ما بود و صورت دیگر داشت . خیلی کم حرف میزد و بهیچیک از پرسشهایی که درباره گذشته او میشد پاسخ نمیداد . از آن نکاتی که ما همه در مدرسه و زندگانی آموخته‌ایم و میدانیم او هیچ نمیدانست ، در عوض بسیاری چیزها میدانست که ما از آن مطلقاً بی‌خبریم . چون در مشرق - زمین پرورش یافته بود داستانهای فراوان ایرانی و هندی میدانست که آنها را با آهنگی لطیف و یکنواخت و با گرمی و ملاحظتی خاص نقل میکرد .

هنگامی که از آغاز خلقت جهان و بامداد دلپذیر آفرینش سخن میگفت ، چنان مهارت و هنر نقاشی و داستانرایی از خود نشان میداد که گوئی خود در آن هنگام حضور داشته و شاهد دوران جوانی دنیای پیر بوده است . یکروز شگفتی خود را درین باره بدو گفتم . با لبخندی مرموز پاسخ داد :

- شاید هم حقیقتاً من با دنیای کهن همسال باشم .

از چند لحظه پیش ، کشیش سالخورده که همچنان درپای بخاری ایستاده بود و خود را گرم میکرد با توجه و علاقه‌ای خاص بسوی من خم شده بود و بدقت

بسختانم گوش میداد . وقتی که درینجا اندکی سکوت کردم وی با لحنی آمرانه و پرهیجان گفت :
- دنباله‌اش را بگوئید .

- پدرجان ، چندین بار از لیلا دربارهٔ عقیده و آئین او پرسیدم . بمن پاسخ داد که دارای هیچ مذهبی نیست و احتیاجی هم ندارد که داشته باشد . یکبار دیگر گفت که مادر و خواهران او دختران خداوند هستند ولی بین آنها و خداوند آئینی فاصله نیست تا ازورای آن و بوسیلهٔ آن با خدا مربوط شوند . لیلا همیشه يك قوطی كوچك صدفی بگردن خود آویخته داشت که هرگز آنرا از خود دور نمیکرد و یکبار بمن اظهار داشت که این قوطی محتوی کمی خاک قرمز است که یادگار مقدسی از مادر اوست .

هنوز این جمله را درست بیایان نرسانده بودم که ناگهان کشیش از جای جست و رنگش پرید ، و در حالیکه سراپا مرتعش بود بازوی مرا گرفت و فریاد زد :
- راست میگفت . راست میگفت . حالا من میفهمم این زن که بوده است . « آری » ، شعور باطنی شما بخطا نرفته ، زیرا وی واقعاً زنی غیر از سایر زنان بوده . اصلاً او زن بمعنای عادی و بشری آن نبوده است . خواهش میکنم داستان خودتان را تمام کنید . من گوش میدهم .

- پدرجان ، داستان من تقریباً تمام شده . چندی پس از آغاز روابط عاشقانه با لیلا ، نامزدی خودم را که مدتی پیش از آن رسماً اعلام شده بود بهم زدم و هر قدر

پدر و مادر من رنج بردند و بمن فشار آوردند حاضر بادامه آن نشدم . آری ! بخاطر عشق لیلا ، بخاطر چشمان هوس انگیز و فتنه گر او ، بخاطر این زنی که روحش چون يك پارچه بلور سرد و بی اعتنا بود و معهذاتنها يك نگاه او ، يك حرکت او ، يك لبخند او تا اعماق روح بیننده را آتش میزد و میسوخت ، با نامردم بهم زدم ، درستی و ایمان و آئینم را زیر پا گذاشتم ، آسایش روحی را از دست دادم . از زندگانی عادی ، از گذشت روز و شب ، از آنچه که پیش از این برای من لذتبخش و خوشایند بود هیچ نگاه نداشتم بجز یاد لیلا . بجز خاطره این زنی که از دشتها و صحراهای مرموز و دور دست مشرق زمین باسلامبول و از آنجا به پاریس آمده بود تا بیک نگاه هستی مرا آتش بزند و سرنوشت مرا بتار گیسوان سیاه پرشکن خویش آویزد .

پل چندی بعد ، از خیانت من و لیلا آگاهی یافت و چنان رنج برد که بسرحد جنون رسید . یکروز لیلا را با خشم فراوان تهدید بمرگ کرد ولی لیلا باسادگی و ملایمت بسیار بدو گفت :

— سعی کن ، دوست من . سعی کن بلکه موفق شوی . من خودم ازین زندگی بتنگ آمده ام و سالهاست آرزوی مرگ میکنم ، ولی مرگ بسراغ من نمی آید .

بدین ترتیب روابط عاشقانه من و لیلا شش ماه تمام ادامه یافت و درین شش ماه او روز و شب در اختیار من و مال من بود ؛ مال من بود بی آنکه کمترین توقعی ، کمترین انتظاری از من داشته باشد . بی آنکه کمترین

هدیه‌ای از من بپذیرد ؛ حتی يك لحظه نیز برای من
عشوه‌گری نکرد و بعکس دیگران که هزاران بار کمتر از
او لطف و زیبایی داشتند از من توقع ستایش و تملق
و تقاضا نداشت . شش ماه تمام خود را با منتهای سادگی
و بدون تکلف و پیرایه‌ای در اختیار من گذاشت تا آنکه
يك روز صبح بخانه من آمد و بیمقدمه گفت :

– دیگر یکدیگر را نخواهیم دید ، زیرا من از
زندگانی در مغرب زمین خسته شده‌ام و میخواهم بکشور
خودم ایران بازگردم .

خودم را بیای او افکندم ، نالیدم ، گریستم ، سر
برزمین کوفتم و فریاد زدم :

– لیلا ، چطور چنین چیزی ممکن است ؟ چطور
ممکنست تو بروی و من تاب دوری ترا بیاورم ؟

لیلا همچنان ساکت و آرام بمن مینگریست ، ولی
دیگر در دیدگان او برق هوس نمیدرخشید . در آن
لحظه در چشمان سیاه درشت او تنها اثر رؤیائی عمیق
و شیرین نمودار بود ؛ مثل این بود که دارد بدور نگاه
میکند ، به خیلی دور ، بسوی ایران ، این کشور دور
دست هزار و یکشب که این دخترک شهر آشوب سیاه چشم
عاشق‌کش را میان گلها و سبزه‌های خود پرورش داده بود .
فریاد زدم :

– لیلا ! تو هیچوقت مرا دوست نداشته‌ای . حالا
میفهمم که هیچوقت مرا دوست نداشته‌ای !

بسادگی جواب داد :

– راست است ، دوست من . من هیچوقت شما را

دوست نداشته‌ام . هیچکس دیگر را هم دوست نداشته‌ام . ولی فراموش نکنید که بسیار زنان که بیش از من بشما علاقه نداشته‌اند بسیار کمتر از من خود را در اختیار شما گذاشته‌اند و بسیار بیشتر از من برای خود ارزش قائل شده‌اند . گمان میکنم اگر حسابی بین ما باقی باشد ، همان حقشناسی است که باید از طرف شما ابراز گردد نه اینکه مرا مورد ملامت قرار دهید . خدا حافظ .

لیلا رفت وبا همان سادگی که نخستین بار در زندگانی من راه یافته بود مرا برای همیشه ترك كرد . دو روز تمام در خانه خود در حالی بین خشم و جنون بسر بردم ، وبالاخره احساس كردم كه تزدیک است برای رهایی ازین بار خورده‌کننده‌ای كه بر قلبم فشار می‌آورد خودم را بكشم .

شتابان بسراغ شما آمدم . آمدم تا روح مرا از زنك گناه پاك كنید ؛ مرا آرامش بخشید ؛ قلب تیره گناهكارم را بنیروی ایمان روشن سازید . پدرجان ، اکنون رستگاری من در دست شماست . مرا نجات دهید . هر كار میخواهید بكنید ، ولی ... فراموش مكنید ... كه من هنوز باتمام قوای خود ، باتمام هوش و حواس خود او را دوست دارم . آنقدر دوست دارم كه در اعماق روح و قلبم جز یاد نگاه گرم فتنه‌انگیزش چیزی نمی‌یابم . آه ! پدرجان ! مرا نجات دهید .

گریه كنان خود را باغوش كشیش افكندم وساكتم شدم . وی نیز مدتی دست برپیشانی نهاد وخاموش ماند . بالاخره سكوت را شكست و گفت :

— پسر جان . داستانی که گفתי از لحاظ من بسیار جالب و مهم بود ، زیرا سرگذشت تو کشف بزرگ تاریخی مرا تأیید کرد . گوش کن تا حقایقی را که شاید تا کنون هیچکس غیر از من بدان پی نبرده باشد برایت بگویم ، تا بدانی که هنوز هم چون نخستین ایام پیدایش بشر ما در دنیای معجزات و اسرار زندگی میکنیم .
آنگاه با آهنگی شمرده و آرام که روزگار تدریس او را بخاطر من میآورد ، برای من چنین گفت :

— چنانکه دیشب گفتم ، آدم پیش از حوا يك زن دیگر داشت که در انجیل از وی ذکری نشده . ولی در کتاب « تلمود » در تورات ذکر او آمده است . نام وی چنانکه تلمود میگوید لیلیت بود ، و پیش از آنکه حوا از دندۀ آدم بوجود آید او مانند آدم از مشتی خاک قرمز خلق شد ، و چون بخلاف حوا از گوشت و پوست آدم پدید نیامده بود ، آن علاقه و دلبستگی حوا را بآدم احساس نکرد و بسادگی از او جدا شد .

هنگامی که وی از آدم دوری گرفت و براه خود رفت هنوز آدم مرتکب گناه نشده بود و لیلیت نیز بی آنکه گناه را شناخته باشد زندگانی تازه خود را دور از آدم آغاز کرد . سرزمینی که او بدان رفت منطقه زیبا و خوش آب و هوایی بود که بعدها ایرانیان در آن سکونت گزیدند و آنرا ایران نام نهادند .

بدین ترتیب او در گناه حوا و آدم شرکت نجست و در نتیجه از نفرینی که خداوند بنسل حوا فرستاد در امان ماند و روحش بتیرگی مرگ و بیماری و خطا آلوده

نگشت . چون گناهی نکرده بود برای رستگاری روح خود از آلائش آن احتیاج بتوبه نداشت ، و اصولاً امکان گناه کردن نداشت تا امکان پرهیزکاری داشته باشد . خداوند او را از گناه و ثواب هردو برکنار داشت زیرا وی را مشمول نفرین خود به نسل حوا نکرده بود . هر چه او میکرد ، نه بد بود نه خوب . دختران او نیز همه چون او عمر جاودان دارند و مانند وی از عواقب رفتار و پندار خود مبری هستند ، زیرا در مقابل خداوند مسئولیتی ندارند که چیزی از دست بدهند یا بدست آورند . این دختران در انجام هر کاری که بخواهند مختارند بی اینکه حقیقتاً برای گناه و ثواب مفهومی قائل باشند ، یا متوجه گردند که نظیر رفتار ایشان برای فرزندان حوا گناهی است که گاه بخشوده شدن آن ممکن نیست .

کشیش باردیگر خاموش شد و چند لحظه در فکر فرو رفت ، آنگاه گفت :

— پسر جان ! این زن زیبا که باعث سقوط تو شد و چنین روح را اسیر خود کرد ، طبق همه نشانی هائی که بمن دادی یکی از همین دختران لیلیت است . اگر میخواهی دوباره رستگاری روح خود را بدست آوری هم اکنون بزانو در آ و دعا کن . فردا دوباره در اطاق اعترافات باهم گفتگو خواهیم کرد .

يك لحظه دیگر ساکت ماند . سپس نامه ای از جیب خود بیرون آورد و گفت :

— دیشب پس از آنکه به بستر خواب رفتم ،

فراش پست که بر اثر خرابی راه و شدت برف مدت زیادی در راه مانده بود بکلیسا آمد و این نامه را برای من آورد. اسقف بزرگ بمن نوشته است که خواندن کتاب من در او اثری نامطبوع داشته و وی آنرا مخالف اصول محکم مذهبی یافته است، و یقین دارد که پدر مقدس پاپ نیز درین مورد همین نظر را خواهد داشت، و بنابراین انتشار این کتاب صلاح نیست. اینست نتیجهٔ يك عمر رنج و مرارت من! ولی من پس از عزیمت تو بنزد اسقف خواهم رفت و داستان ترا بدو خواهم گفت تا بداند که واقعاً لیلیت نخستین زن آدم چنانکه در تورات مسطور است وجود داشته است.

پیش از آنکه از هم جدا شویم، يك راز آخرین را که هنوز از آن سخنی نگفته بودم با کشیش در میان نهادم؛ لوحهٔ کوچکی را که در جیب داشتم بدو نشان دادم و گفتم:

— پدر جان. لیلا پیش از ترك من این لوحه را که همیشه همراه داشت در خانهٔ من نهاده و ظاهراً فراموش کرده بود آنرا ببرد. روی آن خطی نوشته شده است که من از آن سردر نمیآورم، زیرا نمیدانم بچه زبان نوشته شده و مقصود از آن چیست. این لوحهٔ اوست.

کشیش لوحهٔ كوچك و سبك را بدقت نگاه کرد و کلمه کلمه آنرا نگریست و سپس با لبخندی رضایت آمیز گفت:

— این کلمات بخط فارسی قدیم نوشته شده و یادگار دورانی است که سرزمین ایران نمونه‌ای از بهشت

روی زمین بود . معنی این چند سطر این است :
خداوندا ! بمن وعده مرگ ده تا شادی زندگی
را احساس کنم . مرا از نعمت پشیمانی برخوردار کن تا
لذت گناه را دریابم . بمن طعم رنج را بچشان تا قدر
خوشی را بفهمم .
خداوندا ! من ازین عمر جاودان بتنگ آمده‌ام .
اگر بمن نظر مرحمت داری مرا نیز بصورت دختران
حوا درآور !



جزیره عشق

از :

سمرست موام

Somerset Maugham

« میگویند ملتهای خوشبخت تاریخ ندارند . من خیال »
« میکنم عشقهای واقعی نیز چنینند . تاریخ از آنجا »
« شروع میشود که خوشبختی پایان میپذیرد . »

هنوز آفتاب درست از کنارهٔ افق سر بر نرفته بود
که ناخدا از اطاق كوچك خویش در طبقهٔ بالای کشتی
بیرون آمد وبا دوربینی که در دست داشت بدقت بجزیره
نگریست . جزیره در وسط دریای زیبا و آرام چون تخته
سنگ بزرگی در میان امواج کفآلود بنظر میرسید .

روز پیش نزدیک غروب این کشتی كوچك هفتاد
تنی در سفر دور و دراز خود در دریای پر جزیرهٔ هائیتی
بنزدیک این جزیره رسیده بود ، ولی وقتی که کشتی

بمقابل کرانه آمد قرص خورشید چون گوئی آتشین در
دل امواج متلاطم و سرخ فام دریا پنهان میشد و اندک
اندک تاریکی شب فرا میرسید. ناخدا نخست کوشید تا
محل مناسبی برای توقف شبانه کشتی پیدا کند، ولی
کوشش وی بجائی نرسید و ناچار فرمان داد که کشتی
لنگر اندازد و شب را در همان جا بسربرد.

شب در کشتی مثل همه شبهای دریانوردان این
دریاهای دوردست گذشته بود. ساعتی چند آمیخته با نوای
«بائزو» و آهنگهای غم‌انگیز آکوردئون و سپس رقص
چند تن از ملوانان بومی، رقص معروف عجیب و وحشی
مردم این جزائر که هر حرکت آن با تکان دست و پا
و کمر همراه است و آهنگی پرهیجان و شهوانی ولی
وحشیانه و بدوی دارد. رقصی که آئینه زندگانی و روحیات
و افکار مردم این جزائر است.

صبح، ناخدا پیش از دیگران از خواب
خاست و لختی با دوربین خود کناره افق را با امواج
متلاطم دریا که رنگ قرمز زیبایی بخود گرفته و گوئی
بصورت فرشی از مخمل درآمده بود تا عروس خورشید
بر سر آن پای گذارد نگاه کرد.

هوا بسیار لطیف و مطبوع بود و هیچ چیز این
صلح و آرامش دلپذیر بامدادی را برهم نمیزد.

ناخدا میل شدیدی در خود یافت که در جزیره
پیاده شود. قایق را برداشت و تنها براه افتاد. از دور
درختان نارگیل چون دختران سالخورده و خمیده قد
در کنار ساحل صف کشیده بودند و بدو مینگریستند.

ناخدا در جزیره پیاده شد و در طول کوره راهی باریک و پرپیچ و خم براه افتاد. مسیر او برودخانه عریضی منتهی میشد که برروی آن پلی از تنه درختان نارگیل بسته بودند، ولی عبور ازین تنه‌های مدور که آنها را در طول رودخانه پهلوی هم نهاده بودند کار آسانی نبود؛ مخصوصاً ناخدا باهیکل کوتاه و چاق و شکم برآمده خود بسختی میتوانست قدمی از روی آنها بردارد و تعادل خود را از دست ندهد.

وقتی که پل با آخر رسید وی نفسی از روی رضایت برآورد، ولی چنان حواسش مشغول عبور از آن بود که مردی را که در چند قدمی وی در آنسوی رودخانه ایستاده بود و با لبخند تمسخر آمیز بدو مینگریست ندید. این مرد ظاهراً از خانه زیبایی در کنار رودخانه بیرون آمده و بدیدن ناخدا آنجا ایستاده بود. وقتی که ناخدا از پل گذشت و پا بر زمین نهاد وی خندید و گفت:

— برای عبور از این قبیل پلها مهارت زیاد لازم است، مخصوصاً اگر کسی عادت بدینکار نداشته باشد.

ناخدا سربلند کرد و متعجبانه بناشناس نگریست. وی باهمان لبخند مرموز خود افزود:

— من ازهمان اول متوجه نگرانی و تردید شما شدم و اینجا ایستادم تا اگر در آب افتادید بکمکتان بشتابم. خودم چندی پیش یکشب که ازشکار برمیگشتم در همین جا با تفنگ و خورجینم در رودخانه افتادم. از آن پس همیشه يك پسر بچه همراه خویش میبرم که خورجین و

تفنگ مرا برایم بیاورد .

مرد ناشناس نه جوان بود و نه پیر . قیافه‌ای
مطبوع و لاغر و موهائی جوگندمی داشت و زبان انگلیسی
را اندکی با لهجه خارجی حرف میزد .

ناخدا یک لحظه بدقت بدو نگریست و پرسید :

— شما نیلسن نیستید ؟ *

چرا .

— من نام شما را در این جزائر خیلی شنیده‌ام .
بومی‌ها همه‌جا از شما سخن میگویند . فکر میکردم اینجا
پیدایتان کنم .

سپس بدنبال میزبان خود براه افتاد و بخانه
وی رفت ، و در آن حین که میزبانش برای آوردن ویسکی
از اطاق پذیرائی بیرون رفته بود بدقت بپیرامون خویش
نگریست و متعجب شد ، زیرا هرگز بیاد نداشت که اینقدر
کتاب در جائی دیده باشد . هر چهار دیوار اطاق از پائین
تا سقف در زیر قفسه‌های کتاب پوشیده شده بود و در یک
گوشه اطاق پیانوی بزرگی دیده میشد که روی آن نیز
پر از دفتر نت بود . حتی روی میز چیزی بجز مجله‌های
رنگارنگ بنظر نمیرسید .

تماشای این اطاق ناخدا را ناراحت کرد . یادش
آمد که مردم نیلسن را آدمی گوشه‌گیر و مرموز
میشمارند ، و با اینکه سالهای دراز است وی در این
جزائر زندگی میکند از او و زندگانش چندان اطلاعی
ندارند . حتی کسانی که اندکی با وی نزدیکتر بودند همه

از رفتار این مرد سوئدی که درست نیمی از عمر خود را درین جزیره دورافتاده زیبا و وحشی بسر برده بود تعجب میکردند.

وقتیکه نیلسن بازگشت، ناخدا بدو گفت:

— خیلی کتاب دارید!

— آری! دوستان بی آزاری هستند.

— همه اینها را خوانده‌اید؟

— بیشترشان را خوانده‌ام.

ناخدا باقیافه احمق و پف‌آلود خود گفت:

— من هم خیلی وقت صرف خواندن میکنم. مجله

«ستردی ایونینک‌پست» را از اول تا آخرش میخوانم.

نیلسن گیلاسی پر از ویسکی در تزد میهمان خود

گذاشت و سیگاری بدو تعارف کرد و پرسید:

— دیشب را در دریا گذراندید؟

— بلی! لنگرگاه را پیدا نکردم و مجبور شدم در

وسط دریا بمانم. خیلی وقت بود این طرفها نیامده بودم،

ولی حالا چون در «پاگوپاگو» وضع معامله خوب نیست،

تجارتخانه‌ای که من برای آن کار میکنم مرا باین حدود

فرستاده است تا کالاهای آنرا ببومیان بفروشم یا باجنسهای

آنها مبادله کنم.

ناخدا عادتاً کم حرف بود ولی نیلسن بانگاه‌های

تند خویش او را ناراحت میکرد، و وی برای اینکه

دست و پای خود را گم نکند ناچار مرتباً ویسکی مینوشید

و حرف میزد. ولی سوئدی که متوجه این شتابزدگی

او بود بالبخندی شیطنت‌آمیز حرفهای او را میشنید و

مخصوصاً کلامش را قطع نمیکرد .
ناخدا دوباره گیلای خود را بسر کشید و گفت :
- خانه خوبی دارید .
- خودم از آن ناراضی نیستم .
دوباره خاموشی حکمفرما شد . ناخدا دیگر چیزی نداشت که بگوید . مخصوصاً دیدار این کتابها ، این کتابها که پهلوی هم صف کشیده بودند و با نظری تهدیدآمیز بدو مینگریستند او را ناراحت میکرد . پرسید :
- خودتان را در اینجا تنها حس نمیکنید ؟
- تدریجاً بتنهایی عادت کرده ام . بیست و پنج سال مرور زمان برای عادت کردن کافی است .
در ضمن گفتگو هر دو طرف بهم مینگریستند و سعی میکردند طرف را بهتر « برانداز کنند » . مخصوصاً نیلسن خیلی در قیافه ناخدا دقت میکرد ، زیرا وی بنظر او مظهر کامل يك فرد عادی ، مبتذل و احمق میآمد . با تماشای هیکل کوتاه و چاق و شکم برآمده و سر بیمو و گردن پر گوشت او ، از خود پرسید : « آیا ممکن است این مرد در جوانی قلب زنی را به تپش درآورده باشد ؟ »

ناخدا باز گیلای ویسکی برسر کشید و پرسید :
- راستی چطور شد که شما بدین جزیره آمدید ؟
- برای معالجه خودم آمدم . ریه ام سخت بیمار بود و پزشکان همه اظهار میداشتند که اگر بجای خوش آب و هوایی بروم شاید بتوانم یکسال دیگر زندگانی کنم . میبینید که نه یکسال ، بلکه بیست و پنج

سال دیگر زندگی کرده‌ام و هنوز هم خیال مردن ندارم .

– ولی چرا مخصوصاً اینجا را انتخاب کردید ؟
– برای اینکه قدری احساساتی هستم .
– آه !

ناخدا از این حرف بکلی دست و پای خویش را گم کرد ، زیرا نمیدانست در جواب آن چه بگوید . ولی نیلسن همچنان با نگاهی شیطنت‌آمیز و لبخندی مرموز بدو مینگریست و از این ناراحتی ناخدا لذت خاصی در خود احساس میکرد .

باردیگر ناخدا برای اینکه سکوت را بشکند گفت :

– خانه قشنگی دارید .

– وقتی که نخستین بار بدینجا آمدم این خانه باین صورت نبود . جای آن کلبه‌ای چوبین بود که درخت بزرگی با گل‌های قرمز رنگ خود بر آن سایه افکنده بود و گرداگرد آنرا بوته‌هایی با برگ‌های زرد و سرخ و طلائی میپوشانید . در کنار این بوته‌ها درختان نارگیل صف کشیده بودند و مثل همه زنان دنیا ، با خود پسندی و بی‌عقلی تا غروب بر روی آنها خم شده صورت خویش را در آن نگاه میکردند و لذت میبردند . من در آن هنگام جوان با نشاطی بودم . اوه ! حالا یکربیع قرن از آن تاریخ گذشته و این خاطره برای من بصورت خواب و خیالی درآمده است . ولی آنروز که من بدین جزیره آمدم فکر میکردم که بیش از مدت خیلی کوتاهی

میهمان جهان زندگان نخواهم بود ، و بزودی ازین محیط زیبا و فرح بخش بدنای ظلمت و خموشی خواهم شتافت . وقتی که بدین نقطه رسیدم ناگهان علاقه‌ای خاص نسبت بدان احساس کردم . نمیدانم چطور بود که بی‌اراده دلبسته این کلبه شدم و در کنار آن ایستادم . شاید تعجب کنید اگر بگویم که این کلبه محقر چوبین در نخستین نگاه قلب مرا تکان داد و اشک در دیدگانم آورد . آنوقت من بیست و پنج ساله بودم ، و باینکه اراده تقدیر را با تسلیم و رضا گردن نهاده بودم کمترین علاقه‌ای بمردن نداشتم . فکر کنید که اندیشه مرگ برای يك جوان بیست و پنج ساله ، جوانی که دلش آکنده از رؤیاها و آرزوهای دور و دراز است ، چقدر تلخ و غم‌انگیز است . ولی من چاره‌ای جز قبول آن نداشتم ، زیرا تقدیر هوسباز پیش از آنکه این رقم را در دفتر عمر من قلم زند با من شور نکرده بود .

هنگامی که بدین نقطه رسیدم ، حس کردم که اقامت در این جزیره لااقل مرگ را برای من تحمل پذیرتر و آسانتر خواهد کرد . مثل این بود که درینجا آخرین رشته من با گذشته قطع شد . سوئد ، استکهلم ، دانشگاه بون ، بیست و پنج سال زندگی در خاک اروپا ، بنظرم آمد که همه اینها بيك بدنای دیگر و شخص دیگر مربوط بوده است .

درینجا بالاخره آن حقیقتی را که دکتر های علم فلسفه (که خودم یکی از آنها هستم) در مناظرات دائمی خود ، درباره آن گفتگو میکند با چشم دل دریافتم .

بخود گفتم : « یکسال از عمر من باقی است . خودش خیلی است . من این یکسال را درین بهشت زمینی خواهم گذرانم و سپس خوشبخت خواهم مرد » . تعجب مکنید ، هر کسی در بیست و پنجسالگی دیوانه و احساساتی و شاعر پیشه است . اگر غیر از این بود شاید ما در پنجاه سالگی کمتر از آنکه هستیم عاقل بودیم .

يك لحظه نیلسن با قیافه آرام و دیدگان افسرده خود که سایه حزن و غمی مرموز در آنها پیدا بود سکوت کرد و بفکر فرورفت ، سپس در دنباله سخنان خویش گفت :

— آری ! وقتی که بدین جزیره آمدم ، درین نقطه ، در کنار این کلبه محقر چوبین ناگهان پایم از رفتار بازماند و بی آنکه دلیل دلبستگی خود را بدان دریابم ، اشک در دیدگانم آمد . احساس کردم که این کلبه خانه آینده من و شاهد گذشت آخرین روز های عمر و جوانی و رؤیاهای دور و دراز من خواهد بود .

اوه ! چندی بعد دانستم که این زیبایی خارق العاده این منطقه ، این زیبایی مرموز و سحرآمیز که مرا اسیر جاذبه شدید خود کرده و برجای نگاهداشته بود از کجا سرچشمه میگرفت .

آری ! این کلبه بنظر من زیبا و شاعرانه آمده بود ، زیرا روزی آشیان عشقی بود ، آشیان يك عشق سوزان و آتشین . نمیدانم هیچوقت پرندگان مهاجر را دیده‌اید که چگونه در میان امواج متلاطم اقیانوس لحظه‌ای چند در عرشه کشتی های رهگذر مینشینند و

بالهای خسته خود را درهم میکشند تا اندکی از رنج راه
بیاسایند ؟

کبوتر عشق نیز در سفر دور و دراز خود بدور
زمین ، يك لحظه درین کلبه خانه کرده بود . این عطر
دلپذیر رؤیا انگیز ، این جاذبه مرموز و عجیب که چون
ابری کلبه را فرا گرفته بود و مانند گلهای سرخ وحشی
تارهای روح مرا مرتعش میکرد ، یادگاری از این عشق
سوزنده گذران بود . آیا در نقاطی که روزگاری منزلگه
عشق و امید و شاهد غمها و ناکامیهای بشر بوده اند گذر
کرده اید ؟ مثل اینست که درین آشیانه های عشق و غم
یکایک این خاطرات بر در و دیوار نقش بسته اند . مثل
اینست که ذرات هوا همه با این یادگار ها عجین شده اند تا
دل هر کس را که ازین نقاط میگذرد بلرزانند ، همچنانکه
دل مرا درین کلبه لرزاندند ، زیرا ناگهان در قلب خود
احساس کردم که بر در و دیوار این خانه یادگار عشق نقش
بسته است ؛ میشنوید ؟ این کلبه ساده در نظر من از هر چه
فکر کنید زیباتر و شاعرانه تر آمد ، برای اینکه روزگاری
منزلگه عشق و صفا بود .

نیلسن ناگهان سخن خود را برید و با لبخندی
تلخ گفت :

— عجب ! من دارم حرفهای غریبی با شما میزنم .
ولی ... راستی چیز عجیبی است . مثل اینست که قیافه شما
بنظر من ناشناس نیست .

ناخدا قدری فکر کرد و پاسخ داد :
— گمان نمیکنم .

- چرا ! صورت شما بنظر من آشناست ، ولی نمیتوانم بفهمم که کجا ممکنست شما را دیده باشم .
 ناخدا شانه های بزرگ خود را بالا افکند و گفت :
 - من برای اولین بار سی سال پیش بدین جزائر آمدم . شاید هم شما را دیده باشم ، ولی البته قیافه همه کسانی که درین مدت سی سال دیده ام در خاطر من نیست .
 سوئدی اندکی فکر کرد و چنانکه گوئی باخود حرف میزند گفت :

- گاه انسان برای اولین بار بمکانی میرود ولی خیال میکند که مدتهاست با آن آشنائی دارد . شاید من نیز با شما روحاً ارتباطی داشته ام بی آنکه حتی از وجود شما آگاه باشم ، و امروز همین ارتباط شما را بنظر من آشنا جلوه میدهد . گفتید که سی سال است بدین نقاط آمده اید ؟
 - درست سی سال .

- آیا درین مدت با کسی بنام «رد» ملاقات کرده اید ؟

- «رد» ؟ *

- آری ! این تنها نامی است که من از او میشناسم .
 خودم هرگز این شخص را ندیده ام ، ولی قیافه او بنظر من از چهره برادرانم که مدتهای دراز باهم بسربرده ایم آشناتر میآید . مثل اینست که من واو سالهاست در عالم خیال باهم زندگی میکنیم و هرگز از یکدیگر جدا نشده ایم .
 دوباره نیلسن سکوت کرد و بدود سیگار که حلقه حلقه بسوی بالا میرفت خیره شد .

ناخدا با هیکل چاق و قیافه احمق خود بی‌اینکه
معنی حرفهای این مرد را که بنظر او عجیب و مرموز
میآمد بفهمد ، بدو نگاه میکرد و پی در پی ویسکی
مینوشید .

نیلسن دوباره باخود گفت : «آیا ممکنست این
مرد وقتی عاشق شده باشد ؟»
و چون ناخدا همچنان بدومینگریست تا دنباله
داستان را بشنود وی ادامه داد :

— ظاهراً «رد» زیباترین جوانی بود که مردم این
ناحیه دیده بودند . کسانی که او را درآزمان ملاقات کرده
بودند همه یکربان بمن اظهارداشته‌اند که درنخستین نگاه
فریفته زیبایی خیره‌کننده او شده بودند .

او را بمناسبت گیسوان بلوطی رنگش «رد»
مینامیدند . این گیسوان حلقه حلقه اوچنان زیبا و جذاب
بود که مسلماً «رافائل» با هنرآسمانی خود نمیتوانست
بهتر از آن بوجود آورد . «رد» جوانی بسیار خوش اندام
بود ، ودراو تناسب اندام مردانه آ پولون بالطف و ملاحظتی
زنانه که بیننده را شیفته خود میکرد و چون مغناطیسی
بخوبش میکشید درهم آمیخته و ترکیبی پدید آورده بود
که شایسته خدایان یونانی بود .

چشمان درشتش بعکس بیشتر آنهائیکه موهای
بلوطی دارند آبی تیره بود ، ولی آنقدر تیره بود که سیاه
بیشتر شباهت داشت . وی اینهمه زیبایی را با يك زیبایی
دیگر ، يك امتیاز بزرگ دیگر درآمیخته بود و آن جوانی
او بود . درین هنگام رد بیست سال داشت .

بیست سال ! نمیدانم خوب متوجه میشوید که این کلمه چه اندازه گرمی و هیجان ، چقدر ذوق و زیبائی ، چه لطف و جمال شاعرانه‌ای همراه دارد ؟ من او را در چنین سنی يك گل آسمانی گلزار وجود میدانم . جواهری میدانم که گوهری هنرمند خلقت ساخته و پرداخته بود تا منتهای هنر و توانائی خویش را نشان دهد . پیش خود خیال میکنم که دیگر نظیر او در جهان نخواهد آمد ، زیرا برای من همیشه خاطره او با خاطره شعر و هنر و ذوق و جمال آمیخته است . در نظر من او مظهر عشق است ، یعنی مظهر زیباترین و عالیت‌ترین چیزی که ممکن است درین جهان وجود داشته باشد !

سوئدی لاجرعه گیلاسی از ویسکی برسر کشید و دردنباله سخنان خود گفت :

— این جوان زیبا ، با آن صورتی که من برای او فرض میکنم ، يك ملوان آمریکائی بود که در آپیا از خدمت فرار کرده و برای پنهان شدن بدین جزیره آمده بود . او درست در همان نقطه‌ای که امروز شما از قایق پیاده شدید پا بجزیره نهاد از همان راه که شما آمدید بدین سوی رودخانه رسید . چرا فرار کرده بود ؟ نمیدانم . آیا زندگانی نظامی کشتیهای جنگی و مقررات سخت آنها او را ناراضی کرده بود ؟ آیا مرتکب گناهی شده بود و بیم مجازات داشت ؟ یا اینکه جاذبه سحرآمیز دریاهاى جنوبی و جزیره های بهشت آسای بیشمار آنها وی را بسوی این سرزمین همیشه بهار پریان خوانده بود ؟ من خود این جاذبه مرموز را احساس کرده‌ام و میدانم که چگونه این

جزائر زیبا گاه مسافر بیگانه را چون مگسی که در تار عنکبوت افتد بدام خود اسیر میکنند و او را برای همیشه در خود نگاه میدارند. شاید «رد» نیز با حساسیت فوق العاده اش این جاذبه عجیب را در خویش احساس کرد و همچون «شمشون» که در دام «دلیله» افتاد، این فرزندان زیبای سرزمینهای دور دست نیز اسیر این تپه های خندان سرسبز و این نسیم عطر آگین سرمست کننده گردید.

بهر صورت وی بدین جزیره آمد و آنرا پناهگاه امنی برای خود یافت تا ناو او که قصد عزیمت به ساموآ را داشت لنگر بردارد و حرکت کند.

در آن لحظه که وی از رود گذشت و بدان نقطه که ما باهم روبرو شدیم رسید، ناگهان دختر جوانی از کلبه ای که در جای این خانه بود و من قبلاً شرح آنرا برای شما دادم بیرون آمد، و چون ویرا بیگانه ای یافت که نمیدانست بکدام سو رود، بخانه خود دعوتش کرد. رد بیش از دو یاسه کلمه از زبان بومیان این جزائر نمیدانست، و آشنائی دخترک با زبان انگلیسی نیز از همین اندازه تجاوز نمیکرد. ولی تبسم دخترک و نگاه او چنان بامهربانی و سادگی آمیخته بود که رد تردیدی بخود راه نداد و بدنبال او بدرون کلبه رفت. دخترک او را روی فرش از گیاهان نرم معطر نشانید و ظرفی پر از موز و انجیر در برابرش نهاد.

من «رد» را هرگز بچشم ندیده ام و هرچه درباره او میگویم نقل از دیگران است. ولی دخترک را خودم سه سال پس از نخستین برخوردش با «رد» دیدم. در آن هنگام

که من با او ملاقات کردم وی نوزده سال داشت و آنقدر زیبا و جذاب بود که جز بهشتی که در آن زندگانی میکرد بهیچ چیز دیگر قابل تشبیه نبود. قد بلند، اندام ظریف، سینه برجسته و چشمانی درشت و گیرنده داشت که چون بر که آبی درمیان نخلستان آرام و صاف بود. گیسوان سیاه پرشکنش که جابجا با گلهای معطر سرخ و سفید زینت شده بود از دوسو برشانه‌های نرم و لطیفش فرو می-ریخت و با هر حرکت او موج میزد.

وی در آن هنگام که با «رد» روبرو شد دخترکی خندان و بیخیال بود و اصلاً معنی غم را نمیدانست. از لطف خنده او چه بگویم؟ فقط میتوانم گفت که جز نرمی پوست گندمگون او که رنگ خوشه رسیده‌ای را در شب تابستان داشت، هیچ چیز شیرین تر و دلپذیرتر از خنده او نبود. راستی او آنقدر جذاب بود که گاه خیال میکنم تنها در عالم رؤیا با او روبرو شده‌ام.

این دو جوان زیبا، این دوشاهکار بدیع آفرینش، بمحض دیدن یکدیگر فریفته هم شدند و هر يك دل بدیگری دادند.

اینست معنی عشق واقعی. عشقی که با منافع مشترك، با نزدیکی ذوقها و علاقه‌ها، با آشنائیها و دوستی-های قبلی ارتباط ندارد، و هرچه هست خود اوست. این همان عشقی است که آدم، نخستین باری که دیده گشود و حوا را در دامان گلهای پر از شبنم بهشتی نگریست در دل خود احساس کرد. همان عشقی که از حیوان تا پری جمله

موجودات را بسوی هم میکشاند و راز بزرگ هستی بشمار میرود .

قطعاً نام آن متفکر معروف فرانسوی را نشنیده‌اید که میگفت : « میان دو عاشق ، همیشه یکی دوست میدارد و دیگری ناچار بعشق طرف تن درمیدهد » . این سخن تلخ در مورد بسیاری از ما صادق است ، ولی گاه عشق هائی نیز یافت میشود که واقعاً دوجانبی است ؛ درین صورت یقین بدانید که چیزی در جهان زیباتر و عالیت‌تر از چنین عشقها نمیتوان یافت .

اکنون سالهای دراز ازین ماجرا میگذرد ، ولی من هر لحظه که یاد این دو دلداده آسمانی و عشق ساده و بیریا و سوزنده آنان میافتم ، احساس میکنم که قلبم بسختی فشرده میشود واضطرابی وصف‌ناپذیر روحم را فرامیگیرد . آیا هرگز در شبهائی که ماه با قرص تمام میدرخشد و بر همه جا نوری لطیف و آسمانی میپراکند بدریای بیکران ، با آسمان صاف پرستاره نگرسته‌اید که چه زیبایی عجیب شاعرانه‌ای دارند و چه اثری مرموز و ناگفتنی در روح ما میگذارند؟ من از یاد این عشق ساده و سوزان همین ناراحتی مرموز را در دل خود احساس میکنم ، زیرا همیشه درك زیبایی کامل با درد و رنج روحی خاصی همراه است .

این دو دلداده بحقیقت کودکانی بیش نبودند . دختر جوان واقعاً ساده دل و دوست داشتنی و مهربان بود . از محبوب او یعنی «رد» من هیچ اطلاع خاصی ندارم ولی دلم میخواهد او را جوانی صمیمی و ساده و حساس تصور کنم و روح او را نیز چون اندامش زیبا بدانم . یقیناً

رد آدم هوشمند و فهمیده‌ای نبود، زیرا برای همین بهشت زمینی ساخته شده بود. مثل آن موجودات بیروح افسانه‌ای بود که پیش از پیدایش بشر سرتاسر جنگلها و دشتها و دریا‌های زمین ملك آنها بود و پیوسته درین پهن دشت بیکران بجست و خیز و رفت و آمد مشغول بودند. حقیقت اینست که روح چیز مزاحمی است که هر قدر نوع بشر بیشتر آنرا پرورش دهد، بیشتر از بهشت نخستین دور میشود.

آیا ناخدا مفهوم واقعی این حرفهای میزبان خود را میفهمید؟ یقیناً خیر. با این همه سخنان ویرا بادقتی فراوان گوش میداد و پیدا بود که واقعاً بدان علاقمند شده است. سوئدی يك لحظه در چشمان او نگریست، و دوباره دنباله داستان خود را گرفت:

— چنانکه گفتم «رد» بدین جزیره آمد و در کلبه‌ای که پیش ازین در جای این خانه ساخته شده بود مسکن گرفت. دخترک تمام نزدیکان و کسان خود را در بیماری آبله که ارمغان شوم سفید پوستان بیگانه بود و چندی پیش بصورت موجی تمام این نقاط را فرا گرفته بود، از دست داده بود و از آن پس نزد کسان دور خود زندگی میکرد.

کلبه‌ای که او «رد» را بدان برد پیش ازین مال یکی از مردم جزیره بود، ولی همه ساکنان این خانه درین بیماری جان سپرده بودند و مدتی بود که دیگر کسی در آن سکنی نداشت. آیا این پسر و دختر جوان حق داشتند خانه‌ای را که مال دیگران بود تصاحب کنند و در آن

بنشینند؟ شاید نه. ولی عشق قانون نمیشناسد. عشاق جوان درین کلبه خانه گرفتند و هیچکس نیز درین آشیان محبت آرامش آنانرا برهم نزد.

میگویند ملل خوشبخت تاریخ ندارند و من یقین دارم که عشق های واقعی نیز چنینند.

«رد» و «سالی» از صبح تا شام بیکار بودند و معه‌ها هرروز هنگامی که خورشید غروب میکرد از کوتاهی روز در عجب میشدند. دخترک در اصل نامی بومی داشت ولی رد او را «سالی» * مینامید. زبان بومی بقدری ساده بود که «رد» خیلی زود آنرا فراگرفت و از آن پس ساعت‌های دراز وی روی بستری که سالی از گیاهان معطر جنگل ساخته بود و تنها فرش آنان بشمار میرفت میخفت و به پرحرفی معصومانه سالی گوش میداد. سالی برای او از برگ درخت مخصوصی برسم بومیان سیگار درست میکرد و «رد» که فطرتاً تنبل بود با لذت فراوان سیگارها را پیپی میکشید و حلقه‌های دود آنها را بهوا میفرستاد.

گاه پسر جوان بصید ماهی میرفت و با سبدی پر باز میگشت، زیرا درین سرزمینهای پربرکت هیچ چیز از چیدن میوه و صید ماهی آسانتر نیست. پیرامون کلبه را شاخه‌های پربرگ درختان موز پوشانیده بود و برای سالی کافی بود که هنگام غذا دست دراز کند و هراندازه دلش میخواهد از آنها بچیند. گاه نیز علاوه بر موز، وی چند نارگیل درشت از درخت بزیر میافکند و بطرزی که خودش

میدانست از آن غذای مطبوعی تهیه میکرد.

درخت نان که درین مناطق فراوان است با شاخ و برگ انبوه خود بر سر کلبه آنها سایه افکنده بود. لابد شما این درخت را دیده‌اید که چگونه میوه مطبوع آن پس از پخته شدن بصورت نان سفید بسیار لذیذی در می‌آید... روزهای «جشن» نیز، یعنی هفته‌ای يك یادوبار آهوی کوچکی را از گله‌ای که در پیرامون ایشان می‌گذاشت میگرفتند و روی سنگ کباب میکردند.

هنگامیکه از داستان گفتن و دنبال هم دویدن خسته میشدند چون ماهیان دریا در آب میافتادند و مدتی دراز شنا میکردند. شبهایی که ماه با چهره دلپذیر و زیبای خود بدریا نورپاشی میکرد این دو در قایق مینشستند و ساعات دراز خویشتن را بدست امواج آرام میسپردند.

هنگام غروب، نقاش چیره دست طبیعت در رنگ آمیزی دریا اعجاز میکرد. اوه! من چطور این زیبایی ساحرانه و رؤیائی را که از آنچه در خیال میگذرد نیز کاملتر و عالیت‌تر است برای شما توصیف کنم؟ چطور این امواج بی‌پایان آبی‌رنگ، این نوار بنفش کناره افق، این سیل طلا را که هرغروب آفتاب در دل دریای بیکران جاری میشود و تا هنگام فرورفتن این گوی آتشین در میان امواج خروشان دیده را نوازش میدهد مجسم نمایم؟ چطور تشریح کنم که هنگام غروب توده مرجانهای سپید چگونه پیایی رنگهای سرخ و قرمز و ارغوانی بر خود میگیرند و چسان در هر تغییر رنگی از بار پیش شاعرانه‌تر و سحرآمیزتر میشوند؟ مثل اینست که در يك چشم برهم

زدن دریا بصورت باغ افسانه‌ای پریان درمی‌آید که در آن ماهیان چون پروانه‌های زیبا از شاخی بشاخی و از گلی بگلی مینشینند و با هر حرکت خود چون آهنگهای يك قطعه موسیقی بهشتی روح را می‌لرزانند.

این موسیقی بهشتی، برای این دو دل‌داده جوان بصورت نغمه‌های شورانگیز و عاشقانه پرنندگان زیبا پیوسته در فضای جنگل طنین‌انداز بود. هر روز غروب هنگامیکه آفتاب در دل دریای بیکران فرو می‌رفت، «مینا» های آوازه خوان بر سر شاخه درختان نغمه مستانه سر میدادند و تا بامدادان لحظه‌ای از خواندن نمینشستند؛ گوئی آسمان زیبای پرستاره نیز که در دریاهای جنوبی از همه جا درخشانتر و صافتر است با چشمک‌های هوس‌آمیز هزاران اختر فروزنده بدانان درس عشق و مستی میداد تا هر دم باده عشق شوری تازه در دلشان افکند و آنها را تا بامدادان بر شاخه‌های درختان نگاه دارد.

شب دراز بود، ولی برای این «پل و ویرژینی» دل‌باخته همچون روزها کوتاه بنظر میرسید. هنگامیکه سپیده دم با نگاه‌های فضول و کنج‌کاو خود از شکافهای دیوار بدرون اطاق نظر میکرد، این دو دل‌داده جوانرا دست در دست هم در خوابی عمیق و شیرین مییافت. دخترک شانزده سال داشت و سن پسر از بیست افزون نبود. مثل این بود کهخدایان نیز از بالای کوه المپ بدین منظره زیبا مینگریستند و نفس در سینه حبس کرده بودند تا مبادا دم آنها این خفتگان بهشت زمینی را بیدار کند.

ولی سپیده دم گستاخ، هر بار از این نگاه

کنجکاوانه پشیمان میشد و شرمنده براه خود میرفت ، و جای خویش را به نخستین اشعه آفتاب درخشان بامدادی میسپرد . خورشید خرامان در آسمان صاف لاجوردین بالا میآمد و بالبخند شورانگیز خود کوه و دشت و دریا را غرق نشاط میکرد ؛ لیکن همینکه بکنار این کلبه عشق میرسید خویشان را در پس شاخه های انبوه درختان پنهان میکرد تا این دو پرنده معصوم بهشت را از خواب ناز خود بیدار نکند . با این همه هر روز يك شعاع سبکروح که بیطاعت تر و مشتاقتر از همه بود از شعاعهای دیگر جدا میشد و آهسته بسراغ ایشان میرفت ، و ناگهان بگرمی برچهره آنها بوسه میزد و این دو خفته زیبا را از خواب بیدار میکرد . درین هنگام بود که سالی و رد احساس میکردند که روزی تازه با لبخند خورشید و نغمه پرندگان برای آنها آغاز شده است .

روز ها به ماه و ماهها بسال پیوست . يك سال گذشت و درعشق شورانگیز این دو دلدادہ کمترین کاهشی رخ نداد . آیا باید بگویم که این دونفر همچنان با حرارت و هیجان یکدیگر را دوست داشتند ؟ نه ! زیرا هر هیجانی همیشه با يك سایه غم ، با سوء ظنی پنهان ، با تلخی و اضطرابی مرموز همراه است ؛ ولی این دو بسادگی و بی کمترین نگرانی و اضطرابی مثل نخستین روز های آشنائی یکدیگر را دوست داشتند ، مانند پرندگانی که شب تا صبح بر بالای سرشان آواز شورانگیز عشق و مستی می خواندند و از زیبائی زندگانی حکایت میکردند .

اگر کسی از آنان درباره آینده عشقشان میپرسید،

یقیناً هر دو پاسخ میگفتند که عشق آنها جاودانی و
تزلزل ناپذیر است . آیا همین اعتقاد بابدیت عشق ، خود
نشان عشق نیست ؟ ولی این رؤیای شیرین چه بیداری تلخی
در پی دارد ...

یکروز یکی از همسایگان به « رد » خبر داد
که يك کشتی ماهیگیری انگلیسی نزدیک کرانه جزیره
لنکر انداخته است . « رد » ناگهان از جای برجست و
فریاد زد :

— چه اتفاق خوبی ! چطور است قدری نارگیل و
موز بدانجا ببرم و در جای آن توتون بگیرم ؟

سیگارهایی که سالی از برگهای معطر درخت
جنگلی بادهای لطیف خود برای او درست میکرد دیگر
پسرك را راضی نمیساخت . دلش میخواست سیگار واقعی ،
سیگار تند تلخ و قوی برب داشته باشد .

ولی سالی از شنیدن این سخن ناراضی شد .
مثل این بود که در دل خود خطری احساس میکرد .
کوشید تا رد را از عزیمت باز دارد ، ولی عشق او و رد
چنان شدید بود که سالی نتوانست در برابر میل محبوب
پایداری کند . او و «رد» از روی تپهای نزدیک ، سبد
بزرگی را از پرتقال و نارنج وحشی که میوه‌ای سبز ولی
شیرین و پرآب است پر کردند و از درختان پیرامون
کلبه بر آن نارگیل و موز و میوه درخت نان افزودند و
آنها بساحل بردند . «رد» بهمراه پسركی که خبر ورود
کشتی را بدو داده بود در قایق کوچکی نشست و پاروزنان
بسوی کشتی براه افتاد .

این آخرین دیدار این دو بود، زیرا دیگر هرگز یکدیگر را ندیدند.

فردای آنروز پسرکی که همراه رد رفته بود تنها و اشکریزان بازگشت و داستان عزیمت قطعی او را برای سالی گفت. در کشتی رد بنزد ناخدا رفته و کالاهای خود را بدو عرضه داشته بود، و ناخدا بافتخار او مجلسی آراسته و دستور باده پیمائی داده بود. یکبار از رد پرسیده بود: «حاضری با حقوق خوب در کشتی ما کار کنی؟» ولی رد خنده کنان پاسخ منفی داده بود؛ یکبار، دوبار، سه بار گیل‌اسها بسلامتی رد پر و خالی شده بود. پسرک نمیتوانست حساب کند که واقعاً چند دور باده پیمائی شده، زیرا در دور سوم خستگی و مستی او را از هوش بدر برده بود.

وقتی وی بیدار شد که ضربت لگدی برپشت خود احساس کرد، و هنگامیکه دیده گشود کشتی را دید که بآهستگی از جزیره دور میشد. رد هنوز از نشئه باده در خواب بود.

ولی وقتی که پسرک خواست او را بیدار کند مردی قوی هیکل و بدقیافه از جمع ملوانان ویرا از زمین بلند کرد و در دریا افکند. پسرک که دیگر چاره‌ای نداشت خود را بقایق رسانیده اشکریزان بساحل آمد تا سالی را ازین ماجرا آگاه سازد.

سه روز تمام سالی فریاد کشید و ناله کرد و گیسوان کند. آشنایانش کوشیدند تا او را آرام کنند ولی سعی آنان هیچ نتیجه نبخشید. سه روز تمام سالی حتی

يك لقمه غذا نخورد و يكدقيقه دیدگان خویش برهم نهاد . پس ازین مدت ، وقتیكه قوايش بپایان رسید ، مدهوش و خسته در گوشه‌ای افتاد .

از آن پس دیگر ناله و گریه نکرد . دیگر فریادی نکشید . حتی حاضر بسخن گفتن با دیگران نشد . فقط فردای آنروز سحرگاهان از کلبه خود بدر آمد و بکنار دریا ، بنقطه‌ای كه « رد » از آنجا عزیمت کرده بود رفت و تا پاسی از شب در آن ماند ، بدین امید كه « رد » بهرترتیب ممكن شود فرار كند و بنزد اوبازگردد . این كار روز ها ، هفته ها و ماهها تکرار شد و درین مدت هر كس ازین نقطه میگذشت سالی را میدید كه با سرسختی لجوجانه‌ای بیک نقطه معین در دامنه افق چشم دوخته و خاموش و آرام اشك میریزد .

هرشب ، هنگاميكه تاریكى همه جا را فرا میگرفت و دیگر دیدگان خسته او جز سیاهی چیزی نمیدید ، خسته و نومید باز می‌گشت و خویشتن را كشان كشان بآشیان عشق برباد رفته میرسانید ، به كلبه‌ای كه در آن روز های فراموش نشدنی عشق و مستی را گذرانده بود . آشنایان و كسانش بدو نصیحت می‌كردند كه بخانه خود باز گردد ، ولی وی همواره از این كار سر باز میزد ، زیرا همچنان عقیده داشت كه دیر یا زود رد باز خواهد گشت ، و میخواست كه وی هنگام بازگشت او را در همانجا ، در آشیان عشق خودشان ، در انتظار خویش بیابد .

ماهها گشت و اندك اندك اضطراب و نومیدی سالی رنگ تازه‌ای بخود گرفت ، رنگ يك غم دائمی ،

يك اندوه هميشگى . سالى تدريجاً عادت حرف زدن ،
 قصه گفتن ، خندیدن و خوشحال بودن را فراموش كرد
 چطور ميشد فكر كرد كه در ميان اين مردم ساده دل كه
 احساسات و هيجانهاى آنان همه ساده و تند وزود گذر است
 عشقى چنين پايدار پديد آيد ؟ ...

سالى در طول ماهها و سالها هرگز قبول نكرد كه
 ممكن است رد براى هميشه رفته باشد و ديگر باز نگردد .
 نه ! او يقين داشت كه دير يا زود محبوبش از همان راه ،
 از همانجا كه رفته بود باز خواهد آمد . در قلب
 خود بدين فكر ايمان داشت . روز ها ، هفته ها و
 ماههاى متوالى عبور هر كسى از روى پل چوبى
 رودخانه سراپاى او را مرتعش ميكرد ، زيرا هر بار
 ميپنداشت كه رد باز آمده است . بتندى بدانسو نگاه
 ميكرد ، ولى رد را نميافت . دوباره سر بزير ميافكند و
 بفكر فروميرفت ، بفكر اينكه شايد دفعه آينده رد از اين
 پل چوبى گذر كند .

نيلسن داستان مفصل خود را بپايان رسانيد و آهى
 كشيد .

ناخدا كه از اول بدقت گوش ميكرد پرسيد :
 - بالاخره اين دختر چه شد ؟
 - سه سال بعد با مرد اروپائى ديگرى بزندگى
 پرداخت .

ناخدا با قهقهه‌اى بلند و زننده گفت :
 - اين واقعه ايست كه براى همه آنها روى
 ميدهد .

سوئدی بتندی بدو نگاهی کرد، نگاهی پرازخشم و کینه. در دل گفت: «چقدر ازین مرد بیشعور عامی بدم میآید!»

مثل این بود که این خشم و نفرت خاطرات گذشته را باوضوح تمام در ذهنش بیدار کرد. او را بیاد بیست و پنج سال پیش انداخت. بیاد آنروز که بیمار و خسته از شب نشینیا و ساعتهای دراز میخوارگی و شهوترانی و قماربازی فرار کرده و بدین جزیره آرام و زیبای دریاهاى دور دست جنوبی پناه برده بود. او پیش از آمدن مردی نویسنده و متفکر بود و آرزوهای دور و دراز برای پیشرفت خود در سر داشت، ولی ناگهان همه این آرزوها و خوش گذرانیاها را ترك گفت تا چند ماه آخر عمر خویش را در این سرزمین زیبا و دلپذیر با آرامی و خاموشی بگذراند. بدین امید بکشتی نشست و در این جزیره، که یکی از صدها جزیره سر سبز و زیبای این دریااست، پیاده شد و در خانه یکی از بومیان در دو کیلومتری این کلبه سکونت گزید.

یکروز هنگام گردش در طول کوره راهی که بدریا منتهی میشد بکلبه سالی رسید و ناگهان زیبایی فوقالعاده این مکان قلب او را تکان داد. در کنار کلبه ایستاد و حالی مرموز و غیر عادی در خود احساس کرد.

مثل این بود که دیدار این کلبه محقر، این خانه كوچك چوبی، تارهای قلب او را لرزاند. درین هنگام بود که دختر ك ترك جوانی از کلبه بیرون آمد:

دختر کی زیبا ، مثل گل‌های وحشی . ولی خدایا ، چقدر افسرده ، چقدر خاموش و نومید ! نیلسن اثر غم و اندوهی چنان عمیق در دیدگان سیاه و درشت او دید که ناگهان احساس کرد دلش می‌خواهد گریه کند . اصولاً نژادکاناک یعنی نژاد مردم این جزائر نژادی زیبا و متناسب است ، ولی زیبایی آن روح ندارد . مثل زیبایی حیوانات خانگی است . این چشم‌های سیاه پر از درد و غم ، این یأس و نومیدی عمیقی که در تمام حرکات سالی پیدا بود نخستین اثر روح و حساسیت بود که نیلسن در این جزیره میدید . پنداشتی یکایک فصول يك دفتر سرنوشت ، سرنوشتی غم‌انگیز و تیره ، درین نگاه‌ها خوانده میشد ، درین نگاه هائی که درست هم مرموز و هم تاریک بود ، زندگانی نیلسن .

مردی که وی در خانه او بسر میبرد در پاسخ سؤال نیلسن داستان سالی را برایش حکایت کرد . این داستان خیلی در او مؤثر افتاد . پرسید :

– گمان میکنید واقعا رد باز خواهد گشت ؟

– هرگز ! میدانید که کارکنان کشتی قبل از دو سال مرخص نمیشوند ، و بعد از این مدت نیز مسلماً وی دخترک را فراموش کرده است . حتی من شك ندارم که رد يك ماه بعد از حرکت خود فکر کرده که ربوده شدن او ازین جزیره دور افتاده یکی از بزرگترین سعادتهای زندگانی وی بوده است .

سرگشت این دو دل‌داده جوان قلب نیلسن را تکان داد . وی خود زیبا نبود و تاکنون از عشق متقابل

بهره‌ای نبرده بود ، بدین جهت زیبایی دیگران ، عشق و هیجان دیگران در نظر او چیزی مقدس و فوق بشری جلوه کرد ، و فکر سعادت‌ی که ایندو نفر در طول یکسال در کنار هم احساس کرده‌اند بدو لذتی عجیب بخشید .

فردای آنروز باز بکلبه كوچك كنار رودخانه بازگشت ، و وقتی که سالی را دید بی اختیار بیاد مجسمه « پسیشه » در موزه ناپل افتاد .

بار سوم یا چهارم بود که بالاخره سالی با او حرف زد . اول دفعه يك جمله بیشتر نگفت . پرسید : « آیا هنگام آمدن مردی را بنام « رد » در یکی از کشتیها ندیدید ؟ »

دو سال از عزیمت رد گذشته بود و هنوز دخترك حتی يك لحظه ، يك ثانیه بچیز دیگر فکر نمیکرد .

نیلسن خیلی زود دریافت که عاشق شده است . از آن پس هرروز بسوی کلبه دخترك براه میافتاد و اگر يك روز کاری مانع رفتن او میشد یا خودش از رفتن خودداری میکرد تا شامگاهان ناراحت بود . بطور کلی هر وقت ترد سالی نبود در خیال سالی بود .

روزها و هفته‌های نخستین ، دیدن سالی و شنیدن چند کلمه از زبان او برای راضی کردنش کافی بود ، و همین دیدار کوتاه قلب او را از شادی لبریز میکرد . آنروزها هیچ چیز دیگر از وی نمیخواست ، فقط میخواست او را ببیند و باندام زیبای او نظر دوزد .

ولی اندك اندك هوای سالم و یکنواخت جزیره و استراحت و سادگی زندگانی ، در او اثر کرد و تندرستی

وی را بصورتی شگفت‌آور بدو بازگردانید. دیگر شب‌ها درجه حرارت بدنش بالا نمی‌رفت، پی در پی سرفه نمی‌کرد، و روز بروز بطور محسوسی بر وزن او افزوده میشد. شش ماه گذشت و او بجای اینکه بروزهای آخر زندگانی خود نزدیک شود هرروز تندرست‌تر و نیرومندتر گردید، و در این هنگام بود که ناگهان بزندگانی امیدوار شد. این امید بدو نیرو و نشاطی تازه داد و تندرستیش را بکلی بوی بازگردانید. دوباره برای او آینده مفهومی پیدا کرد. برای زندگانی خود نقشه کشید و طرحهای تازه ریخت.

البته خروج از جزیره برای او مقدور نبود، زیرا سلامت و زندگانی و همه‌چیز وی بسته بماندن در آن بود. ولی وی میتواندست در همین جزیره با درآمد مختصری که در کشور خود داشت برای خویشتن سر و سامانی فراهم کند، سفارش کتاب بدهد، پیانوئی بخرد و بجزیره بیاورد...

نیلسن که آدم منصفی بود وهوش تنندی داشت در همان هنگام که این نقشه‌ها را میکشید، خوب احساس میکرد که در پس همه این طرح‌ها، در اعماق این امید های دور و دراز، يك عامل اساسی دیگر وجود دارد و آن سالی است.

او سالی را میخواست. دلدادۀ این دخترک وحشی بود که نه تنها زیبایی او، بلکه مخصوصاً نگاه پر غم و روح رنج‌دیده و افسردۀ او ویرا بخویش جلب میکرد. بخود میگفت: « من قلب و روح و همه چیز

خود را در اختیار او خواهم گذاشت . آنقدر با حرارت عشق دل افسرده‌اش را گرم خواهم کرد که غم گذشته را فراموش کند .

فکر میکرد که همچنانکه معجزه‌ای روی داد و درین جزیره بدو امید و تندرستی و زندگانی عطا کرد ، اعجاز دیگری روی خواهد داد و سالی را نجات خواهد بخشید .

یکروز بسادگی و بیمقدمه از او درخواست زناشوئی کرد . دخترک نیز با همان صراحت از قبول خواهش وی سرباز زد . ولی نیلسن مایوس نشد ، زیرا یقین داشت که دیر یا زود عشق آتشین او بر پایداری سالی غلبه خواهد کرد . راز خود را با پیرزنی که همیشه بکلیه سالی رفت و آمد میکرد در میان نهاد و با تعجب دریافت که دیگران از مدتی پیش بر رازش آگاه شده‌اند و به سالی فشار می‌آورند که عشق او را بپذیرد . درین جزائر همه زنان بومی در آرزوی زناشوئی با یک مرد خارجی هستند ، مخصوصاً کسیکه چون نیلسن ثروتمند بنظر آید .

تحاشی دختر جوان بر اشتیاق نیلسن افزود ، و اندك اندك عشق او را با هیجان هوس در آمیخت . از آن پس دیگر وی در برابر هیچ مانعی از پای ننشست و هر روز بر ابرام و اصرار خویش افزود ، تا بالاخره روزی رسید که دختر جوان از تقاضاها و اعتراضات اطرافیان خسته شد و ناچار بازدواج با مرد بیگانه رضا داد .

ولی فردای آنروز ، هنگامیکه نیلسن برای دیدن

او آمد اثری از کلبه عشق نیافت. سالی شاهنگام کلمه‌ای را که آشیان عشق او و «رد» بود آتش زده و آنرا بصورت تل خاکستری در آورده بود تا پای نامحرم بدان نرسد و جز در دل او نشانی از آن باقی نماند.

پیرزن خدمتکار با خشم تمام بنزد وی دوید، ولی نیلسن بسخنان او گوش نداد. تصمیم گرفت خانه دیگری بشیوه اروپائی در جای کلبه چوبین بسازد و در آن‌جائی برای پیانو وقفه کتاب باز گذارد.

بدین ترتیب خانه‌ای که از سالها پیش وی در آن زندگی میکرد ساخته شد و سالی نیز بعقد او در آمد. در هفته‌های نخستین وی بهمان بهره‌ای که از سالی میبرد راضی بود، ولی اندك اندك احساس کرد که خوشبختی او کامل نیست. سالی خود را، یعنی بدن خود را در اختیار او گذاشته بود، زیرا هم زن او بود و هم آنقدر خسته بود که فکر پایداری در سرش نمی‌آمد. لیکن آن چیز دیگری که روح و قلب او نام داشت، و نیلسن بیش از همه بدنبال آن بود، هرگز باختیار وی درنیامد. نیلسن خوب میدانست که دخترک همچنان در انتظار بازگشت رد بسر میبرد و باتمام علاقه شوهرش بدو، وباهمه مهربانی و صمیمیت و جوانمردی نیلسن که مورد قبول و تصدیق سالی بود، در نخستین نشانی که از طرف رد برسد بی‌يك لحظه تردید یا يك ثانیه تأمل و بی‌اینکه کمترین اهمیتی به نومیدی نیلسن بدهد، او و همه چیز را ترك خواهد گفت و بسوی محبوب خواهد شتافت.

توجه بدین حقیقت روح نیلسن را دستخوش ناراحتی و اضطرابی فراوان کرد. بسیار کوشیده بود تا با مهربانی و صمیمیت این زنی را که جز نیمی از او در اختیارش نبود رام خود کند. وقتی که درین راه توفیق نیافت، از راه بی‌اعتنائی وارد شد، ولی سالی همچنان به او ناسزا میگفت و حتی او را آزار میداد؛ درین غرق در غم خود بود که حتی متوجه این تغییر روش شوهر نگردید. گاه نیلسن از فرط خشم دیوانه‌میشد و در این موارد سالی آهسته بگوشه‌ای میرفت و خاموش و آرام میگریست. یک‌بار نیلسن از خود پرسید که آیا واقعاً این روحی که او برای سالی قائل است محصول خیال و تصور خود او نیست؟ و آیا علت اینکه او نتوانسته است در معبد قلب سالی راه یابد این نیست که این معبد اساساً وجود ندارد؟

اندك اندك خانه او برایش بصورت زندانی درآمد که وی آرزو داشت در آنرا باز کند و بیرون رود، ولی نیروی اینکار را نداشت. آنقدر رنج و غم خسته‌اش کرده بود که دیگر تاب و توان آنکه تصمیمی مردانه بگیرد در خود نمییافت.

مدتی بود که زندگانی برایش حکم يك شکنجه روحی، يك رنج و فداکاری دائمی داشت. آخرین راهی که یافت این بود که اصلاً وجود این زن و هرچه را که مربوط بدوست فراموش کند. هنگامی که او را میدید که در کنار اطاق ایستاده و از پنجره به پل چوبی رودخانه نظر دوخته است، دیگر از خشم نمی‌لرزید،

فقط احساس بیحوصلگی میکرد.

بدین ترتیب سالها بود که این زن و شوهر جز بر اثر عادت با یکدیگر ارتباط نداشتند. امروز دیگر عطر گل‌های وحشی ناپایدار است. مرور زمان دیگر از عشق شوهر و زیبائی زن چیزی بر جای ننهاده بود؛ خاطره گذشته، خاطره آن هیجانهای مرموز، آن عشق سوزان نخستین نسبت بسالی جز لبخند استهزا در نیلسن پدید نمیآورد. سالی خود نیز تدریجاً پیر و شکسته شده بود، زیرا در این جزائر سرسبز زیبائی زنان چون تنها آن خاطره‌ای که از دستبرد زمانه در امان مانده و هیچ نیروئی نتوانسته بود بدان خلل رساند یادگار عشق نخستین در قلب سالی بود... نیلسن اینرا میدانست و سعی میکرد در فقدان عشق، با نظر اغماض و ترحم بدین زن بنگرد. سالی نیز میکوشید تا تنهائی شوهر را محترم شمارد و او را که در مصاحبت پیانو و کتابهایش راضی بود ناراحت نکند.

همه این خاطرات دور و دراز بیست و پنج ساله در عرض چند لحظه از نظر نیلسن گذشت. درین چند لحظه که ناخدا با قیافه احمق و عامی خود گیلاس ویسکی خویش را بسر میکشید، نیلسن در عالم خیال بیست و پنج سال از سالهای دفتر عمر خود را ورق زد. هنگامی که پایان این دفتر رسید، ناگهان متوجه ناخدا که رو بروی او نشسته بود شده گفت:

— وقتیکه من بدین دوران کوتاه عشق سالی و رد میاندیشم، چنین میپندارم که باید هر دو از سرنوشت

خویش سپاسگزار باشند که آنها را درست هنگامی که عشق و سعادتشان بحد اعلای رسیده بود از هم جدا کرد . البته ازین جدائی هردو رنج بردند ، ولی این رنج مظهر زیبایی و کمال بود . این رنجی بود که یکدنیا بزرگی ، یکدنیا جلال و عظمت درخود داشت . رنجی بود که بر اثر آن خطر تراژدی بزرگ عشق ازاین دو دل داده جوان برکنار شد .

ناخدا يك لحظه فكر كرد و سپس گفت :

— ببخشید . من مقصود شما را ازین جمله نمیفهمم .

— راست است . اجازه بدهید برایتان توضیح بدهم . تراژدی واقعی عشق نه مرگ است و نه جدائی نابهنگام . زیرا این هردو خاطره عشق را از میان نمیبرد . ولی ... وقتی که شما زنی را باتمام روح و قلب خود ، باتمام علاقه و محبتی که در خویش سراغ دارید دوست داشته باشید و فقط بخاطر او و عشق او زندگی کنید ، و یکروز ناگهان در دل خود دریابید که بودن و نبودنش برای شما یکسان است ، آنوقت است که مفهوم تراژدی واقعی عشق را میفهمید . تراژدی این نیست که رشته عشق با مقراض مرگ یا جدائی گسسته شود . اینست که این رشته خود بخود فرسوده شود و از میان برود . تراژدی عشق ، مرگ تدریجی عشق است .

ناخدا آهسته سر تکان داد . حالا معنی حرف میزبان خود را فهمیده بود . يك لحظه او نیز ، برای نخستین بار ، بفکر فرو رفت و نیلسن که بدو مینگریست

ناگهان در دیدگان ناخدا اثر رؤیائی دوربست احساس کرد ، رؤیائی شیرین ولی مبهم . خاطره‌ای که گوئی از میان ابرها ، از میان امواج متلاطم دریای زندگی بیرون می‌آمد .

نیلسن بی‌اختیار تکان خورد . این نخستین باری بود که در دیدگان ناخدا اثری از اضطراب و نگرانی دیده میشد . باخود گفت : « این مرد کیست ؟ چرا امروز از این راه وارد جزیره شد ؟ چرا ازین پل گذشت ؟ چرا باینجا آمد ؟ » برای او بیش ازین تردید و ابهام ممکن نبود . ناگهان و بیمقدمه پرسید :

— اسم شما چیست ؟

ناخدا چهره درهم کشید، ولی زود برخود مسلط شد و با خنده‌ای بلند گفت :

— راستش را بخواهید دیر زمانی است که نام واقعی خودم را نشنیده‌ام ، چنانکه تقریباً این نام را فراموش کرده‌ام . ولی از وقتی که یاد دارم درین جزائر مرا « رد » خطاب میکنند .

دوباره خندید و سراپای او ازین خنده مرتعش شد . نیلسن احساس کرد که لرزشی از روی غیظ و نفرت او را فرا گرفته است .

درست در همین لحظه در باز شد و زنی بدرون آمد . زنی چهل ساله که چهره او شکسته شده بود ولی هنوز خطوط متناسب آن از زیبائی گذشته وی حکایت میکرد . رنگی گندمگون داشت و در گیسویش چندتار موی سپید دیده میشد .

نیلسن بدیدن او تکانی خورد و بی‌اراده ، با حرکتی چنان سریع که حتی خود نیز از آن بتعجب درآمد ، چندین بار بدین زن و سپس بنا خدا نگریست . لحظه بحرانی فرا رسیده بود .

زن چند قدم پیش آمد و بی‌اینکه بمیهمان نگاهی بکند آهسته درباره غذای ظهر از شوهرش سئوالی کرد و وی بدان جواب داد .

آیا آهنگ صدای نیلسن بنظر دیگران نیز همانقدر که در نظر خودش عجیب آمد ، غیر عادی و غریب جلوه کرد ؟ ... زن ناگهان بتعجب ایستاد و نگاهی بدو و سپس نگاه سرد و بی‌اعتنائی بمرد چاق و بیمو و احمقی که میهمان شوهرش بود افکند و بی‌اینکه سخنی بگوید از در بیرون رفت . لحظه بحرانی گذشته بود .

نیلسن از زیر بار هیجان عجیب و کشنده‌ای که چند لحظه قلب او را فرا گرفته و نفسش را بریده بود بیرون آمد . بیست و پنج سال ، بیست و پنج سال تمام بود که انتظار این لحظه را می‌کشید . او و زنش هر دو انتظار این لحظه را میکشیدند . بیست و پنج سال بود که سالی هرروز و هرشب بدریا ، برودخانه ، پیل چوبی آن نگاه میکرد تا روزی رد از آنجا بیاید ، زیرا قلب او باو میگفت که بالاخره رد از آنجا خواهد آمد .

ناخدا از جای بلند شد و خداحافظی کرد و از در بیرون رفت .

نیلسن مدت درازی از پشت سر بدو نگاه کرد . نگاه کرد تا وی ازروی پل چوبی گذشت . از جاده کنار

رودخانه گزشت . از ردیف درختان نارگیل گزشت. حتی پس از آنکه هیکل او پشت درختان پنهان شد ، هنوز وی بدان سو نگاه میکرد .

اوه ! این بود مردی که یک عمر خوشبختی، یک عمر نشاط و آسودگی او را از بین برده و فلج کرده بود . این بود آن کسی که شبها و روزهای دراز از عمر وی با خاطره او ، با خیال او گزشته بود . این بود آن گمشده ای که سالی ، جوانی خود را با یاد او و در عشق او بپیری رسانیده و سعاد و آرامش خود و شوهرش را فدای او کرده بود . نیلسن دوباره بیاد بیست و پنج سال از بهترین سالهای زندگانی خود افتاد که در نومییدی ، در خشم و افسردگی بسر رسیده بود . بیست و پنج سال از بهترین سالهای عمر او و عمر سالی ، این زن بیچاره شکسته دلی که هنوز بامید دیدار محبوب زنده بود .

ازین خیال خشمی شدید او را فرا گرفت . چه سرنوشت عجیبی ! یک ربع قرن از زندگانی او درین خیال گزشته بود که اگر دوباره این دو دل داده یکدیگر را ببینند چه روی خواهد داد ؟ یک ربع قرن با خود فکر کرده بود که اگر رد بدین جزیره پا نگذاشته بود چطور سرنوشت او بکلی عوض میشد و سالهای عمرش درین جزیره ، بجای غم و اندوه با شادمانی و خرمی میگزشت .

حالا رد آمده و رفته بود ، ولی او و سالی هیچکدام یکدیگر را نشناخته بودند ! افسوس که نیلسن دیگر پیر شده بود . دیگر عمر از دست رفته بسراغش نمیآمد . سالی بدو خبر داد که غذا حاضر است . پشت میز

نشست ولی نتوانست چیزی بخورد . بدقت به چهره رنج‌دیده و بی‌اعتنای زنش نگریست . اوه ! اگر این زن می‌فهمید که این مرد چاق احمق همان محبوب گمشده‌ای بود که وی بیست و پنج سال تمام بیاد او زنده بود و تنها خاطره او دل افسرده‌اش را نشاط و حرارت می‌بخشید ، چه می‌گفت ؟ پیش ازین ، در آن دورانی که نیلسن از بی‌اعتنائی سالی رنج می‌برد و می‌سوخت ، گفتن چنین‌رازی مایه خرسندی و آسودگی او میشد ، یا لااقل خشم وی را تسکین میداد ، ولی حالا او دیگر نسبت بدین زن هیچ نظری در خود احساس نمی‌کرد .

دیگر بعکس گذشته رنج دادن او ، مجروح کردن او ، قلبش را راضی نمی‌ساخت ، زیرا اکنون بدو عشقی نداشت که کینه‌ای داشته باشد . نه ! حالا دیگر انتقام برای او مفهومی نداشت . او انتقام واقعی خود را گرفته بود ، زیرا مدت‌ها بود که برایش وجود و عدم این زن یکسان بود . ولی آنچیزی که برایش یکسان نبود ، خاطره بیست و پنج سال عمر از دست رفته بود . خاطره آن عشق سوزان ، آنهمه امید و آرزو ، آن احساسات تندی که می‌خواست در پای سالی نثار کند . ولی همه فدای يك رؤیای بیمعنی ، يك تصور احمقانه این زن شد . فدای «رد» شد .

رد ! این مرد احمق عامی که چند لحظه پیش روبروی او نشسته بود و دیدارش نفرت می‌آورد .

سالی در وسط غذا پرسید :

— این مرد چه می‌خواست ؟

نیلسن بدو جواب نداد . اگر پیش از این بود ،
بیدرنک حقیقت را بدو میگفت . حقیقت تلخ را میگفت
تا کام خود را از لذت انتقام شیرین کند . ولی حالادیگر
انتقام چه فایده داشت ؟ حالا که عمر او ، جوانی او ، همه
چیز او تباه شده بود انتقام چه سود داشت ؟ آنهم ازین زن ،
ازین موجود بیچاره‌ای که سی سال بود جز بیک امید ،
بیک رؤیا ، بیک خیال زنده نبود .

نه ! او امروز دیگر ازین زن انتقام نخواهد
گرفت . این راز را بدو نخواهد گفت . او را بارنج دائمی
خود خواهد گذاشت ولی حقیقت را برایش فاش نخواهد
کرد ، زیرا زیبایی زندگانی این زن در همان رنج و غم
او نهفته بود .

وانگهی مگر سالی واقعا عاشق رد بود ؟ ... این
نکته‌ای بود که وی پس از سالهای دراز اکنون برای
نخستین بار بدان پی میبرد . خیر ! سالی عاشق رد نبود و
گر نه این مرد را میشناخت . او فقط عاشق خیال خود بود .
عاشق رؤیای خود بود . عاشق عشق بود ، زیرا همه‌عشاق
واقعی چنینند . برای او عشق بهانه رنج بردن و سوختن
بود ، و این بود آنچه که واقعا بدو لذت میبخشید .

ولی خود او ... اصلا چرا او بدین زن علاقه پیدا
کرده بود ؟ چرا این همه گنجهای گرانبهای روح خود را
بدین سخاوتمندی در پای او نهاده بود ؟ چه بذل و بخشش
بیجائی ! امروز میفهمید که بیست و پنج سال زندگانی او

و زندگانی این زن برای خاطر که بتلخی گذشته . درچه اشتباه و خطائی سپری شده . کاش این مرد امروز نیامده بود . لااقل برای او «رد» همان مظهر زیبائی و عشق و دلدادگی باقی میماند . او همیشه باخیال ، که تنها چیزی است که زندگانی را شیرین میکند خوش بود و هرگز با حقیقت تلخ آشنا نمیشد . آه ! حالا میفهمید که آن چیزی که زندگی را قابل تحمل میکند رؤیا است . فقط اشتباه است ، زیرا حقیقت همیشه چیز زننده و تلخی است .

با خود گفت :

– کاش سراسر زندگانی ما رؤیائی بیش نبود !

زنش دوباره از او پرسید :

– نگفتی این مرد چه میخواست ؟

– هیچ ! ناخدای يك کشتی بود که از دور میآمد.

درین جا پیاده شده بود تا کالائی خرید و فروش کند .

سالی مدتی بدو نگریست . مثل این بود که سؤال دیگری دارد که جرئت گفتن آنرا نمیکند . ولی نیلسن خوب میدانست این سؤال چیست . نه ! این ناخدا از «رد» خبری نداشت ؟

دوباره با خود گفت :

– آه ! کاش همیشه رؤیاهای ما برای ما باقی

میماند .

اگر رد برای او همان صورت خیالی پیشین را داشت ، اگر رؤیای او برای او باقی مانده بود ، او نیز

اکنون از رنج خود راضی بود ، همچنانکه زنش رنج
میبرد و رضایت داشت .

رو به سالی کرد و گفت :

– ناخدا برای من از کشور خبر آورد ؛ گفت که

برادرم سخت بیمار است و باید بسراغ او بروم .

– خیلی وقت در سفر خواهید ماند ؟

نیلسن شانهارا بالا افکند و پاسخی نداد .



عشق نخستین

از :

ایوان تورگنیف

(Ivan Turgenev)

در آثرمان من بیست و پنج سال داشتم. میبینید که دارم برای شما داستانی از سالهای جوانی خود را تعریف میکنم .

تازه آزادی خودم را بدست آورده بودم ، یعنی بی اینکه سرپرستی برای خویش بشناسم ، میتوانستم هر تصمیمی بخواهم بگیرم و هر کار بخواهم بکنم . مدتی بود از کشور خودم روسیه خارج شده و به سیر جهان پرداخته بودم ، نه برای اینکه بقول معروف « تربیت خود را کامل کنم » ، بلکه فقط ازین رو که دلم میخواست دنیا را ببینم و مدتی به « سیر آفاق و انفس » پردازم .

در آنروزها من جوانی تندرست و بانشاط و ثروتمند بودم ، و هنوز فرصت آنرا که برای خود غمی سراغ کنم نداشتم . زندگانی من همه در حال و آینده می‌دشت و خیلی کم اتفاق می‌افتاد که نگاهی نیز بگذشته افکنم . حقیقتی که اکنون بدان پی برده‌ام ، یعنی آن حقیقت که غمهای روزگار بمن آموخته است ، در آن هنگام برای من مجهول بود ؛ فکر نمی‌کردم که نهال زندگانی بشری را همیشه نمیتوان غرق در شکوفه نگاهداشت . جوانان که عادت کرده‌اند در جام عمر جز باده خوشگوار نیابند ، از درك این نکته غافلند که دیر یا زود این باده سرمست کننده با شرک جانگزا خواهد آمیخت و روزگاری نیز خواهد رسید که چیزی جز این شرک در پیاله زندگی باقی نخواهد ماند .

ولی چه فایده دارد شما را نیز چون خود متأثر کنم . بهتر است دنباله داستان را برایتان بگویم .

از آن زمان که این داستان شروع میشود اکنون بیش از بیست سال می‌گذرد ، و در آن هنگام چنانکه گفتم بیست و پنج سال داشتم . در سفر خود به شهر كوچك آلمانی «ز» در کرانه چپ رود رن رسیده و در آنجا بقول خویش بدامان تنهائی و خموشی پناه برده بودم ، زیرا خیال میکردم غم عشقی را باید فراموش کنم . داستان این غم عشق این بود که چند هفته پیش از آن در محل آبهای معدنی بازن بیوه جوان و زیبائی آشنا شده بودم که نخست بمن مانند همه لبخند زده بود ، بعد از آنکه مرا در دام انداخت با يك افسر قوی هیکل اهل باویر روی هم ریخت

و مرا فراموش کرد . خیال کردم زخمی بردلم نشسته است که جز با پناه بردن باغوش خاموشی و فراموشی درماتش نمیتوان کرد . بدین خیال بود که بشهر «ز» آمدم ، ولی باید اعتراف کنم که هرچه در زوایای قلب خود گشتم ، اثری از این غم عشق و نومیدی درون او نیافتم . این شهر کوچک که در پای دو تپه سرسبز ساخته شده بود بادی‌های کهن و برجهای قدیمی و درختان تنومند سالخورده و رودخانه شفاف خود بنظرم بسیار مطبوع آمد ، ولی آنچه بیش از همه مرا بخود جلب کرد شراب عطرآگین دلپذیر آن بود .

هر روز غروب در خیابان کنار رودخانه که خانه من در آن بود ، دخترکان زیبا و موطلائی آلمانی دسته دسته بگردش میآمدند و همینکه با بیگانه‌ای بر میخوردند با خنده‌ای مستانه بدو سلام میکردند . گاه ، مدتی پس از آنکه ماه با چهره زیبای خود از پس تپه نمودار میشد و رودخانه را بصورت نواری از سیم مواج در میآورد ، همچنان این زیباییان عشوه گر با گیسوان زرین و دیدگان آبی خندان خود بگردش مشغول بودند .

یکروز عصر از پنجره اطاق خود سروصدای شدیدی آمیخته با آهنگ موسیقی و قهقهه خنده شنیدم . از خانه بیرون آمدم و از پیر مردی که از آنجا میگذاشت پرسیدم :

– چه خبر است ؟

چپقش را از لب برداشت و گفت :

– اینها دانشجویان شهر هستند که برای جشن

« کومرس » بشهر « ل » در آنسوی رودخانه میروند .
مگر شما ازین جشن خبر ندارید ؟
همانوقت تصمیم گرفتم من نیز از رود بگذرم و
برای نخستین بار بشهر همسایه « ل » بروم و دراین جشن
پرسرو صدای دانشجویان از دور شرکت کنم .

« کومرس » جشن باستانی دانشجویان آلمانی است .
دراین جشن جوانان با لباسهای مخصوص ملی شرکت
میکنند و تا بامدادان به میخوارگی و عربده کشی و
آوازه خوانی میپردازند و غالباً نیز موزیک پرسرو صدائی
با خنده های پیایی و بیدلیل آنها درهم میآمیزد .
هنگامیکه بشهر « ل » رفتم ، مردم را دیدم که
پشت نرده های باغی که جشن « کومرس » در آن برپا بود
گرد آمده بودند و با نظری محبت آمیز بدانشجویان
مینگریستند . من نیز خود را داخل جمع کردم . نشاط
فراوان و واقعی آنان که گوئی نه تنها محصول می ناب
بلکه زاده سرمستی باده شورانگیز جوانی بود چنان درمن
اثر کرد که بی اختیار قدمی به پیش نهادم تا بدرون باغ
روم و جزو آنان گردم .

ناگهان صدائی بزبان روسی ، بزبان ملی من ،
از پشت سرم برخاست که میگفت :

– « آسیه » * چطور است بخانه برگردیم ؟
صدای موزون و لطیف زنی با همان زبان پاسخ

داد :

– نه . قدری دیگر هم صبر کنیم .

بی اختیار برگشتم و پشت سرم نگریستم . نگاهم
 بجوان زیبائی افتاد که کاسکتی برسم روسی برسر داشت
 و جامه گشاده پوشیده بود . در کنار وی دختر جوانی
 ایستاده و بازو بیازوی او داده بود که اندامی ظریف و
 نسبتاً کوچک داشت و کلاه بزرگش نیمی از چهره وی را
 میپوشانید .

پرسیدم :

— شما روس هستید ؟

مرد جوان لبخندی زد و گفت :

— آری !

با اندکی ناراحتی که از نگاه دختر جوان در من
 پدید آمده بود ، گفتم :

— فکر نمی‌کردم درین گوشه دور افتاده هموطنی
 پیدا کنم .

مرد جوان با همان لبخند مهر آمیز خود سخن
 مرا برید و گفت :

— ما نیز همینطور ، ولی حالا که این اتفاق افتاده
 است ، چه بهتر از این ... اجازه دهید خودم را معرفی
 کنم . نام من گاکین است و این خانم ...

سخنش را برید و چند لحظه با تردید خاموش
 شد و سپس گفت :

— این خانم هم خواهر من است .

من نیز خودم را معرفی کردم و دوستانه بگفتگو
 پرداختیم . معلوم شد که گاکین نیز مانند من پیروی هوس
 خود مسافرت میکند و هفته پیش بدین شهر آمده ، و چون

آنجا را زیبا یافته برای مدتی در آن سکونت گزیده است.
 باید اعتراف کنم که دوست ندارم در سفر با
 هموطنان خودم آشنا شوم ، ولی دیدار گاگین بمن نشاطی
 خاص بخشید . نمیدانم بعضی قیافه‌ها را دیده‌اید که چگونه
 اثر خوشبختی و شادمانی واقعی در آنها پیدا است ، چنانکه
 هر کس بی اختیار می‌خواهد مدتی بدانها بنگرد و از اثر
 نوازش دهنده و حرارت بخش آنها لذت ببرد ؟ گاگین
 درست یکی از همین قیافه‌ها را داشت : زیبا و مهربان ،
 با چشمهای درشت و خندان و گیسوان طلائی حلقه‌حلقه.
 لحنش چنان گرم بود که حتی بدون دیدار او ، لبخندی
 بر لبانش احساس میشد .

دختر جوانی که وی او را خواهر نامیده بود ،
 از نخستین نگاه بنظر من زیبا و جذاب آمد ولی اصلا
 شباهتی به برادر خود نداشت .

يك هيجان خاص ، يك اضطراب غير ارادی در
 وی دیده میشد که بکلی نقطه مقابل آرامش و بشاشتی بود
 که در چهره گاگین هویدا بود . نگاه او نگاهی رؤیا آمیز
 بود که گوئی بیش از آنکه پیرامون خود متوجه باشد
 بجائی دور دست توجه داشت . اندام وی ظریف و زیبا بود
 و جاذبه‌ای کودکانه داشت .

گاگین با خنده‌ای شیرین گفت :

— میل دارید چند لحظه بخانه ما بیایید؟ گمان
 میکنم امشب آلمان‌ها را بقدر کافی دیده باشیم . بنظر من
 این جشن، سروصدائی را که باید داشته باشد ندارد. هیچکس

درین جمع نه شیشه‌ای میشکند و نه سری . آسیه ، موافقی
که بخانه برویم ؟

دختر جوان با سر اشاره مثبت کرد و ما هر سه
براه افتادیم . گاگین بمن گفت :

— خانه ما بیرون شهر در دامان تپه‌ای زیبا واقع
شده است . تاکستانی که پیرامون آنست بسیار شاعرانه
و دلپسند است و در آن میتوان لذت سکوت و آرامش را
چنانکه باید احساس کرد . مخصوصاً شب ، دیدار رود
رن و چراغهایی که گوئی در میان آبهای موج آن
آویخته شده واقعا زیباست .

پس از آنکه شهر را با جنجال آن پشت سر
گذاشتیم ، تپه زیبا و خندان کنار رود رن و خانه کوچك
میزبان من بر فراز آن نمودار شد . باید اعتراف کنم که
هرچه وی دربارهٔ زیبایی این خانه گفته بود راست بود ،
زیرا از درون عمارت منظره‌ای چنان شاعرانه پیدا
بود که گوئی آنرا قلم نقاشی چیره دست و خیال پرور
پرداخته است .

رود رن در میان دو ردیف درختان سرسبز ، چون
نواری از نقرهٔ خام میدرخشید و در سرپیچ رودخانه این
سیم درخشان در واپسین اشعهٔ آفتاب رنگ زرناب بخود
گرفته بود . شهر كوچك «ل» چون كودك وحشت زده‌ای
درپای رود چمباتمه زده بود ، مثل اینکه از صحرا
و تپه‌ها و مزارع سرسبزی که پیرامون وی را فرا گرفته
بود بیم داشت و میخواست از دست آنها بدامان رودخانه
پناه برد .

ولی آنچه از همه زیباتر و سحرآمیزتر بود ،
منظره آسمان شفاف و درخشان و اختران فروزنده آن بود
که پنداشتی از فرط لطافت هوا تا چند قدمی کره خاك
پائین آمده و برای چند لحظه از کاخ نشینی جاودانی
دست برداشته‌اند تا برخاك نشینان بینوا بهوس چشمك زنند
و دل عشاق پریشان را بتپش آورند .

با تحسین و شوق فراوان به گاگین گفتم :

— چه جای زیبائی انتخاب کرده‌اید .

— اینجا را «آسیه» پیدا کرده ... ولی ... آسیه
چرا خاموش مانده‌ای و دستوری نمیدهی ؟ مگر نمیبینی
ما گرسنه هستیم ؟ امشب شام را در باغ خواهیم خورد ،
زیرا ازینجا صدای موزيك بهتر بگوش میرسد . راستی
هیچ متوجه شده‌اید که غالباً آهنگ موسیقی از دور
مطبوع‌تر و لذت‌بخش‌تر است ؟ مثل اینست که موزیکی
که از نزدیک مجموعه صداهائی زیر و بم بیش نیست ، از
دور اثری چنان سحرآمیز پیدا میکند که بی‌اختیار تارهای
روح را بارتعاش درمی‌آورد .

آسیه بی‌اینکه سخنی گوید بدرون خانه رفت و
لحظه‌ای بعد با خانم آلمانی صاحبخانه که ظرفهای
خوراك در دست داشت بازگشت و با هم میز غذا را
آراستند . هنگامی که بر سر میز نشستیم ، آسیه کلاه از
سر برداشت و فقط درین هنگام بود که گیسوان سیاه مواج
اورا دیدم که برشانه‌اش فرو ریخت .

هنوز از لحظه اول آشنائی ما تاکنون آسیه با
من همسخن نشده بود . پنداشتی از حضور من ناراحتی

فراوانی احساس میکرد که او را از سخن گفتن باز میداشت. گاگین که متوجه این سکوت عجیب او شده بود خنده‌ای کرد و گفت :

— آسیه ، چرا با میهمان ما حرف نمیزنی ؟ مگر او را یکی از دیوان افسانه‌ای این ناحیه فرض کرده‌ای ؟ آسیه لبخندی زد و بمن نگاه کرد . نمیدانم درین نگاه او چه اثری بود که گوئی ناگهان باهم آشنا شدیم و در درون قلب یکدیگر نگاه کردیم . پس ازین لحظه دیگر آسیه ناراحتی گذشته را احساس نکرد و با من بگرمی بسخن پرداخت .

هرگز من موجودی این اندازه پرهیجان و عصبی ندیده بودم . آسیه حتی يك لحظه نمیتوانست آرام بماند و دائماً در حرکت و رفت و آمد بود . برمیخواست ، دوان دوان بدرون خانه میرفت و باز میگشت . زیر لب آواز میخواند . با زلفان خود بازی میکرد ، و گاه نیز بصدای بلند میخندید ، ولی این خنده او خنده عجیبی بود : مثل این بود که بدانچه میشوند نمیخندد . دردنبال فکری که به خاطرش گذشته خنده میکند .

خنده او ، نگاه او ، گفته‌های او ، همه بیشتر به روح و قلب خود او مربوط بود تا بدنیای خارج . اصلاً گوئی وی بیش از آنکه با ما زندگی کند در دنیائی زندگی میکرد که تار و پود آن از رؤیاها و تخیلات او ساخته شده بود . نگاه چشمان درشت و سیاهش معمولاً روشن و تند بود ، ولی گاه ابری از رؤیا روی آنرا میگرفت و درین موقع ناگهان این نگاه بصورت يك کانون

محبت و نوازش درمیآمد .

يك يا دو ساعت باهم سخن گفتیم ، و گفتگوی ما چون هوای لطیف شامگاه بهاری مطبوع و دلپذیر بود . گاگین گیلاسی از باده معطری که از تاکهای کنار رود رن بدست آمده بود برابر ما نهاد و ما هر دو سلامتی آسیه و چشمان سیاه او نوشیدیم . در دو سوی رود چراغها روشن شده بود و نور آنها میان امواج رودخانه آهسته میلرزید . آسیه که از چند لحظه پیش بدیدن این منظره خاموش مانده بود ناگهان سر خم کرد و خرمن گیسوان سیاه خود را برشانه راست خود ریخت . بمن و سپس برادرش نگاهی افکند و گفت :

– من خوابم میآید . اگر اجازه میدهید باطاق خودم بروم .

و شتابان بدرون عمارت رفت . ولی من در تاریکی اطاق نیمرخ او را دیدم که تاهنگام عزیمت همچنان پشت پنجره بود و با دقت تمام برودخانه ، بامواج آب و نور چراغها که آهسته در دل امواج میلرزید نگاه میکرد . مثل این بود که روح مضطرب و پرهیجان او همدردی برای خود یافته بود .

من و گاگین کنار هم نشسته بودیم و دیگر سخنی نمیگفتیم . ماه با چهره زیبه و رؤیاانگیز خود بما نگاه میکرد و يك لحظه نیز با دیدگان جذاب خویش بدرون گیلاسهای باده ما نگریست . گوئی نشئه این باده در او نیز اثر کرده ، زیرا هنگامی که بدو نگرستم او نیز نگاهی هوسآمیز و عاشقانه بمن افکند ، و نمودانم

چه علت داشت که من بدنبال این نگاه بی‌اختیار به‌پنجرهٔ اطاق «آسیه» نظر دوختم .

دخترک همچنان پشت پنجرهٔ تاریک نشسته بود و با حال جذبه به‌ماه و امواج رودخانه نگاه میکرد .

هنگام رفتن ، قلب من بسختی میتپید و خیال میکردم که نشئهٔ شراب سرمستم کرده است . صدای موزیک جشن خاموش شده بود و دیگر قهقههٔ مستانه دانشجویان بگوش نمیرسید .

نسیم شبانگاهی که از مدتی پیش میوزید مانند پرنده‌ای سبکروح بالهای خود را جمع کرده بود ، ولی عطر مطبوعی که از گلها و درختها برمیخاست همچنان شامهٔ ما را نوازش میداد .

ناگهان چند سنگریزه ازسرازمی تپه فرو افتاد و وقتی که سر برگردانیدیم «آسیه» را دیدیم که بشتاب پائین می‌آمد . گاکین بااندکی تعجب گفت :

— آسیه . هنوز نخواایده‌ای ؟

ولی آسیه بی‌اینکه بدو پاسخی گوید بتندی از ما گذشت و دوان دوان تا کنار رودخانه رفت . وقتی که بکنار رود رسیدیم ، وی روی سنگی نشسته بود و باقایق‌ران صحبت میکرد .

من بدرون قایق جستم تا بدانسوی رود بخانهٔ خویش روم . دست گاکین را بگرمی فشردم و او قول داد که فردا بدیدنم خواهد آمد . ولی هنگامیکه خواستم دست آسیه را بفشارم او خودرا ناگهان عقب کشید و بآن سوی رود نگاه کرد .

قایق براه افتاد و پاروی قایقران ، امواج آرام
را که نور ماه در آن منعکس شده بود بلرزه درآورد . آسیه
ناگهان فریاد زد :

— آه ! ستون نور را شکستید .

نگاه خود را بزیرافکندم و ناراحت شدم . مثل این
بود که شکسته شدن انعکاس نور ماه در دل امواج ، آسیه
را بیش از آن که باید ناراحت کرده بود . حس کردم که
این واقعه هیجان خاصی را در روح او بیدار کرده است
و او بی اینکه خود متوجه باشد می خواهد چیز دیگری بگوید .
ولی چه چیز ؟ خودم هم نمیدانستم .

گاگین فریاد زد :

— بامید دیدار !

ولی در این لحظه قایق دور شده بود و صدای او
در میان امواج محو شد . در دو طرف رود دیگر هیچکس
پیدا نبود . فقط ماه با نور شاعرانه خود قایق را در
میان گرفته بود و گوئی آنرا بر روی پلی از سیم ناب
هدایت میکرد . از دور دوباره صدای موزیک غم انگیزی
بگوش میرسید . مثل این بود که آهنگهای این موسیقی
که گوئی بر بالهای نسیم بهاری از روی رود میگذشت
روح مرا آشفته کرد . بیاد حرف گاگین افتادم که نغمه
موزیک از دور مطبوعتر است . ولی هرگز هیچ آهنگی
این قدر دل مرا نلرزانده بود .

در آن سوی رود قایقران مرا پیاده کرد . از
میان مزارع تاریک و چمنزارهای زیبائی که کنار رود

گسترده بود گذشتم . بوی عطر سرمست کننده‌ای همچنان
فضا را فرا گرفته بود .

بخانه خود رفتم و خویشتن را در اطاق روی
تخت افکندم ، وبی‌اختیار در دل احساس يك خوشبختی
فراوان کردم .

چرا ؟ نمیدانم . ولی خوشبخت بودم . هیچ‌چیز
از خدا نمی‌خواستم . بهیچ‌چیز فکر نمی‌کردم . هیچ
خیالی ، هیچ آرزویی در سر نداشتم ... فقط خوشبخت
بودم .

وقتی‌که می‌خواستم بخوابم ، بی‌اختیار با خود
گفتم :

— عجب حالی دارم . درست حالتی است که شعرا
در توصیف نخستین لحظات عشق بدان اشاره کرده‌اند .
ولی ، مگر راستی من عاشق هستم ؟..

فردا صبح گاگین بدیدن من آمد و با نشاط و
سبکروحي همیشگی خود مدتی با من سخن گفت . سپس
مرا برای دیدن تابلوهای نقاشی متوسطی که خودش
کشیده بود بخانه خویش برد . ولی آسیه در آنجا نبود .
خانم صاحبخانه اظهار داشت که مثل همیشه بدیدن
« خرابه‌ها » رفته است . من و گاگین نیز بجستجوی او
بسوی خرابه‌ها براه افتادیم .

این خرابه‌ها بقایای يك قصر قدیمی دوران
ملوك الطوائفی بود و تقریباً دو کیلومتر با شهر « ل »
فاصله داشت . راهی که ما را بسوی آن میبرد جاده‌ای

باريك و پرپیچ و خم بود که در دامنه تپه‌ای ساخته شده بود و در پای آن جویباری كوچك ولی پرسروصدا میگنشت که گوئی برای رسیدن برود بزرگ رن ، که از دور چون نوار باریکی در پشت تپه‌های سرسبز نمودار بود ، شتاب بسیار داشت .

در سر یکی از پیچهای راه ، خرابه‌های کاخ کهن نمودار شد . يك برج تنومند نیمه ویران که دست ایام بر آن جامه‌ای سیاه پوشانیده و بر سراپایش رنگ عزا زده بود بازمانده این کاخ رفیع بود که روزی با غرور تمام به پیرامون خود مینگریست و خویشان را جاودانی میشمرد . چندین دیوار نیمه ویران ، ولی با پایه‌های محکم و پوشیده از بوته‌ها و پیچک‌های وحشی اطراف برج را فرا گرفته بود . هنگامی که بنزدیک برج رسیدیم ناگهان هیکلی از پشت یکی از دیوارها بدر آمد و بالای برج رفت و از آنجا بروی دیواری که درست بر فراز سراشیبی تندی ساخته شده بود فرو جست . ماهر دو آسیه را شناختیم . آسیه نیز لحظه‌ای بعد مارا دید و با صدای بلند خندید ، ولی حرفی نزد .

من با لحنی ملامت‌آمیز بدین بی‌احتیاطی او اعتراض کردم . گاگین سخنم را برید و گفت :

— محض رضای خدا با او اینطور حرف مزنید . شما آسیه را خوب نمیشناسید . اگر او را ملامت کنید یا بوی طعنه زنید ، بجای اینکه فرود آید بیالای برج خواهد خزید و یکسره در کنار پرتگاه خواهد نشست . هر دوروی نیمکتی نشستیم و بتماشای منظره زیبای

اطراف پرداختیم. آسیه با اندام ظریف و زیبای خود همچنان در بالای دیوار بافق دور دست خیره شده و در رؤیای دور و دراز خویش فرو رفته بود. دستانی از ابریشم آبی بر سر بسته بود که گیسوان سیاهش در زیر آن زیباتر از همیشه بنظر میآمد.

ناگهان آسیه از دیوار فرو جست و با دو جهش خطرناک بنزد پیرزنی که در گوشه‌ای نشسته بود و ظاهراً دربان این کاخ نیمه ویران بود رفت و از او گیللاس آبی طلبید. گاگین بطری آبجو را بسوی او دراز کرد ولی آسیه با خنده گفت:

— نه. تشنه نیستم. میخواهم بوته گل وحشی را که بالای دیوار روئیده سیراب کنم. گل بیچاره دوروز است تشنه مانده است.

دوباره خندید و با مهارت و چالاکی شگفت‌انگیزی بیالای دیوار جست و قطره قطره آب گیللاس را در پای گلی که ظاهراً مونس دیرین او بود فرو ریخت، سپس از دیوار بیائین جسته گیللاس خالی را به پیرزن داد و خود بنزد ما آمد.

مثل این بود که دلش میخواست ما چالاکی و زبردستیش را تحسین کنیم. ولی وقتی که گاگین مهارت او را ستود سرخی شرم گونه‌اش را فرا گرفت و مژه‌های بلندش را برهم نهاد و خاموش ماند. این نخستین باری بود که توانستم او را خوب ببینم و درین دیدار احساس کردم که يك اثر مرموز شبیه با اثر غم و اندوهی ناگفتنی در خطوط زیبای این چهره که هنوز حتی از حال کودکی

کاملاً بیرون نیامده بود نقش بسته است .
 هنگامی که قصد بازگشت کردیم ، گاگین
 یکبار دیگر گیل‌های ما را از آجیو پر کرد و روبمن
 کرده با شیطننت گفت :

– سلامتی محبوبهٔ زیبای شما !
 برای نخستین بار آسیه سکوت خود را شکست و با
 لحنی مضطربانه و شتاب زده پرسید :

– مگر ... آیا شما محبوبه‌ای دارید ؟
 گاگین با همان خندهٔ شیطننت آمیز پاسخ داد :
 – مگر میشود جوانی محبوبه نداشته باشد ؟
 در دیدگان آسیه دوباره اثر رؤیائی نمودار شد .
 يك لحظه مژگان او بی‌اختیار بهم خورد و در لب‌هایش
 لرزشی نامحسوس پدید آمد . ولی خیلی زود خونسردی
 خود را باز گرفت و حتی بقهقهه خندید ، ولی مثل این که
 این خنده به زهر خندی بیشتر شبیه بود .

در همهٔ طول راه وی همچنان خندید و سعی
 کرد خود را شادمان جلوه دهد . حتی چندبار بدین سو
 و آن سو جست و آواز خواند . ولی وقتی که بخانه
 رسیدیم ، باطاق خود رفت و تا هنگام غذا بیرون نیامد .

در سر میز غذا وی بصورتی کاملاً تازه بنزد
 ما آمد . جامهٔ بلند سپیدی که از همه جامه‌هایش زیباتر
 بود پوشیده و گیسوانش را بدقت آراسته بود و بر
 دستهای ظریفش دستکشی سپید دیده میشد . رفتار او
 هنگام غذا خوردن درست رفتار يك خانم اشرافی بود :
 کم غذا میخورد و خیلی باوقار و ادب سخن میگفت .

وقتیکه غذا پایان رسید مؤدبانه از جای برخاست و به برادرش گفت :

— به « فراولوئیز » وعده کرده‌ام که امروز عصر بخانه او بروم . میتوانم بروم ؟
گاگین خندید و به سراپای او از روی تحسین نگاهی کرد و پاسخ داد :

— آسیه ، از کی تو برای بیرون رفتن از خانه از من اجازه میگیری ؟ ولی مگر مصاحبت ما برای تو نامطبوع است ؟

— نه . اما فکر میکنم که شما دونفری در گفتگو باهم خیلی آزادتر خواهید بود . شاید میهمان ما مایل باشد بازهم از اسرار زندگانی خودش باتو صحبت کند .
وبی آنکه دیگر سخنی گوید از خانه بیرون رفت .
گاگین بااندکی ناراحتی ، درحالیکه میکوشید تا نگاهش بمن بیفتد ، گفت :

— « فراولوئیز » زن شهردار اینجاست . پیرزن مهربانی است ولی خیلی فهمیده نیست . آسیه بدو علاقه بسیار دارد . اصولا آسیه این نقطه ضعف را دارد که دلش میخواهد با کسانی که از طبقه‌ای پائین‌تر از طبقه اجتماعی ما هستند دوست شود و از آنان دلجوئی کند . شاید رفتار آسیه بطور کلی بنظر شما رفتار دختری آید که زیاد او را ناز پرورده کرده‌اند . ولی چه میتوان کرد ؟ من نسبت بهیچکس قادر به سختگیری نیستم . مخصوصا نسبت باو ، زیرا « مجبورم » مطیع هوس‌های بچگانه او باشم .

من همچنان خاموش ماندم و گاگین دربارهٔ موضوع دیگری بصحبت پرداخت. وقتی که آفتاب سرخی غروب بخود گرفت، ما چنان صمیمی شده بودیم که گوئی سالهاست باهم دوست یکدل هستیم.

وقت بازگشت گاگین همراه من تا شهر آمد، و چون آسیه هنوز بخانه نیامده بود قدم زنان تا خانه « فراولوئیز » بجستجوی او رفتیم. در پای پنجرهٔ خانه شهردار، گاگین فریاد زد:

— آسیه، اینجا هستی؟

در طبقهٔ دوم پنجره‌ای گشوده شد و آسیه سر زیبای خود را با گیسوان سیاهش از آن بیرون آورد. و قتیکه ما را دید آرنجهای خود را بکنار پنجره تکیه داد و با خنده گفت:

— آری. اینجا هستم. بامیزبانم صحبت میکنم. سپس يك شاخه گل شمعدانی که پراز گل بود از گیسوان خود جدا کرده بسوی گاگین افکند و خنده کنان گفت:

— بگیر. خیال کن این گل را « محبوبه زیبای تو » برایت فرستاده است!

گاگین شاخه گل را از هوا گرفت و بالحنی اندکی ملامت آمیز فریاد زد:

— مسخره بازی را کنار بگذار. دوستان میخواهد برود و آمده است باتو خدا حافظی کند.

— راستی؟ درینصورت شاخه گل را باو بده. من خودم الساعه بخانه خواهم آمد.

آسیه پنجره را بست و گاکین بی‌اینکه حرفی بزند
شاخه گل شمعدانی را بمن داد .

وقتی که بخانه خود رسیدم ، آن آرامش و نشاط
دوشین را در دل خویش نیافتم . مثل این بود که باری
سنگین بر دلم نشسته بود و نمیگذاشت براحتی نفس بکشم .

برای نخستین بار یاد وطن و خاطرات آن افتادم .
بخود گفتم : « درین کشور بیگانه ، در میان بیگانگان چه
میکنم ؟ چرا باید بیهوده برنج غربت تن دردهم ؟ برای چه
اینطور بدلخواه خود آواره دیار ناشناسان شده‌ام ؟ »

ولی این فکر نیز روح مرا آرام نکرد . یقین بود
که خیال دیگری در اعماق قلب من هست که مرا راحت
نمیگذارد . یاد زن زیبای بیوه‌ای افتادم که در آبهای معدنی
مرا فریب داده بود و برای فراموش کردن او بدین نقطه
آمده بودم . سعی کردم فکر او را در سر پیرورانم ، لکن با
تعجب دریافتم که حتی قیافه وی را نیز فراموش کرده‌ام .
در میان این ناراحتی ، ناگهان بی‌اینکه خود
متوجه باشم دهان گشودم و فکری را که مدتی بود در دل
من میگذشت با صدای بلند بر زبان آوردم . فریاد زدم :

— آیا راستی « آسیه » خواهر اوست ؟

در بستر خواب مدتی کوشیدم تا دیده برهم گذارم ،
ولی خواب از چشمانم گریخته بود . ناچار کنار بستر نشستم
و دست‌ها را زیر چانه گذاشتم و دوباره بفکر فرو رفتم .
باخود گفتم :

— قیافه او درست مثل تابلو « گالاته » رافائل

است . ولی آیا راستی خواهر اوست ؟

مثل این بود که ماه بادیدگان خندان خود از پشت
پنجره نیمه باز بمن نگاه میکرد و برسادگی من لبخند میزد .

دو هفته بدین ترتیب سپری شد . هر روز صبح
بمحض اینکه دیده از خواب میگشودم ، بخود میگفتم :
« چطور است بسراغ گاگین بروم ؟ » ولی خودم احساس
میکردم که مطلوب من گاگین نیست .

چنین حس میکردم که آسیه بیش از پیش از من
دوری میگزیند . دیگر آن رفتار بچگانه و سبکی را که
در دو روز اول آشنائی ما داشت کنار گذاشته بود . کمتر
صحبت میکرد و مخصوصاً خیلی کمتر میخندید . مدتی بود
که در چهره زیبای او بجای اینکه نشاط تصنعی حکمفرما
باشد ، چیزی جز اثر يك روح حساس و مضطرب و يك
اندوه وصف ناپذیر دیده نمیشد .

این تغییر رفتار او کنجکاوی مرا سخت تحریک
میکرد . آسیه فرانسه و آلمانی را بخوبی حرف میزد ولی
پیدا بود که چه در آموختن درس زبان ، و چه در فرا گرفتن
راه و رسم زندگی ، استاد او زن نبوده است . بهمین جهت
بود که تربیت او بعکس گاگین عجیب و غیرعادی بود و
تمام حرکات او از يك روح مضطرب و وحشی حکایت
میکرد . آسیه طبعاً محجوب بود و این حجب وی را آزار
میداد . گاه میکوشید با سرو صدا و خنده خویشتن را درست
عکس آنچه بود نشان دهد ، ولی این نقاب بچهره او خوب
نمی آمد . چندبار سعی کردم درباره زندگی گذشته او در
روسیه با وی صحبت کنم ، اما آسیه هر بار باناراحتی طفره

رفت و صحبت دیگر در میان آورد .

يك روز اورا تنها در خانه یافتم . روی چمن دراز کشیده و دستها را در میان گیسوان سیاهش فرو برده بود و بدقت بخواندن کتابی که در روی سبزه نهاده بود مشغول بود . بخنده گفتم :

— آفرین! آسیه . امروز يك خانم حسابی شده اید .

نگاهی جدی بمن افکند و گفت :

— فکر میکردید که من جز خندیدن هیچکار

دیگر نمیدانم ؟

کتابی که میخواند يك کتاب رمان فرانسه بود که از لحاظ ادبی ارزشی نداشت . گفتم :

— ولی آسیه . من با انتخابتان چندان موافق

نیستم .

يك لحظه بچشمان من نگریست و سپس از جای

برخاسته کتاب را بگوشه‌ای افکند و گفت :

— در این صورت فایده خواندن چیست ؟

و شتابان از ترد من گریخت .

شب آن روز بعد از شام قسمتی از کتاب «هرمان

و دوروته» گوته را برای گاکین خواندم . آسیه چندبار

از ترد ما گذشت و قطعات مختلف آن را شنید . سپس پیش

ما آمد و در گوشه‌ای نشست و تا آخر داستان بدقت گوش

داد . فردای آنروز تا عصر اورا ندیدم . وقتیکه بالاخره

بدیدن من آمد ، دریافتم که وی تمام روز را بیخت و پز

مشغول بوده است تا مثل «دوروته» کدبانوی خوبی باشد .

آسیه با این رفتار عجیب خود روز بروز بیشتر

مرا بخود جلب میکرد. نمیدانم درنگاه او ، درحرکات او ، در عکس العمل های گوناگون و غیر منتظره ای که ازخود نشان میداد چه اثر مرموز و عجیبی نهفته بود که مرا دائماً متوجه او میساخت . حتی وقتی که از او خشمگین میشدم جاذبه اش مرا بخود میخواند . ولی يك چیز بود که هرروز برای من آشکارتر و روشنتر میشد و آن این بود که آسیه خواهر گاکین نیست . يك واقعه ناگهانی سوء ظن مرا دراین باره تأیید کرد .

يك شب بی خبر بخانه گاکین رفتم . در بسته بود . برای اینکه ناگهان وارد اطاقش شوم و او را بتعجب افکنم ، از شکافی که در دیوار سمت مقابل خانه بود وارد شدم . نزدیک این شکاف آلاچیق كوچك و زیبایی بود که گاه در شبهای مهتاب من و گاکین در آن باده گساری میکردیم . وقتی که خواستم از کنار این آلاچیق بگذرم ناگهان یکه خوردم و برجای ایستادم ، زیرا از درون آن صدای گرم آسیه بگوشت رسید که بالحنی پرهیجان و آمیخته بگریه میگفت :

— نه ! من نمیخواهم غیر از تو کسی را دوست داشته باشم . نه، نه، هیچکس را نمیخواهم . فقط میخواهم ترا دوست داشته باشم . میخواهم برای همیشه تنها ترا دوست داشته باشم .

گاکین با مهربانی همیشگی سعی میکرد او را آرام کند و پیایی میگفت :

— آسیه ، آرام شو . میدانی که من حرف ترا کاملاً باور میکنم . آرام شو .

از میان شاخه‌های سبز درختان که یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته بودند آسیه را دیدم که سرزیبایش را بر شانه گاکین تکیه داده بود و میگریست. گاکین نیز گیسوان سیاه او را نوازش میکرد و میکوشید تا وی را آرام کند.

يك لحظه بی‌اینکه تکلیف خود را بدانم برجای ایستادم، می‌بایست خود را بآنها نشان دهم یا بازگردم؟ قلب من بمن گفت که درین هنگام بهیچ قیمت نباید تنهائی آنان را برهم زنم. بشتاب بازگشتم و از شکاف دیوار بدان سو پریدم و دوان دوان خود را بکنار رودخانه رساندم تا بخانه خویش روم.

مثل این بود که بارسنگین قلب من سبك شده بود، زیرا بالاخره توانسته بودم از چنگ تردید خلاصی یابم، ولی بجای آن يك حس غم ورنج، يك تلخی وصف‌ناشدنی ناگهان روح مرا فراگرفت. يك لحظه آرزو کردم که دوباره به تردید نخستین بازگردم. باخود گفتم:

«چقدر هردو نقش خود را خوب بازی میکنند! ولی چرا؟ آخر چرا؟ چه فایده دارد که مرا گول بزنند؟ آن هم کسی مثل گاکین... اما راستی این گفتگوی احساساتی چه معنی داشت؟ برای چه آسیه سعی میکرد به گاکین بقبولاند که جز او کسی را دوست ندارد؟»

شب را بسیار بد خوابیدم و فردا صبح خیلی زود از خواب برخاستم، ولی برعکس هرروز در بستر نماندم. کوله‌باری را که دوشینه آماده کرده بودم برداشتم و بیانوی

صاحبخانه گفتم که برای شب انتظار مرانداشته باشد. آنگاه در طول رودخانه بسوی کوهستان براه افتادم تا بقول معروف «سربصحا گذارم»، بلکه هیجان روحی طاقت فرسای خویش را با دیدار آرامش کوه و صحرا تسکین بخشم.

این کوهستان که به «پشت آهو» معروف است از لحاظ زمین‌شناسی اهمیت بسیار دارد، ولی غوغائی که در دل من بود مجال مطالعه زمین‌شناسی بمن نمیداد. وقتی که بصخره‌های تیره رنگ نگاه میکردم بی‌اختیار دلم میخواست گریه کنم؛ نمیفهمیدم در دل من چه میگذشت که من «خמוש بودم و او در فغان و در غوغا».

تنها يك چیز را بدرستی متوجه بودم. دلم می‌خواست دیگر گاکین را نبینم.

چرا؟

دلیلی که پیش خود فرض میکردم این بود که گاکین و آسیه مرا فریب داده و بمن دروغ گفته بودند. ولی وقتی که بدرون قلب خود نگاه میکردم خوب می‌فهمیدم که این دلیل مرا راضی نمیکند.

اما، اصلاً چه علت داشت که من باین دو نفر فکر کنم؟ چرا نکوشم تا آنها را بکلی از یاد ببرم؟

مگر بیش از دو هفته بود که این دو در زندگانی من داخل شده بودند؟ خیال میکنم این دو هفته از اصل جزء زندگانی من نبوده. در این صورت گاکین و «خواهر» ادعائی او نیز اساساً برای من وجود نداشته‌اند.

سه روز تمام در صحرا و دشت و جنگل و کوهسار

بگردش پرداختم و از تپه‌ای بتپه دیگر وازدره‌ای بدره‌ای رفتم . هرجا که شب رسید در کنار جویباری درخانهٔ يك روستائی که مثل همه روستائیان مرا بمهربانی میپذیرفت سر بر زمین نهادم و ساعت‌های دراز بتماشای ابرهای گذران و چشمك ستارگان پرداختم .

اوه ! راستی زیبایی طبیعت چقدر عالی وشاعرانه است : عطر نشاط‌انگیزی که هر نیمروز فضای جنگل را آکنده میکند ، نغمه مستانه پرندگان سبکروح که شب تا صبح معصومانه بر سر بوتهٔ گل یا شاخه درختی آواز می‌خوانند و از نشاط زندگی حکایت میکنند ، زمزمه آرام جویبارها که چون آهنگ يك موسیقی آسمانی اعصاب شنونده را نوازش میدهد و آرام میکند ، تخته سنگهای تیره و پوشیده ازخزه‌های سبز، درختان تنومند سالخورده که گوئی باخونسردی راز جمله غم‌ها و شادیهای بشری را در دل نهان دارند وازدیرباز شاهد رؤیاها و آرزوهای دور ودراز رهگذران بوده‌اند ، همهٔ اینها مظهر زیبایی و صفای سحرآمیزی است که جز در دامن طبیعت نمیتوان یافت .

امروز که سالیان دراز ازین ماجرا میگذرد هنوز خاطرهٔ این زیبایی ، خاطرهٔ این هنرنماییهای نقاش طبیعت، تارهای روح مرا میلرزاند .

در پایان روز سوم بخانه خود بازگشتم . هنوز نشاط صحرا ودشت و کهسار بردل من حکومت میکرد، ولی هنگامیکه پا بدرون خانه نهادم باز دلم از احساس غمی مرموز میتپید . میزبان من نامه کوچکی از گاکین بمن داد.

گاگین از من کله کرده بود که چرا او را از تصمیم سفر ناگهانی خود بی‌خبر گذاشته و از او برای این سفر دعوت نکرده‌ام. در پایان نامه نیز از من خواسته بود که بمحض بازگشت بنزد او روم و با دیدار خود گله‌اش را برطرف کنم.

نامه را باخشم بکناری پرتاب کردم و باخود گفتم :
« دیگر هرگز بخانه او نخواهم رفت ».

ولی فردا، هنگامی که خورشید نخستین اشعه پریده رنگ خود را بسوی زمین میفرستاد، از رود رن گذشتم و بسوی تپه زیبائی که خانه گاگین بر فراز آن بود براه افتادم.

گاگین مرا باشادی پذیرفت و بالحنی محبت آمیز ملامت کرد، ولی آسیه اصلا غیبت ناگهانی مرا بروی خود نیاورد و بمحض دیدن من با اندکی شتابزدگی و ناراحتی از اطاق بیرون رفت و در تمام مدت گفتگوی ما بازنگشت. هنگامی که پس از ساعتی چند قصد عزیمت کردم گاگین نیز همراه من براه افتاد. فقط در این موقع بود که آسیه بنزد ما آمد و ما هر دو با سردی دست یکدیگر را فشردیم. وقتی که از خانه بیرون رفتیم و در کنار رودخانه روی تخته سنگی نشستیم، گاگین رو بمن کرد و بیمقدمه پرسید :

— راستی شما درباره آسیه چه فکر می‌کنید ؟
رفتار او بنظر تان غریب نمی‌آید ؟
این سؤال مرا غافلگیر کرد، زیرا اصلا انتظار

نداشتم گاگین از آسیه بامن حرف بزنند . گفتم :
 - راست است . رفتار آسیه بنظر من گاهی غیر
 عادی و عجیب است .

- ولی برای قضاوت درباره او باید نخست او را
 واقعاً شناخت . آسیه باطناً دختر بسیار خیرخواه و مهربانی
 است و در قلبش جز محبت و پاکی چیزی وجود ندارد ،
 ولی اخلاق او واقعاً غریب است و خیلی مشکل است که وی
 مدتی با کسی بسربرد و او را از خود نرنجاند . بااین همه
 بیهوده ملامتش نباید کرد . اگر شما هم ماجرای زندگانی
 او را میدانستید ...

- ماجرای او ؟ ... مگر او ...
 سخنم را بی اختیار بریدم ، ولی گاگین مستقیماً
 بچشمان من نگریست و بقهقهه خندید و گفت :
 - میخواهید بگوئید مگر او معشوقه من نیست ؟ ..
 نه دوست من . آسیه واقعاً خواهر من است . خواهر من ،
 یعنی دختر پدر من . حالا که این صحبت در میان آمده
 بگذارید داستان زندگانی او را برای شما نقل کنم . این
 نخستین باری است که من این داستان را برای کسی می-
 گویم .

سپس گاگین بتفصیل ماجرای گذشته آسیه و
 ارتباط خودش را با او برای من نقل کرد . پدر او مردی
 نجیب و خوش قلب بود که گاگین محصول ازدواج
 عاشقانه وی بشمار میرفت . ولی مادر گاگین ، هنگامی که
 فرزندش شش ماهه بود درگذشت و پدرش از فرط رنج
 و نومیدی با کودک خود از شهر بگوشه دهکده ای پناه
 برد .

دوازده سال باین ترتیب گذشت . یکروز عموی گاکین برسم معمول بدیدار برادرش آمد و وی را متقاعد کرد که نمیبایست بیش از آن گاکین زیر نظر مردی افسرده و خاموش و منزوی چون پدرش باقی ماند و بهتر است باتفاق او بسن پترزبورگ رود و وارد جامعه شود .

گاکین در سن پترزبورگ دوره آموزش خود را تمام کرد . هر سال او و عمویش برای چند هفته بدهکده ای که پدر گاکین همچنان در آن بسر میبرد میرفتند و باوی که هر ساله خاموش تر و افسرده تر و محجوب تر میشد و تدریجاً عادت سخن گفتن را نیز فراموش کرده بود روز-هائی چند میگذرانیدند . در یکی از این دیدارها بود که گاکین برای نخستین بار دختر جوان دهساله سیاه موئی را در خانه پدرش دید و پدر گاکین او را دختر یتیمی معرفی کرد که پیرورزش همت گماشته است . دخترک خوئی وحشی و حساسیتی فوق العاده داشت و غالباً بیش از آنکه بادیای واقع سروکار داشته باشد با روح و قلب خودش دمساز بود .

زندگی در سن پترزبورگ گاکین را مدت سه یا چهار سال از دیدار پدر بازداشت ، ولی پدرش مرتباً بدو نامه مینوشت و در این نامه ها جز گاه گاه از «آسیه» نام نمیبرد .

یکروز ناگهان از مباشر پدرش نامه ای بدورسید که نوشته بود «پدرتان در بستر مرگ است و آرزوی دیدار شما را دارد . هرچه زودتر میتوانید بیایید .»

گاکین پدر را در آخرین لحظات زندگی ملاقات کرد . وی فرزندش را بوسید و سپس آسیه را که دختر

چهارده ساله بسیار زیبایی شده بود بدرون اطاق طلبید و دست او را در دست گاکین نهاده گفت :

— دختر خودم «آسیه» را بدست تو میسپارم . او خواهر تست . مباشر همه چیز را برایت خواهد گفت :

و ساعتی بعد ، درحالی که آسیه خود را بر روی بسترش افکند و او را غرق در اشک کرده بود جان سپرد . مباشر برای گاکین نقل کرد که آسیه محصول عشق پدر او و پرستار گاکین بوده ولی مادر آسیه حاضر نشده است بزوجیت پدر او درآید ، زیرا خود را برای اینکار کوچک میدیده ، حتی بخانه او نیز نیامده و همه این مدت را در گوشه جدائی با خواهر خود و «آسیه» بسربرده است . نخستین باری که گاکین آسیه را در خانه خودشان دید هنگامی بود که «تاتیانا» مادر آسیه دیده از جهان فرو بسته و پدر او آسیه را بنزد خود آورده بود .

گاکین آسیه را به پترزبورگ برد و در يك خانواده نجیب پانسیون گذاشت . وی تا هفده سالگی درین پانسیون ماند و روز بروز زیبا تر شد ، ولی همچنان وحشی و حساس و زودرنج باقی ماند . بسیار هوشمند بود و درس های آموزگار را زودتر از همه شاگردان دیگر فرا میگرفت ، اما هرگز زیر بار نظم و انضباط نمی رفت و همیشه نیز هر چه را در دل داشت صریح و بی پرده میگفت . یکبار بآموزگار خود اظهار داشته بود که بنظر او بدترین صفات ، پستی و دورویی است و او از این دو ، بیش از هر چیز بیزار است . بالاخره وقتی رسید که دیگر ادامه زندگی او در پانسیون مقدور نبود . گاکین درین هنگام از خدمت نظام کناره

گرفته بود و قصد داشت يك يادوسال در اروپا بسیر و گردش پردازد ، درین سفر «آسیه» را نیز همراه برد و باهم برای مدتی در شهر كوچك «ل» در كنار رود رن سكنی گرفتند .
گاگین در پایان داستان خود گفت :

– حالا دیگر امیدوارم نسبت به «آسیه» به بدی قضاوت مکنید ، او دختری ظاهراً وحشی است و همه کس و همه چیز را مسخره میکند ، ولی باطناً هر کس و هر فکری را چنانکه باید می شناسد و احترام میگذارد .
مخصوصاً فکر و نظر شما برای او ارزش بسیار دارد .

دست گاگین را بگرمی فشردم و يك لحظه سكوت بین ما حکمفرما شد . سپس گاگین گفت :

– با این همه من از بابت آسیه خیلی ناراحت هستم ، زیرا نمیدانم با روح تند و پرهیجان او چه کنم . مثلاً تاکنون هیچ مردی مورد پسند او نشده ، ولی وای بوقتی که عاشق کسی شود ، زیرا این عشق سرتاپای وجود او را يك پارچه آتش سوزان خواهد کرد . گاه حتی من خود نمی فهمم چطور باید با او حرف بزنم . چنانکه چند شب پیش ، نمیدانم چرا ، فکر کرده بود که رفتار من نسبت باو سردتر شده و باهیجان و گریه فراوان میخواست بمن ثابت کند که جز من هیچکس را دوست ندارد و نمیخواهد دوست داشته باشد .

از چند لحظه پیش سئوالی بر لب داشتم که هم از گفتن آن ناراحت بودم و هم از نگفتنش . بالاخره رو به گاگین کردم و پرسیدم :

– ولی راستی آیا ممکن است میان این همه جوانان

زیبا که آسیه تاکنون در سن پترزبورگ و در کشورهای اروپا دیده هیچکس مورد پسند او نشده باشد ؟

— او ! اتفاقاً همین جوانان زیبا بیش از همه مورد نفرت او هستند . برای آسیه یا یک قهرمان یعنی یک مرد خارق العاده لازم است یا مثلاً چوپانی که بانوای نی خود دلش را بلرزاند . او از هر چیز عادی و معمولی بیزار است . ولی ... سرشمارا با گفتگوی آسیه بدرد آوردم . دیگر وقت آنست که آزادتان بگذارم .

— گاکین ، امروز دلم نمیخواهد بخانه برگردم ؛ چطور است دوباره بیایم ؟
گاکین بشیطنت لبخندی زد و دست مرا گرفت و براه افتادیم .

وقتی که از دور تاستان سرسبز و عمارت سفید میزبان خود را در بالای تپه دیدم ، بی اختیار نشاط و آرامشی در دل خویش یافتم . مثل این بود که شاخه های تانک و چمنزار سرسبز و گل های وحشی خودرو بنظرم از همیشه زیباتر و دلپذیرتر میآمد . پس از داستان گاکین ، گوئی باری که از مدتی پیش بقلب من فشار می آورد برداشته شده بود و دوباره دلم باشادمانی می تپید .

آسیه در آستان خانه ایستاده بود . وقتی که او را از دور دیدم ، فکر کردم که مرا با همان خنده تمسخرآمیز همیشگی خواهد پذیرفت ، ولی او بعکس خاموش و رنگ پریده بود و سعی میکرد بمن نگاه نکند .

گاکین بخنده گفت :

– باز ما باهم برگشتیم . ولی این بار خود او دلش خواست همراه من بیاید .

آسیه مضطربانه نگاهی بمن انداخت ، ومن این بار دست او را با گرمی تمام فشردم . مثل این بود که نسبت بدو ترحم خاصی احساس میکردم که تا آن وقت در قلب خود نمی‌یافتم . پس از شنیدن داستان گاکین علت این اضطراب همیشگی و رفتار غیر عادی و خشونت آمیز آسیه بر من روشن شده بود ، و بجای اینکه نسبت بدو خشمگین باشم از آن پس یکنوع محبت ناشی از ترحم و همدردی بدو احساس میکردم .

درین يك نگاه که آسیه بمن افکند یکدنیا حقیقت دریافتم . دریافتم که چگونه روح او زیر بار يك ناراحتی مرموز و مبهم خورد میشود . این نکته را نیز دریافتم که جاذبه عجیبی که مرا بسوی این دختر میکشد از کجا سرچشمه میگیرد ، زیرا تنها زیبائی آسیه نبود که مرا فریفته خود میکرد ، آن چیزی که مخصوصاً مرا بخود می‌خواند روح پرهیجان و مضطرب و حساس او بود .

من عاشق این روحی بودم که رنج میبرد و چون شمعی فروزان میسوخت و اشك میریخت . اشك او این غمهای ناگهانی ، این رنج و نومیدی کشنده ، این خاموشی‌ها و کناره گیریهای نابهنگام بود .

قلب آسیه دریائی متلاطم بود که وی را لحظه‌ای آرام نمیگذاشت ، ولی او خود نمیدانست این هیجان و ناراحتی از کجا سرچشمه میگیرد . او خواستار محبت بود و خودش ازین معنی خبر نداشت . تارهای حساس دلش در

انتظار مضراب عشق بسر میبرد و این همه رنج و تشنج
 نتیجه این انتظار بود . درچنین سنی قلب هر دختر جوان
 کانون سوزان عشق و محبت است ، ولی آسیه خود بیش
 از همه درین آتش میسوخت و این سوز و گداز بصورت
 اشک های پنهانی درمیآمد .

تمام این هیجانها ، این احساسات سوزنده ، این
 احتیاج شدید روحی آسیه دریک نگاه ساده او نمودار بود .
 بدو گفتم :

– آسیه . میل دارید قدری درباغ گردش کنیم ؟
 با شتابزدگی ، مثل آنکه بیم انصراف مرا داشته
 باشد ، گفت :

– آری !
 با هم بیاغ رفتیم و روی سنگی نشستیم . آسیه
 محجوبانه پرسید :

– درین چند روز تنهائی کسل نشدید ؟
 – شما چطور ؟ درغیبت من ناراحت نبودید ؟
 چهره اش را سرخی شرم فرا گرفت و گفت :
 – چرا ! خیلی .. ولی ازین بابت صحبت نکنیم .
 قدری از کوهستان برای من تعریف کنید . آیا آن بالا
 دست شما بابرها میرسید ؟ آیا میتوانید وسط ابرها راه
 بروید ؟ اوه ! مثل اینست که من خودم را همیشه میان این
 ابرها احساس میکنم . راستی شما امروز از من اوقاتتان
 تلخ نشد ؟

– من ؟
 – بلی شما .

— برای چه اینحرف را میزنید ؟
— نمیدانم . فقط حس کردم که اوقات شما از رفتار
من تلخ شده ، ولی آخر شما چرا ما را تنها گذاشتید و
رفتید ؟

گفتم :

— آسیه ، من هم گاهی اوقاتم از دست شما تلخ
میشود . مثلاً هر وقت که شما بادیدن من بیجهت میخندید .
مثل بچه‌ای که مورد ملامت قرار گرفته باشد ،
شرمگین شد و سربزیر افکنده گفت :

— خودم هم نمیتوانم دلیل این حالت را شرح
دهم . گاهی بیهوده دلم میخواهد گریه کنم ، و آنوقت
برای اینکه اشک نریزم میخندم . ولی این خنده من خنده
واقعی نیست . چطور شما خودتان متوجه این نکته نشده‌اید ؟
دوباره یاد سفر من کرد و پرسید :

— راستی صخره «لورلی» را در این کوهستان
ندیدید ؟ «فراولوئیز» داستان آنرا برای من تعریف کرده .
اول این صخره دریاچه‌ای بود که عاشق را در آبهای خود
غرق میکرد . یکروز خودش عاشق شد و آنوقت سوز درون
آنهائیرا که ملامت کرده و در امواج خود فروبرده بود
فهمید ، و این بار خودش خویشتن را بآب افکند و غرق
کرد . این صخره یادگاری از قلب این دریاچه است .

یکدسته پرستو ، چهچهه زنان از بالای سر ما
گنشتند . آسیه مدتی مشتاقانه بدانها نگریست و فریاد زد :
— آه ! چقدر خوب بود اگر بشر نیز میتوانست
مثل اینها پرواز کند .

— برای چه ؟

— برای اینکه بتواند از دست غمهای خود فرار کند . اگر من نیز بال داشتم همراه آنها میرفتم . خیلی دور میرفتم . آنجائی میرفتم که بتوانم در آن راحت باشم و دیگر صدای ناله دلخودم را نشنوم . راستی فایده این روزهایی که این طور پشت سرهم میگذرد چیست ؟ این زندگانی که اینطور سرد و یکنواخت طی میشود بچه درد میخورد ؟

دوباره خاموش شد و چند لحظه در رؤیائی عمیق فرو رفت . ناگهان پرسید :

— اگر سئوالی از شما بکنم راستش را خواهید گفت ؟

— البته آسیه .

— در این صورت بگوئید : آیا محبوه خودتان را خیلی دوست دارید ؟

— کدام محبوه ؟

— همان که برادرم آنروز بسلامتی او باده نوشید . بقهقهه خندیدم و گفتم :

— برادر شما شوخی میکرد . من هیچ محبوه‌ای نداشتم و تا حالا هیچ محبوه‌ای ندارم .

— اوه ! راستی ؟

در چشمان معصومش برق خوشحالی درخشید و چند لحظه با حال اشتیاق خاموش ماند سپس گفت :

— میتوانید شعر قشنگی از پوشکین برای من بخوانید ؟

گفتم :

- آسیه . باطراف نگاه کنید ، همه جا مثل شعر پوشکین زیبا است : آسمان ، زمین ، رودخانه ، چمن ، ببینید هوا چه عطر آگین است و چگونه خورشید عاشقانه بر چهره گلها بوسه میزند ؟ بنغمه این پرنده سبکروح که يك لحظه بر جای خود آرام نمیگیرد گوش بدهید . نمی- بینید همه اینها چقدر زیباست ؟

در نظر من ، آسیه با چشمان سیاه و گیسوان حلقه حلقه و اندام ظریف خود باندازه همه اینها زیبا بود ، ولی این رازی بود که در قلب خودم و برای خودم نگاهداشتم . آسیه همچنان باجذبه و شوق گفت :

- آری ! همه اینها زیباست . ایکاش ماهم مثل پرنده ها بال داشتیم تا در زیر آسمان شفاف پرواز میکردیم و بسرچشمه این همه زیبائی نزدیک میشدیم . راستی آیا شما والس بلدید ؟

- آری ! مقصودتان چیست ؟
از جای برخاست و دست مرا گرفته بدویدن پرداخت و فریاد زد :

- بیائید . بیائید . برادرم يك والس زیبا برای ما خواهد نواخت و ما خواهیم رقصید . آنقدر تند خواهیم رقصید که خودمان را مثل پرندگان سبک روح در آسمانها احساس کنیم .

لحظه ای بعد من واو با آهنگ پرهیجان و مست کننده والسی که گاگین بامهارت مینواخت میرقصیدیم . آسیه چنان بسبکی میرقصید که گوئی واقعاً روی زمین پا نمیگذارد . از گیسوان او بوی عطری دلپذیر

برمیخاست و ناگهان این عطر چنان در من اثر کرد که در يك لحظه آسیه در نظرم سراپا عوض شد . احساس کردم که او دیگر برای من دختری ساده نیست ، زنی زیبا است . زنی که مظهر همه هیجانها و احساسات بشری است . هنگامیکه رقص تمام شد ، هنوز گرمی بدن آسیه و نفس مطبوع و تندش را احساس میکردم ، و چشمان سیاهش را میدیدم که با شوق برهم نهاده بود و هنگامی که آنها را بروی من گشود تنها اثر رؤیائی شیرین و عمیق در آن نمودار بود .

فردای آنروز با نشاطی فراوان بدیدار آنها رفتم ، ولی چهره آسیه خسته و نگاهش افسرده بود .

پرسیدم :

– آسیه ، امروز ناراحت بنظر میرسید . مگر اتفاقی افتاده است ؟

– نه ! ولی شب را بسیار بد خوابیدم . تمام شب مشغول فکر بودم .

– چه فکری !

– این عادت دیرین من است که شب نخوابم و فکر کنم ، ولی دیشب فکرهای تازه ای میکردم . میخواستم بفهمم که چرا گاهی انسان میداند که راه خطا میرود و باز نمیتواند بدان راه نرود . میداند که بدبختی بزرگی در انتظار اوست ولی شهامت دوری از آنرا در خویش نمی یابد بعد باخودم فکر کردم که چرا همیشه آدم جرئت ندارد حقیقت را بگوید و هرچه را فکر میکند بر زبان

آورد ، و اگر هم بخواهد بگوید خیلی از قوانین اجتماع هست که مانع او میشود ؟ یکبار دیگر فکر کردم که تربیت من کامل نیست و خیلی چیزها است که باید یاد بگیرم . باید پیانو و نقاشی یاد بگیرم . حتی خیاطی را هم خوب نمیدانم . خیال میکنم مصاحبت من با این ترتیب خیلی خسته کننده باشد .

— آسیه ، شما نسبت بخودتان عادلانه قضاوت نمیکنید . شما دختری با هوش و فهمیده هستید ، کتاب زیاد خوانده اید ، آموزش کافی دارید . عاقل هم هستید . آسیه ناگهان فریاد زد :

— برادر . دوست ما بمن میگوید عاقل هستم . آیا راست میگوید ؟

گاگین که مشغول نقاشی خود بود بقهقهه خندید و آسیه بمن گفت :

— پس عقیده شما اینست که در مصاحبت من خسته نخواهید شد ؟

— البته خیر . این چه سئوالی است میکنید ؟

— اوه ! خیلی دلم میخواست این حرف را از دهان شما بشنوم !

و دست كوچك او دست مرا بگرمی فشرد .

چند لحظه بعد ، دوباره بمن نگاه کرد و پرسید :

— راستی اگر من بمیرم ، شما غصه خواهید خورد ؟

— عجب سئوالی ! این حرفها چیست که امروز

میزنید ؟

— نمیدانم . فکر میکنم که بزودی خواهم مرد .

گاهی بنظرم میرسد که پیرامون من همه چیز با من وداع میگوید . اوه ! اینطور بمن نگاه نکنید و گر نه دیگر نخواهم توانست حرف بزنم .

دوباره دست مرا گرفت و گفت :

— خودم می دانم که حرفهای بیمعنی می زنم . ولی تقصیر من نیست . می بینید ، حالا دیگر حتی از روی تصنع هم نمیتوانم خنده کنم .

از این لحظه ببعد تاشامگاهان همچنان افسرده و خاموش ماند بیگمان بحران شدیدی در روحش حکمفرما بود که من از آن چیزی نمیفهمیدم . گاه نگاهش را بمن میدوخت و دل مرا از این نگاه که اثری اسرارآمیز و غیر عادی در آن هویدا بود بتپش می افتاد . ظاهراً وی از همیشه آرامتر بود ، ولی بخوبی احساس می کردم که در درون او آتشی سوزنده زبانه می کشد ، و در زیر نقاب آرامش روح وی دستخوش توفانی سهمگین است .

گاگین که از سکوت ما متعجب شده بود فریاد

زد :

— چرا این طور خاموش مانده اید ؟ مایلید مثل دیروز برای شما يك قطعه والس بزنم ؟

ولی آسیه ناگهان بوحشت برگشت و شتاب زده

گفت :

— نه . نه . امروز بهیچ قیمت چنین کاری

نکنید .

— بسیار خوب . آسیه . ترا مجبور نمی کنم .

آرام باش .

آسیه ، بارنگ پریده ، دوباره گفت :
- نه . امروز نه . امروز من نمیتوانم حتی يك
لحظه تعادل خودم را حفظ کنم .
در کنار رودرن که امواج تیره آن همچنان
بر روی هم میغلطید و بسوی دریا میرفت ، ایستادم و بخود
گفتم : « آیا آسیه مرا دوست میدارد و نمیخواهد ابراز
کند ؟ »

فردا صبح زودتر از معمول از خواب بیدار شدم .
بمحض بیدار شدن ، بی اختیار از خود پرسیدم : « آیا واقعا
آسیه مرا دوست می دارد ؟ »
ناگهان با تعجب و وحشت بحقیقت دیگری پی
بردم . پی بردم که قیافه آسیه و نگاه او در اعماق روحم راه
یافته است و نمیتوانم با سانی آن را فراموش کنم .
به خانه گاکین رفتم . ولی آسیه خود را نشان
نداد . تمام روز من و گاکین تنها بودیم . و قتیکه از احوال
آسیه پرسیدم گفت :
- امروز صبح آسیه بمن گفت که سرش بشدت
درد میکند و مایل است در اطاق خود بماند .
هنگام رفتن من ، آسیه با قیافه خسته و رنگ
پریده برای خدا حافظی آمد . حال او را پرسیدم . بالبخندی
افسرده گفت :
- اهمیتی ندارد ، ناراحتی مختصری است ولی
خواهد گذشت . همه چیز خواهد گذشت . اینطور نیست ؟
و دست مرا فشرده دوباره با طاق خود رفت .

در راه بازگشت احساس کردم که ناگهان دلم از غم آکنده شده . میخواستم گریه کنم و وقتی که بکنار رود رن رسیدم بی اختیار دست بدیدگان خود بردم تا نگذارم دو قطره اشك سوزنده از آنها فروچکد .

آن شب و فردا تماما برای من باتلخی و بی تکلیفی گذشت . هیچ کار نمیتوانستم بکنم و بیکاری نیز مرا رنج میداد . حتی نیروی فکر کردن از من سلب شده بود . مدتی سرگردان و بی هدف در شهر براه افتادم . یکبار بخانه برگشتم ، ولی بی اختیار از آن بیرون آمدم و از همان راهی که آمده بودم مراجعت کردم . نمیدانم چند ساعت همچنان بی اراده و بی تکلیف بدین سو و آن سو رفتم و چندبار از هر کدام از خیابانها گزشتم . بار آخر که بنزدیک خانه رسیدم ، ناگهان صدائی از پشت سرم گفت :

– شما آقای «ن» هستید ؟

متعجبانه برگشتم و پسرکی را دیدم که نامه ای در دست داشت و آنرا بمن داد . نامه از آسیه بود .

در آن نوشته بود : « باید بهر قیمت هست شما را ببینم . امروز ساعت چهار بعد از ظهر به کلیسای کوچك سنگی ، درجاده ای که بسمت خرابه ها می رود بیائید . برای خاطر خدا بیائید . عمه چیز را در آنجا بشما خواهیم گفت . اگر جواب « آری » است ، توسط حامل نامه بمن خبر دهید » .

پسرک پرسید :

– جوابی هست ؟
– بگو « آری » .
با خوشحالی باز گشت و دوان دوان بسوی رودخانه
رفت .

باطاق خودم رفتم و مشغول فکر شدم . چندین بار
نامه آسیه را خواندم و هر بار بساعت نگریستم ، ولی هنوز
ظهر هم نشده بود .
در باز شد . از جای جستم و بعقب نگاه کردم ،
ولی آنکه وارد شده بود آسیه نبود ، گاکین بود .
چهره اش بعکس همیشه خسته و گرفته بود . دستم را
گرفت و با شدت فشرد . احساس کردم که دست هایش
اندکی می لرزید .
پرسیدم :

– گاکین ، چرا اینطور مضطربید ؟
رو برویم نشست و گفت :

– سه روز پیش داستان زندگی آسیه را برای شما
نقل کردم که شما را بتعجب افکند ؛ اکنون آمده ام تا چیز
دیگری از او بشما بگویم که باز شما را متعجب خواهد
کرد . اگر کس دیگری بجای شما بود ، نه آن را می گفتم
و نه این را . ولی شما مرد شرافتمندی هستید و من از
گفتن این سخن ناراحت نیستم . آسیه ، خواهر من ، شما را
دیوانه وار دوست دارد .

از جای جستم و فریاد زدم :
– چطور ؟ چه گفتید ؟

— گفتم که آسیه شمارا دوست دارد. او! نزدیک است این دختر مرا دیوانه کند، ولی بهر حال هر عیب داشته باشد دروغ نمی تواند بگوید. خودش بمن گفت که شما را دیوانه وار دوست دارد، و یقین دارم که همه چیزش را بر سر این جنون خواهد گذاشت.

سپس مثل اینکه با خود حرف میزند گفت:

— دیروز آسیه تمام روز در اطاق خودش پنهان ماند. شب هم همینطور. امروز بامداد خیلی زود سراغ او رفتم. تب داشت و چشمهایش از اشک سرخ شده بود. مثل این بود که دلش نمیخواست او را در این حالت ببینم، ولی من دستهایش را که از شدت تب میسوخت در دست گرفتم و پرسیدم: «آسیه، چرا بمن نگفتی که واقعا بیمار هستی؟» ناگهان بگردنم آویخت و اشکریزان از من خواست که هرچه زودتر، همین امروز او را از اینجا ببرم. بمن گفت: «اگر میخواهی زنده بمانم، مرا از اینجا ببر. هر قدر ممکنست زودتر ببر و هر جا میخواهی ببر، بشرط آنکه مرا از چنگ قلب خودم خلاص کنی، ازین قلبی که دلم میخواهد پاره پاره اش کنم تا اینطور مرا آزار ندهد». درین هنگام بود که جسته گریخته عشق خود را نسبت بشما بمن اعتراف کرد. او! نمیدانید این هیجان احساسات در او چطور ناگهانی و شدید است. درست مثل رگبار بهاری است که ناگهان با رعد و برق خود فرا میرسد و سیل آسا همه کس و همه چیز را در زیر خود میگیرد. آسیه بمن گفت که از نخستین نگاه فریفته شما شده است. ولی او خیال میکند که شما از وی بیزارید، زیرا سابقه زندگانی

و راز تولدش را میدانید . البته من بدو گفته‌ام که شما از این راز بی‌خبرید . با این همه ناراضی است و با حساسیت فوق‌العاده خود دریافته‌است که شما چندان هم ازین نکته غافل نیستید . طفلك مدت‌هاست با قلب خودش در جنگ است و برای نجات ازین ورطه میکوشد . هم شمارا دوست دارد و هم نمیخواهد شما ازین بابت چیزی بدانید ، مبادا بدو با نظر حقارت بنگرید . آخرین راهی که بنظر رسیده اینست که ازینجا دور شود . امروز صبح آنقدر گریه کرد که از من قول گرفت اورا فردا همراه ببرم ، فقط آنوقت بود که قدری راحت شد و در خواب رفت و من ازین فرصت استفاده کردم و بنزد شما آمدم عقیده خود من اینست که آسیه حق دارد و تنها چاره آنست که هرچه زودتر من واو از اینجا برویم . اول خیال داشتم همین امروز حرکت کنم ، ولی يك اندیشه ناگهانی مرا ازینکار بازداشت . فکر کردم بنزد شما بیایم و بعنوان يك دوست بی‌اینکه تابع مقررات عادی گفتگو شوم ، صریحا از شما بپرسم : « آیا ممکنست آسیه نیز طرف محبت شما باشد ؟ »

وقت گفتن این سخن سرخی شرم چهره گاگین را فرا گرفته بود و برپیشانی‌ش قطرات عرق میدرخشید .

با لحنی صمیمانه گفتم :

– آری ، گاگین ، من خواهر شما را واقعا دوست

دارم .

– ولی ... آیا قصد ازدواج با او نیز دارید ؟

– چطور میخواهید هم‌اکنون و بی‌مطالعه چنین

سئوالی را جواب بدهم ؟ خودتان را جای من بگذارید ...

سخنم را قطع کرد و گفت :

— اوه ! میدانم . لازم نیست دیگر چیزی بگوئید .
من ابدًا حق ندارم چنین توقعی از شما داشته باشم و اصلاً
سؤال من هم بیمورد بود . ولی چکار میتوانستم بکنم ؟
نمیشود بیش ازین با آتش بازی کرد . شما نیز آسیه را مثل
من میشناختید ، متوجه علت ناراحتی من میشدید . بدبختی
اینجاست که این اولین باری است که آسیه با چنین بحران
روحي شدیدی مواجه میشود ، و همیشه عشق نخستین
خطرناکترین عشقهاست .

گاگین برخاست و صمیمانه دست مرا فشرد و رفت .
مثل این بود که پاسخ نیمه منفی من بار سنگین تردید را از
دوش او برداشته بود . ولی این بار ، یکباره بردوش من نهاده
شد ؛ وقتی که گاگین از در بیرون رفت قلب من بسختی
میتپید و سرم گیج میرفت . عشق آسیه هم حس غرور و
خودخواهی مرا راضی میکرد و هم آرامش روحی مرا برهم
میزد . فکر اینکه باید بشتاب تصمیم بزرگی بگیرم مرا رنج
میداد ؛ يك دوران شکنجه واقعی برایم آغاز شده بود .

بخود گفتم : « آیا واقعا ازدواج بایك دختر بچه
هفده ساله آنهم با این روحیه عجیب او ، عاقلانه است ؟ »

در ساعت مقرر آسیه را دیدم ؛ بر روی پیرهن
خویش شال آبی رنگ زیبایی افکنده بود و سرپایش از
هیجانی مبهم میلرزید . نفسش تند و نامرتب بود و گاه برای
آرام کردن این هیجان بی اختیار دست بقلب خود میبرد .
اندکی بدو نزدیک شدم ، ولی وی وحشت زده بعقب رفت .

گفتم :

— آسیه ...

اما نتوانستم بقیه سخن خود را بگویم ، زیرا او سر بسوی من گرداند و بملایمت نگاه خود را بصورت من دوخت . نگاه زنی که تازه دوران عشق خود را آغاز کرده است ؛ يك نگاه سوزنده که در آن واحد یکدنیا تقاضا و آرزو ، امید و اضطراب در بر دارد ؛ مثل اینکه زن روح و قلب و سرپای خود را در همین يك نگاه خلاصه میکند و بدست محبوب میدهد .

این نگاه قلب مرا تکان داد . دیگر نتوانستم حرف بزنم . خم شدم و بوسه‌ای طولانی ، بوسه‌ای گرم و سوزان بر انگشتان او نهادم . آسیه آهی کشید و با دستهای خود که از فرط هیجان میلرزید موهای مرا نوازش کرد .

وقتی که سر برداشتم و بچهره او نگریستم ، ناگهان یکه خوردم . در يك لحظه ، در يك چشم برهم زدن این قیافه بکلی تغییر کرده بود ، دیگر در آن اثر اضطراب و وحشت نمودار نبود . مثل این بود که اصلا این دنیا و هر چیز را که مال آنست فراموش کرده . پیشانی مرمرینش پریده رنگ تر بنظر میرسد و لبان سرخ شفافش نیمه باز بود ، مثل این بود که سرپای او از من بوسه‌ای میطلبید : نخستین بوسه عشق .

درین لحظه بود که ناگهان متوجه شدم که دارم در راهی میروم که خواه ناخواه برای من قطعی خواهد بود . دیدم که بقول گاگین با آتش بازی میکنم و اختیار خود را یکسره بدست دل میسپارم ، و در آن وقت ، در آن

لحظه شوم بنظرم رسید که سپردن رشته بدست دل ، دلی که منبع عشق و الهام است و بخلاف عقل هرگز براه خطا نمی رود ، کاری عاقلانه نیست ؛ وانگهی يك حس خورسندی ناگهانی ، يك غرور وصف نشدنی مرا فرا گرفت . دلم میخواست این دختری که با هیجان دل خود دیوانه وار بسراغ عشق نخستین خویش آمده بود بیش ازاین بیای من بیفتد ، بیش ازاین ازمن طلب عشق کند ، بیش ازاین برای خاطر من رنج ببرد .

درست در همان لحظه که آسیه روح و قلب و امید خود را در يك نگاه پرهیجان تقدیم میکرد و معصومانه عشق سوزان خویش را بمن ارمغان میداد ، قدمی بعقب برداشتم و فریاد زدم :

— نه آسیه . نه ! اجازه بده قدری فکر کنم . من ازین ترتیب که تو در پیش گرفته ای ، ازین که رازخودت را پیش ازمن ببرادرت گفته ای ، ازین که نگذاشتی نهال عشق ما بطور طبیعی رشد کند و بارور شود ناراضی هستم . میشنوی ؟ من ازین وضع ناراضی هستم . شاید بصلاح ما باشد که قدری فکر کنیم و عاقلانه درین کار تصمیم بگیریم . آسیه همانطور که ایستاده بود ، بی آنکه تکانی بخورد دوباره بمن نگریست . يك لحظه خاموش و آرام رشته شال آبی خود را میان انگشتانش زیر و رو کرد و سپس بتلخی لبخند زد . لبخندی که گوئی مانند قلب او از آن خون میچکد .

آنگاه ناگهان و بشتاب ، پیش از آنکه بتوانم جلو راهش را بگیرم از در بیرون رفت و دوان دوان درسریع

جاده ناپدید شد . در آنجا که ایستاده بود زمین را دیدم که
دو قطره اشك بر آن چكیده بود .

ناگهان احساس کردم که خشمی شدید سراپای مرا
فرا گرفته است . در يك لحظه ، در يك آن متوجه خطای
خود شدم ، متوجه شدم که با چه حماقت و سبك مغزی
عالیترین ارمغان يك دختر جوان یعنی قلب پر محبت او را
رد کرده بودم ، قلبی را که او آمده بود تا با هیجان عشق ،
با فداکاری و از خود گذشتگی ، با پاکی و صفای آسمانی
خودش بمن تقدیم کند .

اوه ! چطور نتوانسته بودم عظمت این هیجان او را
بفهمم ؟ چطور نتوانسته بودم درجه کمال و زیبائی ملکوتی
این عشق نخستین را درك کنم ؟

احساس کردم که چنگال پشیمانی روحم را بسختی
میخراشد . آیا واقعا من بودم که جرئت کرده بودم در مقابل
این عشق ، این شراره ای که خداوند از آسمانها بر روی زمین
فرستاده و آنرا در کانون قلب بشر جای داده است صحبت
عقل و تأمل بمیان آورم ؟ آیا من بودم که بخودم حق داده
بودم این روحی را که بنیروی محبت از هر چه در جهان
هست عالیتر و پاکتر بود مورد ملامت قرار دهم ؟ آنهم من ،
منکه از فرط خودپسندی حتی نتوانسته بودم بندای قلب
خود ، بندائی که مرا بسوی این دل پر مهر آتشین میخواند
گوش فرادهم ؟ من که نتوانسته بودم حتی در حساس ترین
لحظات زندگی خودخواهی احمقانه خویش را در مقابل

این دختر جوان که خود را یکسره فدای محبت کرده بود
فراموش کنم؟

بخودم گفتم: « آخر من بدستور وجدان خود
کار کردم! »

ولی خوب میفهمیدم که این حرف درست نیست.
آیا واقعا وجدان من بود که مرا از او دور میکرد؟ آیا
حقیقتاً قصد کناره گیری از او داشتم؟ آیا در خودم آن
نیرو را سراغ داشتم که برای همیشه چشم از او بپوشم؟
میان چمنهای وسیع و خاموش، صدائی شنیدم که
پیای میگفت:

« دروغگو! دروغگو»، وبا وحشت تمام دریافتم
که این صدا صدای خود من بود. صدائی بود که بی اراده
از لبهای من بدر میآمد.

وقتی که بخانه گاگین رسیدم چراغ اطاق آسیه
روشن بود، ولی گاگین گفت که آسیه خواهش کرده است
هیچکس حتی خود او نیز بسراغش نرود.

يك لحظه فکر کردم که همان وقت از او تقاضای
ازدواج خواهرش را بکنم، ولی درین ساعت وچنین بیمقدمه
این حرف منطقی نبود. باخود گفتم: « فردا صبح این تقاضا
را از او خواهم کرد. فردا برای همیشه خوشبخت خواهم
شد. »

اوه! آنوقت هنوز بدین راز بزرگ پی نبرده
بودم که خوشبختی «فردا» ندارد. نه فردا دارد و نه دیروز،
زیرا تاروپود آن فقط از «حال» بافته شده است، و تازه این
حال نیز یکروز وچند روز نیست، همان يك «لحظه»

است ، لحظه‌ای که ممکنست با رفتن آن خوشبختی نیز برو .

نمیدانم چطور بخانه خودم باز گشتم . مثل این بود که قایق بادبانی کوچکی که مرا بدان سوی رودخانه میبرد روی هوا پرواز میکرد ؛ مثل این بود که خودم نیز بال درآورده بودم و در آسمانها سیر میکردم .

نزدیک گلبنی ایستاده و مدتی دراز بنغمه مستانه بلبلی که بر فراز گلی چهچهه میزد گوش دادم . چنین پنداشتم که این بلبل با صدای آسمانی خود سرود عشق و خوشبختی مرا میخواند .

فردا صبح وقتی که بخانه گاکین آمدم ، از دور وضعی غیرعادی توجه مرا بخود جلب کرد . هم پنجره‌ها و هم درخانه ، همه بازبود و بیرون خانه نیز مقداری کاغذ پاره ریخته بود که زنی با جارو آنها را کنار میزده پیش از آنکه سئوالی کنم ، این زن بسادگی بمن گفت :

– مستأجرین رفته‌اند . مگر خبر ندارید .

– رفته‌اند ! چطور رفته‌اند ؟ کجا ؟ کی ؟

– امروز صبح خیلی زود پیش از طلوع خورشید حرکت کردند ، ومقصد خود را نیز نگفتند صبر کنید . راستی شما آقای «ن» نیستید ؟

– چرا .

– آقای گاکین نامه‌ای برای شما گذاشته‌اند ، برایتان می‌آورم .

کاغذی را که بمن داد با شتاب گشودم . نامه از

گاگین بود و آسیه حتی يك سطر نیز در آن ننوشته بود. گاگین نوشته بود: «تصمیم خودم را پس از مطالعه کامل گرفتم، و صمیمانه تقاضا میکنم اکنون که ما رفته‌ایم در صدد پیدا کردن من و آسیه برنیا ئید بنظر من درین وضع خطرناك و ناراحت کننده‌ای که ما با آن مواجه بودیم راه حل دیگری وجود نداشت، و یقین دارم شما نیز با اندکی تأمل نظر مرا تصدیق خواهید کرد.

آسیه همه جریان را بمن گفت و من خوب فهمیدم که شما نمیتوانید با او ازدواج کنید، زیرا بعضی اصول اجتماعی است که باید بهر حال آنرا محترم شمرد. آسیه بعد از اینکه تصمیم قطعی خود را گرفت کاملاً آرام بود و من واو با کمال خونسردی مقدمات سفر را فراهم کردیم» پایان نامه گاگین حاوی شرح مبسوطی بود حاکی ازینکه وی از قطع نابهنگام دوران آشنائی ما قلباً متأسف است و صمیمانه آرزوی سعادت مرا میکند. یکبار دیگر نیز از من خواسته بود که در جستجوی آن دو برنیا یم.

وقتیکه نامه را خواندم، مثل اینکه گاگین اینجاست و حرف مرا میشوند فریاد زدم:

— کدام اصول اجتماعی؟ چه اشکالی؟ که بشما حق داده بود که او را اینطور از من بربا ئید؟

تزدیک رودخانه دوباره با پسر بچه‌ای که دیروز نامه آسیه را برایم آورده بود روبرو شدم. مرا صدا کرد و نامه دیگری بدستم داد. این آخرین نامه آسیه بود.

نوشته بود: « برای همیشه باشما خدا حافظی میکنم، و یقین بدانید که دیگر باهم روبرو نخواهیم شد.

عزیمت من از روی غرور و خود پسندی نیست ، ازین جهت است که کار دیگری نمیتوانم بکنم . دیروز وقتی که در مقابل شما گریه کردم ، وقتی که در برابرتان زانو زدم ، اگر يك كلمه ، فقط يك كلمه گفته بودید برای همیشه نزد شما میماندم . ولی شما این كلمه را نگفتید . شاید هم بهتر بود که نگوئید . بهر حال خداحافظ ، امیدوارم مرا از رنج کوتاهی که بی اختیار برایتان فراهم آوردم خواهید بخشید .

يك كلمه ! كلمه‌ای که او انتظار داشت ... ولی من این كلمه را نه يك بار ، صدها بار گفته بودم : رودخانه و جنگل ، صحرا و کوه و دشت همه شاهد آن بودند که دیشب این سخن را در تمام طول راه گفتم ! با باد گفتم . با پرنده‌ها گفتم . با امواج رودخانه گفتم . با گل‌های سرخ گفتم . بهمه اینها گفتم که او را دوست میدارم . فقط بخود او نگفتم . بخود او ؛ تنها او بود که از عشق من بیخبر ماند و بیخبر نیز رفت .

ولی آیا چنین چیزی ممکن بود ؟ آیا واقعاً امکان داشت عشق من بدین سادگی از دست من رفته باشد ؟

اوه ! حالا آسیه را خوب میشناختم . حالا میفهمیدم که چگونه حس غرور و عزت نفس شدید او نگذاشته بود آن چیزی را که دیگران تحمل می کنند او نیز تحمل کند . و من ... نه تنها دیروز بدو جواب ردداده بودم ، بلکه دیشب نیز در آخرین فرصت از تقاضای ازدواج با او خودداری کردم . این تقاضا را برای « فردا » گذاشتم . فردا ! چه خوشبختی ها ، چه امیدها ، چه آرزوها که برسر این يك

کلمه برباد رفته است !

بایک کشتی کوچک که عصر همان روز بسوی « کلنی » می‌رفت در جستجوی ایشان که بدان سو رفته بودند براه افتادم . در کلنی دریافتم که آسیه و برادرش بسمت لندن رفته‌اند . همان وقت عازم لندن شدم ، ولی درین شهر ماه‌های متوالی سراغ ایندو را گرفتم و هیچ‌جا اثری از آنها نیافتم .

بدین ترتیب برای همیشه امید دیدار آسیه در دل من بدل بی‌اس شد . دیگر هرگز او را ندیدم . حتی نمیدانم اکنون زنده است یا خیر ، فقط بیاد می‌آورم که یک روز بمن گفته بود : « مثل اینست که گاه همه چیز بامن وداع می‌گوید . »

چند سال بعدازین واقعه ، یک روز در یکی از کشورهای اروپا در قطار آهن زنی را دیدم که دیدار چهره‌اش بی‌اختیار خاطره آسیه را در من بیدار کرد . ولی آیا این خود او بود ؟ یا کسی بود که بدو شباهت بسیار داشت ؟ این نیز رازی است که هرگز بدان پی نبردم .

اما خاطره آسیه همچنان در دل من باقی ماند . از آن پس بسیار زنان دیگر را شناختم و گاه در کنار آنها لحظاتی چند احساس خوشبختی کردم ، اما هرگز... هرگز زنی نظیر احساساتی را که آسیه در قلب من برانگیخته بود در من ایجاد نکرد . هرگز نگاهی مانند نگاه آسیه باین همه عشق و گذشت و هیجان و اضطراب بمن دوخته نشد . هرگز بستی باچنین گرمی و لرزش دست مرا نفرسد .

اکنون بیش از بیست سال ازین ماجرا گذشته .
دیگر دل من سرد و افسرده شده . دیگر هیجان و اضطرابی
در روح من وجود ندارد .

ولی من همچنان نامه‌های آسیه ، و شاخه خشك
شده گل شمعدانی را که او يك شب بمن داد و از من
خواست که آن را بیاد « محبوبه زیبايم » نگاه دارم ، نگاه
داشته‌ام . شاید دستی که آن شب این گل را بسوی من
افکند ، و من بیش از یکبار بر آن بوسه ننهادم ، اکنون در
خاك سردگور خانه گرفته باشد ، همچنانکه من نیز خود
در عین زندگانی شاهد مرگ رؤیاها و آرزوهای دور و
دراز خویش هستم و هر روز قلب خود را سردتر و
تاریك‌تر می‌بینم .

ولی هنوز بوی عطر ضعیفی که از این شاخه خشك
شمعدانی بر می‌خیزد دل مرا بتپش می‌آورد ، زیرا مرا بیاد
يك عشق سوزان ، يك عشق پاك و حقیقی می‌اندازد . بیاد
عشق نخستین .



تریستان

از :

توماس مان

(Thomas Mann)

« آینفرید » بیمارستان معروف دکتر لئاندر از دور به باغ وسیع « زیبائی بیشتر شبیه بود . حیاط این بیمارستان سراسر غرق گل و سبزه و درخت بود و در میان این گلکاری‌ها جابجا آلاچیقها و صندلیهای روستائی دیده میشد که بیماران امراض عصبی بیشتر ساعات روز خود را در آنها میگذرانیدند . منظره قله زیبا و پر برف کوهستان که در افق سر برافراشته بود برای این بیماران بسیار شاعرانه و نشاط بخش بود .

دکتر لئاندر صاحب و مدیر این بیمارستان ریشی سیاه و عینکی ضخیم داشت و مورد احترام و علاقه عموم

بیماران بود . رفتاری جدی و گاه خشن داشت ، زیرا وی از آن مردان علم و دانش بود که هیچ چیز خونسردی باطنیشان را برهم نمیزند . معه‌ذا بیماران او را دوست داشتند ، زیرا ضعف آنها قدرت دکتر را در نظرشان زیادتر میکرد .

حتی مخالفین دکتر لئاندر ، یعنی کسانی که بعلت موفقیت او بدور شك میبردند ، تصدیق داشتند که «آینفرید» با هوای صاف و پاک خود بهترین نقطه برای درمان بیماران مسلول است . ولی مرضای «آینفرید» همه مسلول نبودند ، زیرا در این آسایشگاه همه نوع بیمار مرد وزن و حتی کودک دیده میشد . دکتر لئاندر در مداوای کلیه انواع بیماری در آسایشگاه خود نتایج رضایت بخش گرفته بود ، و بیماران او خواه آنهایی که دچار امراض قلب یا تنگی نفس یا فلج و روماتیسم بودند و خواه آنهایی که بعلت عوارض عصبی بدین نقطه پناه آورده بودند ، همه از وضع خود اظهار خوشوقتی میکردند . گاه در یکی از اطاقهای تمیز و منظم بیمارستان یکی از بیماران که قابل درمان نبود جان میسپرد . در این موقع دکتر و کارکنان بیمارستان طوری رفتار میکردند که هیچکس متوجه این جریان نمیشد و همیشه در این موارد ، در ساعات خاموش شب ، بیمار از اطاق بیرون برده میشد و وسیله پذیرائی بیمار تازه‌ای فراهم میگشت .

در همه ساعات روز ، و تا پاسی از شب ، در «آینفرید» رفت و آمد و گفت و شنود ادامه داشت .

بیماران گاه در باغ و گاه در سالن بزرگ باهم صحبت میکردند و موزيك ميزدند و گاهی نیز برای گردشهای دسته‌جمعی باتفاق دکتر خارج میشدند.

ولی همه آنهائی که درین آسایشگاه بسر میبردند واقعا بیمار نبودند؛ گاه کسانی برای درمان درد خود بدانجا مراجعه میکردند که دکتر هیچگونه عیب و نقصی در آنان تشخیص نمیداد، فقط بر اثر اصرار خودشان آنها را در آسایشگاه میپذیرفت و در دفتر خویش بدانها «بیماران خیالی» نام میداد.

یکی از این بیماران، «اشپینل» نویسنده‌ای بود که همیشه اسم او خاطره يك سنگ قیمتی را بیاد می‌آورد.^۱ وی از مدتی پیش در «آینفرید» بسر میبرد و در آنجا روزها و هفته‌ها را یکنواخت و بی‌طالت میگذرانید، بی‌اینکه واقعا ماندن او در بیمارستان دلیلی داشته باشد.

در اوائل ژانویه، یکی از بازرگانان ثروتمند بنام «کلویتریاهن»^۲ رئیس شرکت بزرگ «ا.ا.ا. کلویتریاهن و شرکاء» زن خود را به «آینفرید» آورد. در این موقع دیگر باغ مثل چند ماه پیش غرق گل و سبزه نبود، زیرا پرده سپید برف همه جا را در زیر خود گرفته و آلاچق‌ها و غرفه‌های زیبای باغ را بصورت نقاطی دور افتاده و غم‌انگیز در آورده بود.

زن جوان که از کرانه دریای بالتیک بدین نقطه

آمده بود دچار بیماری جهاز تنفس بود ، ولی نامه‌ایکه کلویتریاهن از طرف پزشك معالج برئیس بیمارستان « آینفرید » ارائه داد حاکی از این بود که « خوشبختانه ریه‌های وی آسیب ندیده است . »

معهدا آیا ممکن بود نگاه يك مسلول افسرده‌تر و رؤیائی‌تر از نگاهی باشد که در آن هنگام که روی صندلی سفید کنار سالن می‌نشست و با چهره‌ای خسته و رنگ پریده بسخنان شوهر قوی هیکلش گوش میداد ، در چشمان زیبای وی دیده میشد ؟

انگشتان او بسیار زیبا و ظریف بود ، ولی جز يك حلقه ساده هیچ زینتی همراه نداشت . گیسوانش بر روی سر حلقه شده بود و این طرز آرایش پیشانی و دو طرف صورتش را بهتر نمایان میکرد . این پیشانی بقدری صاف و شفاف بود که گوئی کمترین تماس با آن بلطافت آن آسیب میرسانید .

« فراو کلویتریاهن » با وجود قیافه خسته خود سعی میکرد هر قدر ممکنست حرف بزند و بخندد . سخن گفتنش بسیار شیرین و جذاب بود و هر وقت که میخواست بخندد پیش از آنکه لبان نازك و شفاف او بخنده گشوده شود در دیدگان افسرده‌اش اثر تبسم نمودار میشد . گاه فشار خنده او را بسرفه وامیداشت درین موارد همیشه شوهرش بسوی او خم میشد و میگفت :

— گابریل ، سرفه نکن . یادت هست که دکتر سرفه را برایت منع کرده‌است ؟ هر چند دکتر گفته است که ریه تو سالم است ، با وجود این بهتر است از سرفه خودداری

کنی . ها ؟ گابریل ؟

در آسایشگاه اطاق زیبا و وسیعی در اختیار
کلویتریاهن و زنش گذاشتند و رئیس بیمارستان ، دکتر
لئاندر ، شخصا مراقبت و مداوای بیمار را بعهده گرفت .

ورود بیمار جدید در حلقه بیماران « آینفرید »
در همه آسایشگاه هیجانی رضایت آمیز پدید آورد ، و
کلویتریاهن که عادت داشت همهجا شرح زیبایی زنش را
بشنود در اینجا با رضایت غرور آمیزی شاهد گفتگوهائی
شد که بین همه حاضرین درباره زیبایی و دلربائی زنش
صورت میگرفت .

ژنرال پیری که از قدیمترین میهمانان « آینفرید »
بود و بیماری قند داشت ، در نخستین لحظه ای که بیمار تازه
را دید دست از غر و غر معمولی خود برداشت و چند لحظه
با نظری تحسین آمیز در سراپای او خیره شد . بیمارانی که
بچار فلج دست یا پا بودند از فرط هیجان سعی کردند در
برابر او از جای برخیزند و دستهای خود را حرکت دهند .
حتی خانم « اشپاتس »^۱ پزشك مشاور دکتر لئاندر نتوانست
از ابراز تحسین خودداری کند و با شوق و علاقه تمام بدو
خوش آمدگفت .

ولی پیش از همه ، بر خورد نخستین دو نویسنده
اثر کرد . وی در اولین بار در راهرو آسایشگاه با خانم
کلویتریاهن و همراهانش که از سمت مقابل میآمدند روبرو
شد و ناگهان ایستاد و رنگش بشدت پرید ، و برای اینکه

نیفتد بدیوار تکیه داد . چند دقیقه بعداز آنکه بیمار و همراهانش باطاق خود رفتند ، وی همچنان ایستاده بود و بدنبال آنان نگاه میکرد .

هنوز دو روز نگذشته بود که همه کسانکه د، آنفرید بودند از سرگذشت خانم کلویتریاهن، آگاه شدند. وی در شهر «برمن» تولد یافته بود و در همانجا بود که دو سال پیش بازدواج کلویتریاهن بازرگان آلمانی کراهِ بالتیک در آمده و همراه او بدین نقطهٔ سردشمالی رفته بود. دو ماه پیش در آنجا صاحب کودک تندرست و فربهی شده بود ، ولی تندرستی خود او از این واقعه چنان آسیب دیده بود که دیگر نتوانسته بود نیرو و توانائی گذشته را بازیابد. نخستین باری که از بستر وضع حمل برخاست، رگه های خونی که هنگام سرفه از سینه اش خارج میشد اطرافیانش را باضطراب افکند ؛ این اضطراب وقتی زیادتیر شد که پس از آن نیز با فواصل کم چندین مرتبه این واقعه تکرار گشت . پزشك معالج مدتی در مداوای او کوشید ، سپس بعنوان درمان نهائی استراحت کامل و ممتد را بدو توصیه کرد .

بدین ترتیب ، در آن ضمن که کودک سرخ و سفید و فربه قدم بقدم جای پائی را که در دنیای زندگان برای خود باز کرده بود محکمتر میکرد ، مادر او مثل شمعی که پیش از خاموش شدن آخرین اشعهٔ خود را بپراکند پیوسته ضعیفتر و فرسوده تر میشد . برای اینکه استراحت ممتد مفید افتد ، دکتر توصیه کرد که هرچه زودتر او را بنقطه

خوش آب و هوائی ببرند که آفتاب بیشتر و هوای سالمتر و خشك تری داشته باشد. و در نتیجه این دستور بود که شهرت آسایشگاه اینفرید و رئیس آن، کلویتریاهن و زنش را بدانجا کشانیده بود.

از روزیکه ایندو به آينفرید آمده بودند، کلویتریاهن همیشه خندان و راضی بود، زیرا بقول خودش هم معده و هم وضع اقتصادیش رو برآه بود. وی از آلمانیهای بود که بطرز زندگی انگلیسی و پوشش انگلیسی و سخن گفتن انگلیسی علاقمند بود، و وقتیکه فهمید يك خانواده انگلیسی مرکب از يك زن و يك شوهر و سه كودك و يك پرستار در آينفرید بسر میبرند خیلی خوشحال شد.

کلویتریاهن مردی سالم و قوی بنیه بود، انواع غذاها را بخوبی میشناخت و مخصوصا در شناسائی شرابهای عالی استاد بود. هر وقت باد کتر و جمعی از دوستان تازه یافته خود در بیمارستان بر سر میز مینشست، با قهقهه های متوالی از میهمانیها و «سور»های مفصل ولایت خود داستانها میگفت و همه را برای شرکت در این «سورها» دعوت میکرد.

ولی گذشته از غذا و شراب خوب، کلویتریاهن بدیگر لذات زندگی نیز بیعلاقه نبود. این نکته را نویسنده ساکن آينفرید بهتر از همه میدانست، زیرا یکشب هنگام رفتن باطاق خود، او را در راهرو بیمارستان دیده بود که محرمانه با یکی از پرستاران شوخی میکرد و میکوشید تا از او وعده ملاقات خصوصی تری بگیرد. آنشب نویسنده این منظره را دید و بالبخندی استهزاء آمیز راه خود را

عوض کرد، ولی از آن روز بعد هربار که کلویتریاهن را میدید بی اختیار بیاد این واقعه میافتاد.

باهمهٔ اینها تردیدی نبود که کلویتریاهن زنش را دوست داشت وزن او نیز نسبت بشوهرش علاقمند بود، زیرا همیشه گفتار و رفتار شوهرش را با صمیمیت کامل استقبال میکرد، و نه فقط با حس اطاعت و تسلیمی که معمولاً بیماران در مقابل اشخاص تندرستان دارند بلکه با علاقه‌ای که يك تندرست نسبت بتندرست دیگر میتواند داشت گفته‌ها و دستورهای او را اطاعت میکرد.

اما کلویتریاهن مدت اقامت خود را در آینفرید زیاد طولانی نکرد، زیرا باخود اندیشید که وظیفه اصلی خویش را در آوردن زنش بآسایشگاه انجام داده و او را تحت مراقبت پزشك آزموده‌ای گذاشته است. بدینجهت بفکر بازگشت افتاد.

منطق او این بود که باید به شهر خودش برگردد تا کارهای تجارتي را روبراه کند و مراقب وضع کودکش باشد. این منطق را هم خود او وهم دكتر لئاندر وسایرین پذیرفتند و بدین ترتیب زن وی « گابریل » در انتظار بهبودی در « آینفرید » تنها ماند.

«اشپینل» نویسنده‌ایکه از چند هفته پیش در آینفرید بسر میبرد، آدم عجیبی است. تقریباً سی سال دارد. قدش بلند و موهایش بلوطی رنگ است، ولی بهمین جوانی شقیقه‌هایش برنگ جو گندمی درآمده. چهره‌اش گرد و رنگ پریده است.

هر روز صورت خود را میتراشد. نگاهش ملایم و درخشان است و لب بالائی او برجستگی خاصی دارد که بصورت وی قیافه امپراتوران روم قدیم میبخشد. طرز لباس پوشیدنش خیلی ظریف و با سلیقه است، ولی پارچه همه لباسهایش از پارچههای معمولی است. ظاهرش تقریباً همیشه آراسته است و هر کس در نخستین برخورد میل دارد با او صحبت کند.

اما رفتار او غیر از همه است از همه کناره میگیرد و دلش میخواهد بیشتر در گوشه تنهایی بسر برد. تقریباً با هیچکس معاشرت نمیکند و اگر هم کسی در صدد دوستی با او برآید، او در اولین وهله فرصت کناره میگیرد.

فقط وقتی واقعاً شادمان است که با يك منظره زیبای طبیعی، با ترکیب متناسب رنگهای مختلف، با محصول بدیع کار يك صنعتگر هنرمند، با کوهستان بلند پر برف، مخصوصاً با جمال افق، در آخرین لحظات غروب خورشید روبرو شود. در این موقع ناگهان در چشمانش برق نشاط و تحسین میدرخشد و چهره اش گشاده و خندان میشود، و فریاد میزند: « اوه ! چقدر زیباست ! ».

در چنین لحظاتی، وی بی اختیار هر کس را که از کنارش میگذرد نگاه میدارد و منظره ای را که مورد تحسین اوست بدو نشان میدهد. پیاپی تکرار میکند: « ببینید چقدر زیبا است ! خدا یا چقدر زیباست ! » بارها در این موارد هر کس را که نزدیک خود یافته در آغوش کشیده و بوسیده است، بی اینکه بفهمد طرفش مردیازن است. در اطاق او، روی میز همیشه کتابها و مجلات

مختلف پراکنده است . یکی از این کتابها کتابی بقلم خود او است .

یکبار خانم پرستار و همکار دکتر لئاندر این رمان را خوانده و بهمه اظهار داشته است که : « کاغذ و چاپ و عکس پشت جلد آن خیلی خوبست ، ولی آدم از نوشته‌هایش چیزی سردر نمی‌آورد ! » فقط این نکته بیاد خانم پرستار مانده است که همه کتاب با زندگی زنان زیبا ، بالوکس و تجمل و با شرح زیبایی مبلمان و پرده‌ها و اشیاء قلمزده و کارهای هنری سروکار دارد ، ولی بالاخره « کسی چیزی از آن نمی‌فهمد » .

هروقت « اشیپنل » در اطاق خویش است ، یا برای دوستانش کاغذ مینویسد یا کتاب میخواند ، و در هر دو حال بکسی که در را باز کند میگوید : « می‌بینید ، دارم کار میکنم » .

چند روز پیش از بازگشت کلویتریاهن ، برای نخستین بار ، نویسنده با و وزنش معرفی شد . خانم و آقای کلویتریاهن برای شام خوردن به سالن بزرگ آسایشگاه آمده بودند . نویسنده بعد از همه وارد تالار شد و پس از آنکه دوستانه با عده‌ای سلام گفت و پاسخ داد ، بکنار میز خود آمد . ولی قبل از نشستن ، دکتر لئاندر طبق معمول او را برای آشنائی با تازه واردین نزد آنها برد و معرفی کرد . نویسنده خم شد با احترام دست خانم بازرگان را بوسید و بجای خود بازگشت .

در چند لحظه اول خیلی ناراحت بود ، ولی

اندك اندك خونسردی خود را بازیافت . در ضمن غذا ،
کلویتریاهن که میزش کنار میز وی بود با او بصحبت
پرداخت و از آینه‌فرید و وضع زندگانی در آن گفتگو کرد .
دوسه‌بار نیز زن او با ملاحظه و ادب خاص خود سؤالات
کوتاهی کرد که وی مودبانه بدانها پاسخ داد .

بعد از غذا ، هنگامیکه همه برای صحبت بتالار
مخصوص استراحت رفتند ، خانم کلویتریاهن آهسته از
دکتر لئاندر پرسید :

– اسم این آقا که رو بروی من نشسته چیست ؟
بنظرم او را « اشپینلی » معرفی کردید . درست شنیده‌ام ؟

– نه خانم عزیز . اسمش اشپینل است ، وایتالیائی
نیست ، اهل لمبرك آلمان است * .
– گفتید نویسنده است ؟

– بلی خانم . گمان میکنم کتابی هم چاپ کرده
است که ظاهراً يك رمان عشقی است ، ولی راستش را
بخواهید من از کارهای ادبی او اطلاع زیادی ندارم .
از لحن دکتر خوب معلوم بود که اصلاً باین قبیل
کارها علاقمند نیست . ولی خانم کلویتریاهن بعکس با
خوشوقتی فراوان گفت :

– اوه ! چه خوب است آدم نویسنده باشد . من
هنوز با هیچ نویسنده‌ای آشنا نشده بودم .

دیگر بین آنها از اشپینل صحبتی نشد ؛ ولی وقتی
که کلویتریاهن و زنش باطاق خود رفتند و دکتر لئاندر نیز

* – اسپینلی از لحاظ طرز تلفظ يك کلمه ایتالیائی بنظر میاید .

خواست از قالار بیرون برود ، اشپینل یک لحظه دکتر را
نگاهداشت و پرسید :
- دکتر ، اسم این زن وشوهر چیست ؟ وقتی که
شما معرفی کردید من درست متوجه نشدم .
- کلویتریاهن .
- چطور ؟
- کلویتریاهن !
و دکتر بی اینکه حرف دیگری بزند از در خارج
شد .

کلویتریاهن بکنار دریای بالتیک ، بتجارتخانه
خود نزد کودکی که روز بروز فربه تر میشد و نمیدانست
که مسئول غیرمستقیم بیماری مادر خویش است ، بازگشت .
ولی زن جوان در آینه فرید ماند . خانم اشپاتس
مشاور طبی دکتر لئاندر با او از روز اول پیوند دوستی
بست ، اما « گابریل » اصولا با همه کسانی که در آینه فرید
بودند بمهربانی و صمیمیت رفتار میکرد . شبها بعد از غذا
تقریبا همه دور او جمع میشدند و محفلی میآراستند . شگفت
این بود که اشپینل نیز که تا آن زمان از همه کناره
میگرفت و همه جا وحشی خوی بقلم میرفت ، ناگهان در
جمع دیگران درآمده بود و حتی پیش از همه در محفل
شبانه شرکت می جست و دیرتر از همه از میان جمع میرفت .
در تمام ساعات روز نیز توجه او بزن جوان معطوف بود ،
همچنانکه گابریل نیز بگفتگوی با نویسنده اظهار تمایل
میکرد .

اشپینل همیشه با احترام بسیار بخانم کلویتریاهن نزدیک میشد و با صدای آهسته حرف میزد. این گفتگو برای خانم اشپاتس که غالباً بازن بازرگان همراه بود غیر قابل درك بود، زیرا گوش «فراواشپاتس» سنگین بود و خوب نمی شنید.

سخن گفتن نویسنده همیشه با یکنوع آزر و ناراحتی خاص همراه بود و هر وقت مخاطب اولبخت میزد بجای اینکه این تبسم وی را خوشوقت تر کند بر اضطرابش میافزود. از اول گفتگو، وی همواره مراقب بود تا هر وقت که در چهره زن جوان کمترین اثر خستگی بیند از او جدا شود.

ولی خانم کلویتریاهن هیچوقت از مصاحبت با او اظهار خستگی نمیکرد و همیشه بدیدن او دعوتش میکرد تا در کنار او و خانم اشپاتس بنشیند، حتی غالباً از او چیزی میپرسید تا جوابش را بدقت گوش دهد، زیرا فکر و قضاوت نویسنده در هر باره طوری بود که تاکنون زن جوان نظیر آنرا نزد هیچکس نیافته بود، و این روح غیر عادی و آشفته نویسنده هم برای او لذت بخش بود و هم او را باطناً ناراحت میکرد.

یکبار از او پرسید:

— آقای اشپینل، بالاخره نفهمیدم شما برای چه به آینفرید آمده اید... راستی آیا بیماری خاصی دارید؟
— بیماری؟ نه خانم. گاهی دکتر مرا بزیر دستگاه برق میبرد، ولی مقصودش خالی نبودن عریضه است، برای اینکه خود دکتر هم نمیداند برای چمن در آینفریدمانده ام.

حالا این راز را بشما میگویم : علت اینست که من از سبك بنای این عمارت خوشم می آید .

گابریل که دستهارا بزیر چانه نهاده بود ، ناگهان سر برداشت و با خوشوقتی کودکی که بدو وعده يك قصه خوب داده باشند گفت :

— آه !

— بلی خانم . این بنا بسبك دوره امپراتوری ساخته شده ؛ قسمت راست آن جدیدتر است ، ولی بقیه بنا دارای ساختمان قدیمی است . بطوریکه شنیده ام پیش از این اینجا يك قصر مجلل ییلاقی بوده . من قبلا از سبك بنای دوره امپراتوری خوشم نمی آمد . ولی امروز بقدری این سبك در روحم مؤثر است که تقریبا لازمه زندگانی من شده . همانطور که گاه انسان حس میکند که میان میزها و صندلیهای مستطیل شکل راحت نیست و دلش میخواهد در مبلهای نرم و مدور بنشیند ، همانطور من احساس میکنم که جز اینجا در هر جای دیگر باشم ناراحت هستم . این محیط ساده ، این سبك بنای محکم و بی آرایش و سرد ، بمن یکنوع اطمینان و آرامش مخصوص می بخشد ، و درست مثل يك معلم اخلاق هر روز که میگذرد روح مرا بیشتر با حقیقت زیبایی و پاکی آشنا میکند .

— راستی حرفهای شما برای من عجیب است . مثل اینست که باید مدتی سعی کنم تا مقصودتان را بفهمم . ولی نویسنده عقیده داشت که درك حرفهای او بزحمتش نمیآرزد ، و از این تذکر هردو خندیدند .

خانم اشپاتس نيز خنديد ، منتها نگفت كه حتى يك كلمه از اين حرفها را نشنيده است .

سالن بزرگي كه معمولا بعد از غذا همه بدان ميرفتند و تاچند ساعت در آن بصحبت و بازي ميرداختند ، تالار زيباي مجللي بود كه از يكطرف به اطاق بيليارد و از طرف ديگر بايوان باغ مربوط بود . در تالار بيليارد غالبا مردان بيازي بيليارد و ورق مشغول بودند ، و در سالن نيز جابجا مردان با هم صحبت ميكردند و زنان كتاب ميخواندند يا چيز ميبافتند . در گوشه سالن پيانوي بزرگي گذاشته شده بود كه گاه شبها يكي از حاضرين كه با موسيقي آشنا بود ، پشت آن مي نشست و قطعه اي چند مي نواخت .

در يكي از گوشه هاي سالن بخاري چدني بزرگي گرمائي مطبوع ميپراکند ، ولي بيشتر گفتگوهاي حاضرين در پيرامون بخاري ديواري زيباي سالن صورت ميگرفت كه هرچند در آن آتشي روشن نبود ، معهذا نوارهاي كاغذي قرمز در آن منظره شعله هاي آتش را مجسم مينمود .

يكشب خانم كلويترياهن بالبخندي شيرين گفت :
- آقاي اشپينل ، گمان ميكنم شما خيلي سحرخيز هستيد . دو سه بار بر حسب تصادف از پشت پنجره شما را ديدم كه ساعت هفت يا هفت و نيم صبح از عمارت خارج ميشديد .

- راست است خانم ، گاهي صبح زود ازجا برمىخيزم . علت آنست كه فطرتاً تنبل هستم .

– خواهش میکنم این حرف خودتان را برای من توضیح دهید .

– خانم منظور من خیلی ساده است . مانویسنده‌ها طبعاً آدم‌های بی‌مصرف و بی‌خاصیتی هستیم ، و جز در موارد بسیار نادر خودمان از این بیفایده‌گی اطلاع داریم ، زیرا میدانیم که همه ما روحا مریضیم . منتها چیزی که هست ، اصولاً « فایده داشتن » بنظر ما احمقانه است ، زیرا مبتذل است ، و هرچه مبتذل باشد برای ما زشت است . تعجب نکنید ، این حقیقتی است که برای همه ما مثل حقایق بدیهی زندگی مسلم و قطعی است ، فقط گاه ما خود متوجه آن نیستیم . ولی توجه بهمین بیفایده‌گی و بیماری روحی وجدان ما را آزار میدهد ، برای اینکه خودمان میدانیم که در ساختمان روحی ما هیچ‌چیز سالم و طبیعی وجود ندارد . طرز فکر ما ، طرز زندگی ما ... حتی طرز کار ما همه اثری زهرآگین و مخرب و غیرعادی در روح ما می‌بخشد که بدین بیماری باطنی کمک میکند . ما خود حس میکنیم که اعصاب ما با گردش کلی دستگاه زندگی هم‌آهنگ نیست ... در این موقع است که برخی از ما بفکر مداواهائی میافتم که واقعاً آنها را جز داروهای مخدر نمیتوان شمرد . یکی از آنها صبح زود برخاستن ، در آب سرد رفتن و میان برفها گردش کردن است . این کارها ما را موقتاً برای يك یا دو ساعت تسکین میدهد ، ولی دردمانرا درمان نمیکند ، زیرا عیب اصلی در روح ما است . اگر این احتیاج در میان نبود یقین بدانید که من نه تنها

صبح زود برنمیخاستم ، بلکه تاظهر در بستر میماندم .
 - آقای اشپینل . بعقیده من شما خیلی خودتان
 را ناراحت میکنید .
 - بلی خانم . حقیقتاً حس میکنم که ناراحت
 هستم .

هوای خوب همچنان ادامه داشت . آسمان آبی
 با شفافیت خیره کننده خویش همهجا را از کوه و دشت
 و جنگل در زیر خود گرفته بود و در این آرامش و
 درخشندگی ، باغ و بنای زیبای آینفرید شکوه و صفای
 خاصی داشت . هنوز زمین از يك طبقه برف یخ زده
 پوشیده بود ، ولی زیبایی و شفافیت این پرده سیمین
 که بر همهجا گسترده بود ، یکنوع لطافت و جمال شاعرانه
 بهمهچیز میبخشید .

بیماری خانم « کلویتریاهن » نیز تدریجاً آرامتر
 شده بود . دیگر تب نداشت و سرفه نمیکرد ، و برخلاف
 گذشته غذا را تقریباً با میل و اشتها میخورد . پزشک بدو
 دستور داده بوده که با وجود هوای سرد ، روزی چند
 ساعت در « تراس » آفتابی بیرون سالن بسربرد ، ووی
 از این دستور بسیار راضی بود ؛ غالباً ساعات دراز روی
 صندلی نرم میان برفها می نشست و از وسط روپوشها
 و پوستهای گرم ، بمنظره درختان بی برگ و بار باغ نظر
 میدوخت و با شادمانی کودکانهای پیاپی هوای سرد و
 زنده زمستان را بدرون ریههای خود میفرستاد .
 غالباً هنگامیکه وی بایوان میآمد ، اشپینل که

سراپای خویش را مانند او در لباسهای گرم پوشانده بود در باغ مشغول گردش بود. اشپینل هربار با لبخندی مشتاقانه بدو نزدیک میشد و با دست سلام بلندبالائی بسوی وی میفرستاد و احوال میپرسید. يك روز بدو گفت:

— میدانید، امروز در بیرون باغ زنی را دیدم که از هرچه فکر کنید زیباتر بود.

— راستی، آقای اشپینل، ممکن است شکل او را برای من توصیف کنید؟

— نه خانم، زیرا هرچه بگویم فقط تصویر ناقصی از او خواهد بود. وانگهی من جز يك نگاه تند وزود گذر بدین خانم نیفکنم؛ اگر حقیقتش را بخواهید اصلاً او را ندیدم، فقط خاطره‌ای از او در دل نگاه داشتم. ولی همین خاطره کافی بود، برای اینکه اثر زیبایی خیرم‌کننده‌اش را در روح من باقی گذارد.

گابریل با خنده‌ای دلپذیر پرسید:

— آقای اشپینل، آیا شما همیشه عادت دارید با علاقه بزنهاي زیبا نگاه کنید؟

— بلی خانم. ولی من زنان خوشگل را مثل همه نگاه نمی‌کنم. خیلی‌ها بدین زنان از روبرو و با دقت نظر میدوزند، بطوریکه هر کس میتواند بفهمد که در نگاه آنها یکدنیا هوس و تمنای گستاخانه نهفته است، اما من بشتاب از نزد آنان میگذرم و جز يك نگاه تند و گذرنده بدیشان نمیافکنم، برای اینکه از آنها تنها خاطره‌ای را همراه ببرم که با روح من سازگار است و در آن جز زیبایی چیزی وجود ندارد.

يك لحظه اشپینل ساكت ماند ، سپس با شوق و هیجانی ناگهانی گفت :

— فقط يك صورت زیبا هست که دلم میخواهد نه چند لحظه و چند ساعت ، بلکه همیشه در برابر خود داشته باشم . دلم میخواهد در تمام دوران زندگانی فقط این چهره زیبا را بینم و تنها برای آن زندگی کنم ، و در برابر هیچ چیز جز آن زانوی ستایش بر زمین نزنم .
گابریل سرخ شد و نگاه خود را شرمگینانه بر زمین افکند ، و آهسته گفت :

— ولی آقای اشپینل ، فراموش نکنید که گوش خانم اشپاتس آنقدرها که خیال میکنید سنگین نیست !
اشپینل خاموش شد و با احترام در مقابل او فرود آمد . هنگامی که سر برداشت گابریل را دید که سعی میکرد نگاهش بانگاه نویسنده مواجه نشود .

از چند روز پیش ، از آن روزیکه در ایوان باغ چند دقیقه خانم کلویتریاهن با اشپینل گفتگو کرده بود ، حال زن جوان ناگهان بدتر شده بود . پزشك که تا آن هنگام از پیشرفت وضع مزاجی او شادمان بود با نگرانی تمام دریافت که دوباره اشتهای بیمار از بین رفته ، و از نو تب ملایم و یکنواختی گونه‌های او را گلگون کرده است . گابریل در همه ساعات روز و شب خستگی فوق‌العاده در خود احساس میکرد و دیگر جز بندرت از صندلی خویش برنمیخاست . دکتر پس از معاینه دقیق اظهار داشت که يك هیجان ناگهانی ، يك

تکان روحی غیرعادی ، سیر کلی بهبود او را تغییر داده است ، و دوباره بوی توصیه کرد که از کمترین چیزی که باعث هیجان او گردد مطلقا پرهیز کند .

اکنون دیگر وی بر اثر ضعف فراوان از سالن خارج نمیشد . در گوشه سالن ، در کنار بخاری ، ساعت‌های دراز ، پهلوی خانم اشپاتس مینشست و بیحرکت بشعله‌های آتش نگاه میکرد . گاه اشپینل از سالن میگذشت و در این موارد دقیقه‌ای چند نزد ایشان می‌آمد . خانم اشپاتس عقیده داشت که « این آقا آدم عجیبی است » ، و خانم کلوتریاهن نیز با نظر او همراه بود ، زیرا بی آنکه خود خواسته باشد غالب ساعات روز و شب را در فکر او میگذرانید ، حتی بیش از آنکه در خیال خود باشد با خیال او بسر میبرد . چندین بار کوشیده بود تا این توجه عجیب را نسبت بدین مرد در نزد خود تحلیل کند ، و همیشه بدین نتیجه رسیده بود که آنچه او را بسمت این شخص میکشاند حس کنجکاوی شدید او است ، ولی این استدلال هیچوقت ویرا کاملاً راضی نکرده بود .

در نظر او ، نویسنده هر بار از دفعه پیش مرموزتر و عجیب‌تر می‌آمد . اتفاقاً این عین عقیده‌ای بود که نویسنده بطور کلی راجع بجنس زن داشت . یکبار وی درین باره در ضمن صحبت گفته بود :

— راستی زن معمای عجیبی است . این نکته را بشر از نخستین روزهای حیات خود دریافته و معهذا هنوز برای او این معما ، معما باقی مانده است . در نظر مردان

روح زن چیزی مرموز و عجیب است . گاه می بینید
زنی با زیبایی و جلالی خیره کننده از میان جمعی از
مشتاقان خود با بی اعتنائی میگذرد برای اینکه خوشتن
را در آغوش يك بیسرو پای ناچیز اندازد و باشیطنت بدور
خویش بنگرد و بدین جمع مشتاقان بگوید : « من همان
معمائی هستم که میخواهید حلش کنید . اگر رامحلی
ندارید چه بهتر ! »

خانم کلویتریاهن در پاسخ این گفته خاموش
ماند . نویسنده نیز دیگر حرفی نزد . فردای آنروز ،
اشپینل هنگام صحبت پرسید :
- خانم . شما هنوز اسم خودتان را بمن
نگفته اید .

- عجب آقای اشپینل . مگر اسم من خانم
کلویتریاهن نیست ؟

- نه ، مقصودم نام كوچك شما است . البته من
هم میدانم که شما خانم کلویتریاهن هستید ، ولی عقیده ام
درین باره اینست که کسی که این اسم را روی شما گذاشته
مستحق شلاق است .

زن جوان بقهقهه خندید و گفت :

- اوه ! آقای اشپینل ، بنظر شما اسم کلویتریاهن
تا این حد زشت است ؟

- بلی خانم ! من از نخستین بار که شما را دیدم
از این اسم بدم آمد . چطور ممکن است چنین نام زشت
و خشنی برای شناساندن کسی مثل شما بکار رود ؟ نه
خانم . تحمیل چنین اسمی بشما عملی وحشیانه است ، حتی

اگر این عمل حق قانونی شوهر شما باشد .
روز بعد ، هنگامیکه صحبت از خانواده « گابریل »
بمیان آمد ، اشپینل گفت :

— خانم ، ممکنست تقاضا کنم که درباره خودتان
بیشتر با من صحبت کنید ؟ البته اگر حرفزدن شما را
خسته میکند لازم نیست این تقاضا را بپذیرید . اگرهم
صدای بلند شما را ناراحت میکند ، در صندلی راحت
خود تکیه بدهید و آهسته حرف بزنید ؛ نمیدانم چرا
وقتیکه شما زمزمه میکنید بنظر من همه چیز و همه کس
زیبا میآید . یکبار گفتید که اهل « برمن » هستید ؟
— بلی . شهر مرا دیده‌اید ؟

— فقط یکبار از آنجا گزشتم . شب بود و جز
چند ساعت بیشتر برای ماندن وقت نداشتم . تنها يك
خاطره از این شهر برایم مانده است و آن خاطره
کوچه‌ایست که ماه از گوشه آسمان بر آن میتابید و بدان
زیبائی غم‌انگیزی میداد .

— خوب ، آقای اشپینل . در نظر بیاورید که
من در یکی از همین کوچه‌ها ، در خانه‌ای که دیوارهای
آن برنگ سفید نقاشی شده بود بدنیا آمده‌ام . پدرم بر
خلاف تصور شما بازرگان نبود ، موسیقی‌دان بود .

اشپینل که گوئی با وحشت کلمه بازرگان را
شنیده بود ، ناگهان از جای جست و کودکانه فریاد زد :
— اوه ! چه خوب است ! چقدر زیبا است !

— آری ! پدرم ویولن میزد . البته فقط برای
دل خود ویولون میزد ، ولی بقدری خوب میزد که غالباً

شنیدن ناله غم‌انگیز ساز او اشک سوزان از دیدگان من سرازیر میکرد. باور کنید که تا آنوقت هرگز چنین حالتی را در خود احساس نکرده بودم.

— البته باور میکنم. چطور ممکن است باور نکنم؟ ولی، خودتان چطور؟

— خودم نیز از اول فریفته موسیقی بودم، و بدین جهت نواختن پیانو را آموختم؛ اما حالا دیگر این کار برایم ممنوع است، زیرا دکتر معتقد است که موسیقی باعث هیجان من میشود و ضرر دارد. گابریل لحظه‌ای در رویائی شیرین فرو رفت، سپس گفت:

— نخستین سالهائی که پیانو آموختم، من و پدرم با هم بنواختن قطعات موسیقی مشغول میشدیم. من از این گذشته شیرین خاطره‌ای بسیار دلپذیر دارم. مخصوصاً همیشه بیاد باغی هستم که خانه ما در آن بود و سراسر آن غرق درخت بود، حتی دیوارهای این باغ نیز زیر خزه‌های سبز پوشیده شده بود، ولی اتفاقاً همین نکته بود که بنظر من زیبائی وحشیانه باغ را پدید می‌آورد. وسط باغ فواره‌ای بود که اطراف آنرا گل‌های زنبق پوشانیده بود؛ روزها و شبهای تابستان، مخصوصاً شبهای ماهتابی، من و دخترانی که دوست و مصاحبم بودند ساعات دراز کنار این فواره با هم راز دل می‌گفتم و می‌خندیدیم.

— او! چه زیباست! فکر کنید منظره دختران جوانی که پیرامون فواره‌ای در باغ نشسته باشند، مخصوصاً

در يك شب مهتابی چقدر زیباست !
 - در آنجا ما غالباً برای هم قصه می‌گفتیم و گاه
 آواز میخواندیم و بلرزش نور ماه در امواج آب
 مینگریستیم . من و دوستانم رویهم هفت نفر بودیم .
 دوباره اشپینل فریاد زد :

- خدایا ! چقدر زیباست ! چقدر زیباست !
 - این بار گابریل با تعجب بدو نگریست و پرسید:
 - آقای اشپینل ، چه چیز درین داستان من بنظر
 شما این همه زیبا آمده است ؟

- وضع شما در میان این شش دختر جوان ! فکر
 اینکه غیر از شما شش نفر در پیرامون فواره آب بودند ،
 ولی شما جزو این شش نفر نبودید ، زیرا شما ملکه آنان
 بودید . برگیسوان شما ، بر حلقه‌های موهای لطیف شما
 يك تاج طلائی نامرئی جای داشت که بظاهر پیدا نبود ، ولی
 با جلوۀ تمام میدرخشید .

- اوه ! چه حرفهای عجیبی میزنید ! من مطمئنم
 که تاجی بر سرم نبود .

- چرا ! چرا ! بود و میدرخشید . اگر من آنجا ،
 وسط درختها پنهان بودم ، خوب این تاج زرین را بر
 گیسوان پرشکن شما میدیدم و مسحور این همه زیبائی
 میشدم .

- اگر آنجا بودید ، شاید باهمۀ توجه خود تاجی
 نمیدیدید . ولی بهر حال آنجا نبودید . يك روز اتفاق
 افتاد که مردی از پشت درختها بسوی من آمد ، اما اوشوهر
 آینده من بود . پدرم نیز در کنارش راه میرفت .

— اوه ! پس در آنجا بود که با شوهرتان آشنا شدید ؟

— آری. آنروز وی بدیدار من آمده بود . فردای آن از پدرم دعوت کرد که بخانه او برود و سهروز بعد تقاضای زناشوئی بامرا کرد .
— چه شتابی !

— بلی ! ولی از آن پس این جریان آهسته‌تر و ملایم‌تر شد . حقیقت اینست که پدرم زیاد با این ازدواج موافق نبود ، بدین جهت مدتی طفره رفت و شرایط گوناگون پیشنهاد کرد : یکی ازاین شروط این بود که من در شهر خودمان بمانم .

يك لحظه زن جوان ساکت شد و بی حرکت به شعله های آتش نظر دوخت . سپس گفت :

— اما ، من شخصاً خواستار این زناشوئی بودم .
— اما ... شما شخصاً خواستار این زناشوئی بودید ؟

— بلی ، و تصمیم جدی من بود که بالاخره کارها را روبراه کرد ، چنانکه پدرم نیز ناگیر شد باراده من تسلیم شود .

نویسنده باصدائی که بناله بیشتر شبیه بود گفت :
— خدایا ! پس شما بمیل خود از او و از ویولونش کناره گرفتید و باغ و دوستان جوان و زیبای خود را ترك گفتید برای اینکه دنبال آقای « کلویترياهن » براه بیفتید ؟

— براه بیفتم ؟ راستی تعبیرهای شما خیلی عجیب

است . نه ! من همراه او رفتم ... همانطور که طبیعت در چنین موردی اقتضا میکند .

– بلی ! همانطور که طبیعت اقتضا میکند .

– علاوه بر آن ، خوشبختی من نیز چنین تقاضا میکرد .

– البته . البته . ولی آیا خوشبختی هم دنبال این واقعه آمد ؟

– بلی آقای اسپینل ! خوشبختی وقتی بتزد من آمد که نخستین بار « آنتون » کوچولوی من با تمام نیروئی که در ریه‌های سالم خود داشت شروع بفریاد زدن کرد . ولی ... چرا اینطور بمن نگاه میکنید ؟

برای اولین بار خانم اشپاتس سخن او را برید و گفت :

– من از اول شما گفته بودم که آقای اسپینل آدم غریبی است .

خاطره این گفتگو همچنان در ذهن خانم کلویتریاهن ماند . روز و شب ، در تنهائی و جمع ، در بیداری و خواب ، وی منظره باغ پردرخت و فواره و تاج طلا را در برابر خود میدید ؛ یکنوع مستی عجیب ، يك شوق باطنی ، يك حالت نشاط آمیخته بارنج ، روح او را فرا گرفته بود . ولی وضع مزاجیش باز هم بدتر شد دکتر تشخیص داد که باز هیجان نامناسبی اثر شوم خود را در وی باقی گذاشته است .

چندبار در بستر خواب بنظرش آمد که نویسنده

آهسته و با نوک پا بدو نزديک شده است برای اينکه ويرا بر روی بالهائی نامرئی سوار کند و بسوی مناطق دوردست ، بسوی آسمانهای آبی و دنيای مرموز رؤيا و آرزو ببرد و در آنجا بر بستر نرم ابرها بنشاند . در اين لحظه هميشه قيافه شوهرش را بياد میآورد ، ولسی زود اين منظره را از ياد میبرد برای اينکه دوباره از روی زمين به کشور رؤيائی ابرها و ستارهها پرواز کند .

درست دو هفته بعد از آخرين گفتگوئی که درين باره بين او و نويسنده شده بود ، يکروز وی دنباله صحبت را بازگرفت و بيمقدمه گفت :

— راستی فکر می کنید که اگر شما آنجا بوديد تاج طلا را ميديديد ؟

با اينکه پاترده روز از اين صحبت ميگنشت ، اشپينل فوراً منظور او را فهميد و با لحنی که گوئی مستقيماً از دلش الهام می گرفت اظهار داشت که قطعاً وی در آن هنگام می توانسته است درخشندي مرموز و خيره کننده اين تاج زرین را بر گيسوان پرشکن وی ببيند ، و خوب حس کند که درمیان جمع زيبايان اوملکه واقعی آنها است .

چند روز بعد که یکی از بيماران آينفريد احوال آنتون کوچولو را از گابریل پرسيد ، وی نگاهی از گوشه چشم به اشپينل که در آن نزديکی بود افکند و با ناراحتی خشم آلودی جواب داد :

— مرسی . ميخواهيد چطور باشد ؟ احوال او و شوهر من هميشه خوب است !

- ۴ -

در اواخر ماه فوریه ، یکروز صبح ناگهان موجی از شادمانی اینفرید را فرا گرفت . هنوز آفتاب بامدادی درست بر برفهای سیمین نتابیده بود که بیماران در گوشه و کنار اطاقهای خود بزمزمه کردن و آواز خواندن پرداختند . حتی ژنرال پیر که بیماری قند داشت و همیشه غرغر میکرد ، مثل جوانان بانگ شادمانی برداشت .

اینهمه خرسندی برای آن بود که شب پیش دکتر لئاندر به بیماران خود خبر داده بود که فردا همه آنها همراه او بگردش دسته جمعی در کوهستان خواهند رفت و تا پاسی از شب در آنجا خواهند ماند . برای بیمارانی که روزها و هفته‌ها فقط در اطاقها و تالارهای بیمارستان بسر برده بودند ، این گردش مژده حیات و سعادت بود .

البته بیماران زمینگیر از این قاعده مستثنی بودند ، زیرا حرکت آنها مقدور نبود . بیچاره‌ها سعی می‌کردند هر قدر ممکنست خود را راضی‌نشان دهند ، ولی هنگامی که سرها را بعلامت خدا حافظی تکان میدادند در دیدگانشان قطرات اشک میدرخشید .

گنشته ازین بیماران ، چند نفر دیگر که میتوانند همراه سایرین بروند ماندن را ترجیح دادند و از رفتن معذرت خواستند . ماندن و رفتن همه آنها منهای يك نفر ، برای دیگران اهمیت نداشت ، ولی وقتی که خانم کلویتریاهن نیز اظهار داشت که مایل است در بیمارستان بماند در چهره همه ناگهان اثر اندوهی

فراوان پیدا شد . دکتر لئاندر بنام خود وسایرین کوشید تا او را راضی بهمراهی با کاروان کند ، لیکن گابریل تاکید کرد که خستگی و سردرد بدو اجازه این رفت و آمد را نمیدهد و دیگران ناچار تسلیم اراده او شدند ، فقط قبل از حرکت یکی از آنها آهسته باطرافیان خویش گفت : « میدانید ؟ من از اول حدس میزدم که خانم کلویتریاهن نخواهد آمد ، زیرا نویسنده ما نیز امروز ترجیح داده است درینجا بماند » . حقیقتاً اشپینل از همراهی سایرین معنرت خواسته بود برای اینکه بعداز ظهر « قدری کار بکند » . خانم اشپاتس نیز که قبلاً قرار عزیمت داده بود در بیمارستان ماند قادوست بیمارش تنها نباشد .

کاروان مسافران کوهستان بلافاصله بعد از ناهار که آنروز زودتر از روزهای دیگر صرف شد براه افتاد . خانمها هنگام حرکت از ترس فریاد زدند ، ولی صدای این فریاد میان قهقهه عمومی خاموش شد ، و چند لحظه بعد همه کاروان حتی شبکلاه پشمی سفید دکتر لئاندر نیز از نظر ناپدید گشت . در این هنگام اینفرید چنان غرق سکوت شد که گوئی دیگر هیچکس در آن بسر نمیبرد .

ولی بیماران بستری در اتاقهای خود برای رنج بردن و نالیدن ماندند . گابریل و خانم اشپاتس گردش کوتاهی در باغ کردند و باطاقهای خویش رفتند . اشپینل نیز اساساً از محل خود خارج نشد .

ساعت چهار بعداز ظهر ، دونفر پرستاری که در

بیمارستان مانده بودند درهای اطاقها را کوفتند و بهر کدام از بیماران يك گیلای شیر و به اشپینل يك فنجان چای دادند. در حدود ساعت پنج، در سالن بزرگ «استراحت» که معمولاً در چنین ساعتی از روز بیشتر بیماران در آن بودند فقط دونفر نشسته بودند. خانم اشپاتس کنار بخاری روی پارچه لطیفی گلدوزی میکرد و گابریل درصندلی خودبشعله‌های لرزان آتش مینگریست و مثل همیشه در رؤیائی دور و دراز فرو رفته بود.

ساعت پنج ونیم، صدای پائی در بیرون سالن برخاست و لحظه‌ای بعد در گشوده شد و اشپینل بدرون آمد. وقتیکه خانم کلویتریاهن و دوستش را در آنجا تنها دید باحترام خم شد و از آستانه درآهسته پرسید:

— اسباب زحمت شما شدم؟

نگاه او فقط بسوی خانم کلویتریاهن بود و جواب داد:

— آقای اشپینل، چه حرف عجیبی میزنید! مگر این سالن در اختیار همه نیست؟ وانگهی برای چه مزاحم شده باشید؟ مگر نمی‌بینید که من تقریباً تنها هستم و از بیکاری خسته شده‌ام؟

اشپینل محجوبانه بدرون سالن آمد و آهسته پشت پنجره‌ای که رو بباغ باز میشد رفت و مدتی دراز، خاموش بتماشای خارج پرداخت. آنگاه چنانکه گوئی باخودش حرف میزند، گفت: «مثل هرروز آسمان جامه ارغوانی برتن کرد. ولی حالا دیگر این جامه خود را به پیراهن سیاه شب داده است.»

سپس ناگهان برگشت و گفت :
 - ظاهراً تا بازگشت کاروان هنوز دو ساعت
 وقت باقی است .

- بلی آقای اسپینل ، مدتی است فکر میکنم این
 وقت را چطور باید گذرانم ؟

اسپینل بدقت باطراف نگاه کرد . در گوشهٔ سالن
 متوجه پیانو شد و لبخند زنان گفت :

- موزيك ! مگر موزيك را فراموش کرده‌اید ؟
 یادتان نیست که اساساً هر روز همراه پدرتان پیانو
 میزدید ؟

- بلی . سابقاً ... در آن شب‌هائی که ماه می‌درخشید
 و فواره زمزمه میکرد ...

- خوب ، چرا حالا نه ؟ ... حالا هم پشت پیانو
 بنشینید و مثل آنروزها چندقطعه برای خودتان و دیگران
 بنوازید . اوه ! اگر میدانستید ...

- آقای اسپینل . مگر نمیدانید که هم پزشك
 خانوادگی و هم دكتر لئاندر جداً موسیقی را برای من
 منع کرده‌اند ؟

- ولی حالا که هیچکدام اینجا نیستند ... هیچکس
 هم نخواهد فهمید که شما دست به پیانو زده‌اید .

- نه آقای اسپینل . آخر غیر از این اشكال ،
 يك اشكال دیگر نیز هست . شما با این هیجانی که نشان
 میدهید قطعاً متوقعید که موسیقی من شاهکاری باشد .
 اما راستش را بخواهید من هرچه را میدانستم فراموش

کرده ام ، بطوریکه حالا دیگر تقریباً هیچ چیز از موسیقی بخاطر ندارم .

— خانم . همین « تقریباً هیچ چیز » را بنوازید .
وانگهی لازم نیست قطعه‌ای را از بر داشته باشید . نت‌های حاضر و آماده روی پیانو هست . مثلاً این ... نه ، این چیز مهمی نیست . ولی این یکی ... اوه ! این مال « شوپن » است .

— شوپن !

در دیدگان گابریل برقی درخشید و چهره‌اش از هیجان گلگون شد . اشپینل گفت :

— آری . « نوکتورن » شوپن است . بگذارید شمعها را روشن کنم تا محیطی که با این آهنگ مساعد باشد بوجود آید .

— نه آقای اشپینل ، نه ! آخر موسیقی برای من ممنوع است . فکر کنید اگر بنا باشد اینکار مرا اذیت کند آیا صلاح است بازهم دست به پیانو بزنم ؟
اشپینل سراپا لرزید . چند لحظه بیحرکت بشعله‌های آتش نظر دوخت و ساکت ماند . بالاخره آهسته گفت :

— نه خانم ، درین صورت دیگر تمنائی نمیکنم . حتی خواهش می‌کنم از اینکار خودداری کنید وانگشتهای ظریف خودتان را که قطعاً دلکش‌ترین نغمات موسیقی از زیر آنها بیرون می‌آید آرام بگذارید .

گابریل خاموش ماند . ولی اشپینل پس از اندکی سکوت گفت :

— با وصف اين من از اين توجه ناگهانی شما
بتندرستی خودتان تعجب میکنم ، زیرا پیش ازین شما
هیچوقت اهل منطق و تعقل نبودید ، نه وقتیکه با بی
اعتنائی صحت و نیرومندی خود را از دست دادید ، نه
هنگامیکه باغ و فواره و تاج طلا را گذاشتید برای اینکه
دنبال میل خود براه بیفتید ...

این بار گابریل سرخ شد ، ولی باز خاموش
ماند . باردیگر اسپینل پس از چند لحظه خاموشی گفت :
— خانم ، اگر برای چند دقیقه پشت این پیانو
بنشینید و مثل همان وقتگاهی که با ناله ویولون پدرتان
اشک مرده میآوردید ، پیانو بزنید ... شاید بتوانم هنوز
آن تاج زرین درخشان را برگیسوان زیبای شما ببینم .
— راستی !

گابریل این کلمه را با هیجانی عجیب و غیرعادی ،
مثل هیجان کسی که ناگهان پا بر زمین پریان گذاشته
باشد ادا کرد . دیدگان او که مدتی دراز بشعله های
آتش دوخته شده بود بی اختیار به اسپینل متوجه شد و
درین نگاه اسپینل حال شوق و رؤیای مرموزی احساس
کرد . گابریل در این يك نگاه همه هیجان های روح
شاعرانه و احساساتی خود را جمع آورده بود .
ولی گوئی ادای همین يك کلمه او را فرسود ،
زیرا چندبار پیایی سرفه کرد ، آنگاه با صدائی ضعیف ،
تقریباً بازمزمه ای که جز بزحمت شنیده نمی شد ،
پرسید :

— گفتید که نت های روی پیانو « نوکتورن »

شوین است ؟

— آری! دفتر نت هم آماده است.

— خوب آقای اشپینل. من همین يك قطعه را برای شما میزنم. ولی همین يك قطعه را. وانگهی پس از شنیدن موسیقی من خودتان تقاضای قطعه دیگری نخواهید کرد.

گابریل آهسته از جای برخاست و پشت پیانو نشست. در مقابل او، روی پیانو، چندین دفتر جلد شده کنار هم نهاده شده بود که خطوط آنها در نور ضعیف و شاعرانه شمعهاییکه اشپینل پس از خاموش کردن برق سالن افروخته بود، جاذبه‌ای مرموز داشت، مثل این بود که این خطوط با آدم حرف میزد. اشپینل کنار پیانو ایستاد و آرنج خود را تکیه داد و بیحرکت بشنیدن پرداخت.

پیانو خوب نبود، ولی گابریل که خود از اول بهر خویش اعتقاد نداشت، از نخستین لحظه با قدرت و مهارتی شگفت‌انگیز آن را بصدا درآورد. پیدا بود که اگر هم خاطره آهنگها را فراموش کرده، استعداد فوق‌العاده او در موسیقی بلافاصله بکمکش شتافته است.

ضربت‌های انگشت او هم محکم و هم ظریف بود. در زیر دست وی هر آهنگ، هر نغمه، چنان دلپذیر طنین می‌افکند که گوئی در آن لحظه تالار سراپا تبدیل به آهنگ موسیقی میشد.

اشپینل در نور شمع بچهره و گیسوان او که اطراف آنها را نوری لطیف و نیمرنگ فرا گرفته بود نگاه میکرد و حتی يك لحظه چشم از او برنمیداشت.

در آن ضمن که زن جوان پیانو میزد ، وی چنین احساس میکرد که در نظرش لبهای زیبای گابریل روشن تر و دیدگان خمار او محوتر میشود .

هنگامیکه قطعه بیپایان رسید ، گابریل دست از پیانو برداشت و نگاه خود را بدفتری که پیش رویش بود دوخت . اشپینل ساکت برجای ایستاده بود .

چند لحظه بعد گابریل محجوبانه ورق را برگرداند و يك « نوکتورن » دیگر نواخت و بعد يك نوکتورن دیگر . آنگاه از جای برخاست ، ولی نه برای آنکه بکنار بخاری باز گردد ، برای آن که دفتر تازه ای انتخاب کند .

درین لحظه اشپینل ب فکر افتاد که دو دفتری را که جلد سیاه داشت و روی صندلی كوچك کنار پیانو نهاده شده بود ببیند ، ولی بمحض آنکه اولی را باز کرد فریادی از تعجب و شوق از سینه اش بیرون جست . با رنگ پریده و لبهائی که از فرط هیجان میلرزید گفت :
— میدانید در دست من چیست ؟

گابریل اندکی بطرف او خم شد ، عنوان دفتری را که در دست وی بود نگاه کرد و رنگ او نیز پرید . قطعه ای که اشپینل در دست داشت ، قطعه معروف « هوس » یا داستان عشق « تریستان » و « ایزولد » بود . (*)

* « تریستان و ایزولد » (Tristan und Isolde) شاعرانه ترین و معروف ترین داستان عشقی قرون وسطای اروپاست ، و در ادبیات ملی اروپا همان مقامی را دارد که داستان ویس و رامین در ایران دارد . تریستان جوان یتیمی است که در ترد عموی خود ، پادشاه ناحیه ای از انگلستان پرورش مییابد . یكروز « هارک » عموی او برای آوردن زن تازه عروسش ، شاهزاده خانم « ایزولد » ویرا بایرلند

زن جوان بی آنکه دیگر حرفی بزند دفتر را از او گرفت و روی پیانو نهاد و بنواختن صفحه اول پرداخت. اسپینل روی صندلی کوچک نزدیک او نشست و سر بزیر افکند.

قسمت اول آهنگ خیلی ملایم و آهسته بود، چنانکه گابریل مجبور میشد پیایی فاصله‌های طولانی بین ضربه‌ها بگذارد، زیرا آهنگ از خاموشی شب و آرامش باطنی دلها حکایت میکرد. ولی ناگهان درین سکوت عمیق، بانك مرموز رهگنر سرگردان هوس برخاست؛ يك لحظه این آوا در وادی آرام دلها طنین افکند،

میفرستد و تریستان همراه ایزولد بنزد او باز میگردد. در راه اشتباهات این دو نفر مایع سحرآسائی را که اکسیر عشق بوده است مینوشند و تاسرحد جنون فریفته یکدیگر میشوند. هر دو بجنگل «موروا» پناه میبرند و دور از چشم دیگران بشتبازی میپردازند. مارک از خیانت آن دو آگاه میشود، و فرستاده او که عمدا از طرف تریستان مورد دشنام قرار میگیرد تریستان را میکشد. ایزولد موقعی میرسد که تریستان آخرین نفس را برآورده است.

درام «لیریک» بسیار دلپذیری که واگنر موسیقی‌دان بزرگ آلمانی از روی این داستان ساخته و موزیک آن توسط خود او تهیه شده است یکی از دلکش‌ترین و عالیترین آثار موسیقی جهان است. در این درام «ایزولد» که عاشق تریستان است، پیش از آنکه تسلیم مارک عموی تریستان و شوهر خود شود، دستور میدهد که جامی آکنده از زهر برایش فراهم آورند، ولی کسی که متصدی این کار است بجای زهر اکسیر عشق درجام میریزد، و در نتیجه ایزولد و تریستان، بجای اینکه بمیرند، در آغوش هم میافتند. در آخرین پرده، هنگام مرگ تریستان ایزولد از منطقه دوردست برتانی بر بالای سر او میرسد و خود را روی جسد او میافکند.

داستان تریستان و ایزولد تقریباً بهمه زبانهای اروپائی و بسیاری از زبانهای جهان ترجمه شده و قطعات و اشعار بیشماری از روی آن سروده شده است.

ایزولد تلفظ آلمانی و ایزوت تلفظ قرون وسطائی و ایزو تلفظ فرانسه کنونی این نام است.

سپس خاموش شد . اندکی بعد ، از این سو آوازی دیگر
لرزان ولی دلپذیر و روشن بدان پاسخ داد و دوباره
سکوت حکمفرما شد .

در اینجا موزیک بصورت آهنگی ملایم در میآمد که
لحظه بلحظه پر شورتر و تندتر میشد .

هیجان عشق و هوس مردم عشاق را بیشتر بسوی
هم میخواند یک لحظه موزیک بمنتهای شدت خود رسید ،
اینجا موقعی بود که شوق و مستی که دلهای عشاق را
بسوی یکدیگر کشیده بود ، لبهای آنها را نیز بر روی
هم نهاد . سپس موزیک تدریجاً ملایمتر و آرامتر شد ،
و این بار با نغمه‌های مقطع راز مستی را با داستان غم
در هم آمیخت .

گابریل میکوشید تا با انگشتان ظریف خود از
عهدۀ همه ریزه کاریها وزیر وبم‌های آهنگ برآید ، و
هر قدر پیانو بد بود نیروی او در این راه بیشتر میشد .
هنگامی که آهنگ راز زندگانی یعنی مستی دردآلود را
شرح میداد ، ناله ویولونسل‌ها که باید درین موقع در
موزیک شرکت کنند و گابریل نوای آنها را در پیانو
مینواخت غوغا میکرد . گابریل درین هنگام مانند
پارسائیکه سر بر آستان قدس و صفا نهاده باشد هر چه را
مربوط بزندگان او و پیرامون او بود فراموش کرده
بود و جز بدانچه در مقابل داشت بهیچ چیز متوجه
نبود ، گوئی آوای عشق و غم در وادی دل او نیز طنین
افکنده بود .

هنگامی که نخستین قسمت موزیک ، با تجسم

سودائی که دوبار پیایی عشاق را بسوی هم میخواند و با هیجان دردآلوده عشق و غم از آنها سوگند وفای جاودان میگیرد پایان یافت ، گابریل با دیدگان اشك آلود آخرین آهنگهای « پیش درآمد » را نواخت و خاموش شد . مدتی دراز نه او و نه نویسنده جرئت آنکه سکوت دلپذیر و مرموز تالار را برهم زنند درخود نیافتند .

بالاخره خانم اشپاتس سر برداشت و گفت :

— نمیدانم چرا این آهنگ بی اختیار اعصاب مرا ناراحت کرد . من با اجازه شما باطوق خودم میروم .

در بیرون برف بیصدا و آرام می بارید . مدتی بود آخرین اشعه خورشید جای خود را بتاریکی اسرار آمیز و شاعرانه شب سپرده بود . شعله شمع هائی که اشپینل برافروخته بود یکایک خاموش شده و فقط يك شمع در روی پیانو مانده بود که با نور ضعیف و لرزان خود چهره پریده رنگ و زیبای گابریل و گیسوان شفاف و نرم او را که بر روی سر حلقه شده بود روشن مینمود .

وقتی که صدای قدمهای آهسته و سنگین خانم اشپاتس در راهرو خاموش شد ، گابریل بملایمت صفحه را برگرداند و بنواختن قسمت دوم پرداخت .

طنین بانك دوردست رهگذر سرگردان هوس در بیابان دلها خاموش شده . دیگر هیچ چیز آرامش عشاق را که بفرمان دل لب بر لب نهاده اند برهم نمیزند ... ولی ناگهان از دور صدائی دیگر ، صدائی آرام و مرموز بگوش میرسد . شاید صدای برگهای درختان است که نسیم ملایم شامگاهی آنها را برهم میساید ، یا زمزمه

جويباری است که چند قدم آنسوتر از چشمه‌ای شفاف و گوارا سرچشمه گرفته ؟ اما مدتهاست که عشاق غرق در هيجان شوق آلوده هوس ، ديگر زمزمه جويبار و ناله باد را نمیشنوند و نشانی از درختان در این ساعت مقدس برای آنان هیچ چیز جز عشق و مستی وجود ندارد .

با اينهمه این صدای مرموز دوردست همچنان بگوش آنان ميرسد . گوئی از پس پرده نازك و سپیدی که چون نسیم سحری لطیف است و با این همه نازکی آسمان و زمین و جويبار و جنگل را از دیده آنان پنهان دارد ، نیروئی شگفت این صدا را بگوششان ميرساند تا دلهاي آندو را که غرق شوق و نشاطند بلرزاند .

آهنگ مرموز هر لحظه نزديکتر میشود ، و در آن دم که دو دل داده پیمان وفای جاودان می بندند ناگهان پرده بالا ميرود و سواری گردآلوده با بازوان گشوده بدانها نزديک میشود ، فریاد ميزند : مرگ !

ولی هيچيك وحشت نميکنند . برای چه از مرگ بترسند ؟ مگر در دنيای جاودان مرگ سرچشمه آرامش پايان ناپذير نيست ؟ مگر مرگ شکنجه اضطراب و ترديد و خطا ، و سدهای زمان و مکان را جاودانه از پيش راه عشاق برکنار نميکند ؟ مگر تنها در این دنيای حیات ابد نيست که «تو» و «من» بصورت يك کلمه درمیآیند و يك تلفظ واحد پيدا ميکنند ؟ اوه ! این چيزيکه مرگ نام دارد همان اکسير عشق ابد و حیات جاودان است که همیشه عشاق جهان در پی آن بوده و راز آنرا از جادوگر خواسته اند .

پیش از این برای آنها همهجا روشن بود ، زیرا آفتاب زندگی بالای سرشان میدرخشید ؛ ولی این روز روشن چقدر مکر و فریب و دوروئی همراه دارد ! چقدر خطا و گناه با این روشنائی که خود دروغ بزرگی بیش نیست درآمیخته است ، زیرا این روشنی که خود را مظهر زندگی میخواند با ناپایداری خویش بارزترین نشان مرگ و فنا است . در صورتیکه مرگ ، شب تیرهٔ مرگ ، مظهر آن چیزی است که واقعاً جاودان است ؛ اینجا همه چیز همچنانکه هست ، هست . هیچکس و هیچ چیز دروغ نمیگوید و ریا نمیکند . روز میمیرد زیرا مظهر زندگی است ، ولی شب پایدار است زیرا در ابدیت مرگ وجود ندارد . در این سراب زندگی ، عشاق واقعی حتی در آن لحظه که در دل خود جز عشق و مستی چیزی ندارند بیاد مرگند ، زیرا بی آنکه خود بدانند دریافته‌اند که تنها درین شب مقدس جاودانی و نجات بخش است که عشق آنها با ابدیت درهم خواهد آمیخت و جاودان خواهد شد .

ای شب جاودان عشق ، این دو دلدادۀ ما را تنگ در بر گیر . يك لحظه آن دو را از فراموشی نشاط بخشی که همیشه در پی آن بوده‌اند برخوردار کن . آنها را ، هم‌اکنون که غرق دریای شوق و نشاطند ، بدنیای مستی جاودان ببر و از بند زندگی و سرابهای فریب دهندهٔ آن برهان .

اکنون دیگر آخرین اشعۀ ناپایدار روز خاموش شده و نخستین سایه‌های شب آزادی بخش بر جهان گسترده

است . درین غروب آسمانی ، فکر و عقل و آرزو همه جای خود را بحقیقت جاودان سپرده اند ، حتی رؤیای فریب دهنده نیز که بر همه خطاهای ما رنگ امید میزند و ما را بخیال واهی سعادت سعادت مند میکند ، در برابر خوشبختی واقعی یارای بقا نیاورده است . اکنون دیگر دیدگان عشاق ما بر روی هر چیز که بیش از این نشان زندگی بود بسته شده و این اسیران روز فریب دهنده از دروازه شب آزادی بخش میگذرند . حالا می فهمند که چگونه جام زندگی یک عمر قطره قطره باده امید در کامشان ریخته بود تا هم لختی چند آنانرا از عطش برهاند و هم یکباره سیرابشان نکند ؛ ولی اکنون دیگر این شکنجه زندگی ، این مستی پر درد ، این شادی غم آلود ، این زهرخند مدام ، در خواب جاودان محو میشود . این بار دیگر عشاق میتوانند با بانگ رسا ، با صدای خاموش نشدنی عشق ، در وادی حیات ابدی فریاد بزنند : « من خود زندگانی جاوید هستم ! »

وقتیکه ناله های مقطع و پرهیجان موزیک در روی این جمله خاموش شد ، گابریل ناگهان دست از بیان برداشت و متفکرانه پرسید :

— بعضی از قسمتها را من خوب نمیفهمم و فقط معنی آنرا حدس میزنم . مثلاً این جمله « من خود زندگانی جاوید هستم » چه معنی میدهد ؟

اشپینل بسوی او خم شد و برایش معنی این جمله را در چند کلمه کوتاه توضیح داد . ولی بقدری آهسته گفت که حتی خود او هم بزحمت شنید ، زیرا نمیخواست

صدای وی اثر آسمانی موزیک را در روح او و روح گابریل ازین ببرد . وقتی که حرف وی تمام شد ، گابریل گفت :

— حالا خوب فهمیدید . ولی یکچیز دیگر مایهٔ تعجب من است : چطور شما که بدین خوبی معنی موسیقی را میفهمید خودتان موسیقی دان نیستید ؟
 اسپینل ازین سؤال معصومانه و ساده ناگهان سرخ شد . روی صندلی خود بی اختیار حرکتی کرد و بالاخره با لحنی پر درد گفت :

— خانم ، خیلی کم اتفاق میافتد که کسانی که خودشان خوب میزنند خوب هم معنی آنرا بفهمند . ولی خواهش میکنم بقیهٔ آهنگ را بنوازید .
 گابریل لبخندی زد و بنواختن دنبالهٔ قطعه پرداخت .

« راستی آیا ممکن است عشق بمیرد ؟ عشق تریستان برای ایزولد ، عشق ایزولد برای تریستان ؟ نه ! مرگ بدان چیزیکه جاودانی است دسترسی ندارد . آخر مگر مردن معنی جدائی ایندو ، جدائی تریستان و ایزولد را نمیدهد ؟ ولی تریستان و ایزولد که دو چیز نیستند که ازهم جدا شوند . یکچیزند . يك حیات واحد ، يك روح واحد . این حرف «و» که بین تریستان «و» ایزولد وجود دارد علامت جدائی آنها نیست ، این نشان عشق آنها ، نشان پیوستگی آنهاست . « تریستان و ایزولد » رویهم يك حرف بیشتر نیستند ؛ اگر نیمی ازین حرف بمیرد ، نیم دیگر نیز همراه او خواهد مرد . هیچوقت

يك نیمه از وجودی را نمیتوان بتنهایی از میان برد .
 در هیجان پر از شوق و جذبۀ عشق و مستی ، این
 دو روح ، این دو کلمه ، برای ابد درهم میآمیزند . يك
 کلمه و یکروح میشوند . مرگ با عشق ترکیب جاودان
 پیدا میکند و شب آسمانی برای همیشه آنها را در بر
 میگیرد . شب جاودان عشق ، در وادی بی‌پایان جمال
 ابدی !

اوه ! ای شب عشق ، دیگر دیدگان آنانرا بروی
 روز پرفریب مگشا . دیگر این دو را از خواب گران
 بیدار مکن ! دیگر آرامش نشاطبخش ایشان را برهم مزین !
 بگذار ترس و فریب ، نومیدی و اضطراب دیگر یارای
 آزریدن آنان را نداشته باشد .

مگر نمی‌بینی که دور از خورشید ، دور از
 روشنائی روز که همه‌چیز را آشکار میکند و از روی همه
 غفلتها و امیدهای واهی ما پرده‌ی ظلمت را زپوش را
 برمیدارد ، چسان این دو برای نخستین‌بار بوادی سعادت
 بی‌پایان عشق جاودان راه یافته‌اند ؟ نمی‌بینی که دیگرسایه
 تردید و اضطراب و غم و نومیدی را دنبال خود نمی‌بینند ؟
 از باده‌ی محبت سرمستند بی‌آنکه از تلخی خمار بیمناک
 باشند ؟ خواب شیرین امید جاودان می‌بینند و پروای
 بیداری ندارند ؟ نمیشنوی که درین سرمستی دل‌انگیز ،
 محبوبه در گوش محبوب میگوید « من دیگر ایزولد
 نیستم ، تریستانم ! و تودیکر تریستان نیستی ، ایزولدی ! »
 درین جا ناگهان صدای پیانو که از چند لحظه
 پیش پیوسته بلندتر و پرهیجان‌تر میشد ، پیش از آنکه

آهنگ بپایان رسد خاموش شد . اشپینل با وحشت سر بلند کرد و در نور پریده رنگ و لرزان شمع گابریل را دید که بی اختیار دست پیشانی خود برد و نفس زنان سر بر روی پیانو نهاد . يك لحظه نگاه وی بدفتر نت که انگشتان گابریل روی آخرین قسمت آن بود ، ولی دیگر نتوانسته بود آنرا بنوازد ، دوخته شد . آنجا که انگشت گابریل روی آن بود ، قسمت « مرگ ایزولد » بود .

فردای آنروز ، هنگام معاینه گابریل ناگهان پیشانی دکتر لئاندر درهم رفت . صبح زود در سرفه وی رگه خونی غلیظتر از بارهای پیش دیده شده و از آن لحظه حال او بدت رویدی نهاده بود . گابریل بقدری احساس ضعف و خستگی می کرد که حتی نتوانسته بود از بستر خود بیرون بیاید .

دو روز بعد ، آقای کلویتریاهن تلگرافی برای حضور فوری در بیمارستان از طرف دکتر دریافت کرد و همراه « آنتون کوچولو » به « آینفرید » آمد .

هنگامیکه کودک را از اتومبیل بدرون بیمارستان میبردند ، از پنجره یکی از اطاقها نگاهی با دقت و توجه خاص بدو دوخته شده بود . هیچکس نویسنده را کنار پنجره ندید ، ولی اشپینل همه را دید و از آن پس کوشید که هر قدر ممکن است با کلویتریاهن و طفل او روبرو نشود ، و بدین منظور ترجیح داد که اصولاً از اطاق خود بیرون نیاید .

درین اطاق ، وی دو روز تمام درباره يك موضوع

معین فکر کرد؛ حتی در ساعات تیره و آرام شب، او که عادتاً به بستر خواب علاقه بسیار داشت از روی صندلی حرکت نکرد تا دنباله فکر خود را از دست ندهد. بیش از صدبار جنبه موافق و مخالف نظر خویش را سنجید و خوب و بد آنرا پیش هم گذاشت، بالاخره روزدوم ورق سفیدی برداشت و با شتابی تب‌آلود ولی باخطی ظریف و زیبا روی آن چنین نوشت:

« آقا اگر من این نامه را بنام شما و برای شما مینویسم، علت اینست که جز این کاری نمیتوانم بکنم، زیرا تحمل این رازی که میخواهم بشما بگویم مافوق قدرت منست. مدتهاست این راز سوزان روح مرا آزار میدهد و دلم را میلرزاند. هم‌اکنون که این نامه را بشما مینویسم، سیل کلماتی که بمغزم هجوم آورده است تا روی کاغذ نقش بندد مرا مستأصل کرده. اگر این نامه را ننویسم قطعاً از فرط هیجان دیوانه خواهم شد.

« وظیفه من این است که آنچه را که در طول هفته‌های متوالی با دیدگان خود ناظر بوده‌ام، و میتوانم بیقین بگویم که تا پایان عمر از نظرم محو نخواهد شد، برای شما تشریح کنم. عادت من از اول این بوده است که آنچه را که خود حقیقت میدانم از دیگران پوشیده ندارم، هرچند هم که شاید صلاح در نگفتن آن باشد.

« بنابراین این نامه را بشما مینویسم، ولی مطمئن باشید که در آن جز حقیقت کامل، جز آنچه که

واقعاً بوده و هست چیزی نخواهم گفت . برای شما داستانی خواهم گفت که کوتاه ولی پرهیجان است و قلب هر کس را میلرزاند . در نقل این داستان هیچگونه تفسیر و تعبیری نمیکنم ، هیچکس را مورد اتهام قرار نمیدهم ، برای خویشتن حق قضاوت قائل نمی‌شوم ؛ فقط عین داستان را ، آنطور که هست ، آنطور که احساس کرده‌ام ، آنطور که شاهد آن بوده‌ام نقل میکنم . قهرمان این داستان « گابریل اکهف » ، زنی است که شما او را « زن خود » مینامید ، زیرا خیال میکنید که واقعاً هم زن شماست ، ولی من برای اولین بار میخواهم حقیقت واقعی ، حقیقت منحصر بفردی را که در این باره وجود دارد برای شما روشن نمایم .

« آقا ، آیا آن باغ قدیمی و پر درخت را ، در پشت آن دیوارهای سفید ، در یکی از کوچه های شهر « برمن » بیاد دارید ؟ یادتان هست که چگونه خزه های تیره و سبز دیوارهای باغ را پوشیده بود و بدان زیبایی وحشیانه ای میداد که از هر چه در باغ بود رؤیا انگیزتر بود ؟ یادتان هست که در وسط باغ فواره ای بود که اطراف آنرا گلهای زنبق فرا گرفته بود و روزها و شبهای تابستان ، مخصوصاً شبهای ماهتابی ، جمعی از دختران جوان گرد آن مینشستند و سخن میگفتند ؟

« خوب بیاد بیاورید : این دختران رویهم هفت نفر بودند و مثل حلقه گلی فواره و حوض کوچک را در میان داشتند . بر گیسوان هفتمین ایشان ، که در حقیقت نخستین آنها و ملکه آنها بود ، تاجی زرین

ميدرخشيد كه فقط با چشم دلديدنش ممكن بود. لبهاي زيباي اين دختر مثل همه بخنده باز ميشد، ولي در ديدگان او اثر رويائي دلپذير، اثر آرزوئي شيرين و لذتبخش نمودار بود كه در نگاههاي ديگران وجود نداشت.

« در پيرامون اين فواره كه با نوای آسماني خود زمزمه ميكرد، دختران جوان آواز ميخواندند. چهره زيباي آنها درست همسطح نقطه‌اي بود كه در آن فواره بمنتهای جهش خود ميرسيد و سپس قوسي ملایم ميپيمود و بسوی پائين باز ميگشت. ولي صدای اين دختران از زمزمه لطيف آب نيز لطيف‌تر و شاعرانه‌تر بود. نميدانم، شايد هم در آن هنگام كه آواز ميخواندند، دست بر قلب خويش نهاده بودند و تپش ملایم آنها احساس ميكردند.

« آقا، آيا اين تابلو زيبا و هيجان‌انگيز را بياد مي‌آوريد؟ آيا هنوز ميتوانيد درمقابل اين منظره را خود ببينيد؟ ولي چطور ممكنست حالا اين تابلو را ببينيد، در صورتي كه آنشب، آنشب آسماني نيز آنها ندديد. از برابري گذشتيد بي‌آنكه زيبائي آنها دريابيد، بي‌آنكه اصلا بدان توجهي كنيد، زيرا ديدگان شما براي ديدن چنين منظره‌اي ساخته نشده و گوش‌هاي شما براي درك زير وبم آسماني چنين آوازي بوجود نيامده است. اگر واقعا اين منظره را ديده بوديد، اگر راستي اين آواز را شنيده بوديد، ميبايست هماندم نفس در سينه حبس كنيد، قلب خود را از تپش بازداريد و از همانجا آهسته با نوك پنجه باز گرديد تا دوباره بسوي زندگي و كارهاي روزمره

خود روید و خاطره این لحظه ، این منظره را تا آخر عمر خویش چون خاطره لحظه ملکوتی که پای در معبدی مقدس و آسمانی نهاده‌اید در دل نگاه دارید .

« آقا ، این تابلو يك تابلو ایدآلی بود ؛ این تابلو مظهر زیبایی مطلق و حقیقی بود ، از شما میپرسم : آیا میبایست بدان احترام گذارید یا آنرا خراب کنید ؟ خراب کنید ، همچنانکه کردید ، همچنانکه زشتی زندگی و تلخی درد ورنج را جایگزین آن ساختید ، و هنگامی هم این زشتی را برای آن بارمغان بردید که این تابلو بحد اعلای زیبایی خود رسیده بود: نسیم عطر افشان شبانگاهی میوزید و مهتاب بهشتی نورپاشی میکرد و زمزمه آب در میان بستری از گلهای سپید زنبق بانغمه‌های دل‌انگیز دخترکان زیبا درهم میآمیخت . بر گیسوان یکی از این دختران زیبا ، که نگاه او یکدنیا لطف و صفا درخود داشت ، تاجی زرین ولی نامرئی میدرخشید ، و همین دختر بود که دیدگان او ، هنگامیکه آواز این دختران مانند ناله سوزناك و بولون لطیف و حساس شده بود ، از اشك آکنده گردید . چرا ؟ زیرا وی در دل خود احساس میکرد که روح شش دختر دیگر بدنای امید و زندگی تعلق دارد ، ولی او وابسته بدنای مرگ است . حس میکرد که او ، مانند عطر گلها ، مانند آواز پرندگان سبکروح ، مانند نسیم سحری ، مانند امید و عشق و آرزو بدنایی تعلق دارد که زیبایی خیره کننده آنرا احساس می‌توان کرد ، ولی بدان دست نمیتوان زد ، نزدیک آن نمیتوان شد .

« شما این زیبایی را که با مرگ و شادوش میرفت ،

این زیبائی آسمانی ، این زیبائی کامل را دیدید و بجای اینکه در پیشگاه آن زانو بر زمین زنید درصدد برآمدید که آنرا نیز مانند مال التجاره ای در تصرف خویش درآورید . دل شما در برابر صفای ملکوتی این زیبائی احساس قرس یا احترام نکرد . فقط میل پستی در خود یافتید برای اینکه این سرچشمه زیبائی را بتصاحب درآورید با آن بازی کنید و آنرا بازشتی زندقی بیالائید . نخواستید این گل زیبا را از دور ببینید و ستایش کنید ، آنرا چیدید برای اینکه بسینه خود بیاورید ، درست مثل همه خود پسندانی که گل میچینند . شاید هم خیال میکردید در این کار سلیقه بخرج میدهید . هر چند واقعا سلیقه بخرج دادید ، منتها يك سلیقه دهاتی ، سلیقه آنهائی که نمیفهمند دیدار زیبائی گل زنده بهتر از لذت چیدن آن و پژمردن آن است .

« خواهش میکنم متوجه این نکته باشید که من بهیچوجه قصد ندارم بشما توهین کنم . سخنان مرا ناسزا حساب نکنید ، زیرا من فقط نظر خود را شرح میدهم . شرح احساسات خویش را در مقابل شخصیت بدوی و مبتذل و عامی شما میدهم . من فقط يك تحلیل روحی از شما و از وجود شما میکنم ، برای اینکه بدین وسیله علل باطنی رفتار شما و شخصیت واقعی شما را که قطعا خودتان نیز از آن بیخبرید برایتان شرح دهم ، زیرا اگر بنا باشد برای من و امثال من مأموریتی در جهان وجود داشته باشد ، این مأموریت اینست که پرده ابهام و خطا را بدریم و حقایق را آنطور که هست نشان دهیم ، و مخصوصا از محیط محسوس وارد قلمرو نامحسوس روح و باطن گردیم .

« حقیقت اینست که من از آدمهای کوتاه بین ، از آدمهای نادان و بی اطلاع و عامی بدم میآید . و متأسفانه هر جا میروم جز این قبیل مردم نمی بینم . برای من یکنوع احتیاج روحی است که نقاب از چهره این اشخاص برکنار زنم و تا آنجا که میتوانم حقیقت را بهمه بگویم ، بی آنکه بدین نکته واقعی گذارم که گفته هایم اثری خواهد داشت یا نه ، بدنبال خود غم خواهد آورد یا شادی ، تسلی خواهد داد یا نومید خواهد کرد .

« آقا ، شما همانطور که گفتم آدمی مبتذل و عادی هستید ، يك دهاتی هستید که سلیقه دارد ، ولی سلیقه دهاتی دارد . ظاهر شما و ساختمان بدنی شما رضایت بخش است ، ثروت و موفقیت نیز بشما یکنوع ظرافت و حشیانه بخشیده است که گاه آنرا بجای هوشمندی و فهمیدگی واقعی بکار میبرید . با چنین سلیقه دهاتی و ظرافت و حشیانه ای ، قطعا وقتی که « گابریل اکهف » را دیدید دهانتان آب افتاد ، درست مثل شکم پرستی که خود را در برابر ظرف غذائی اشتها آور و خوش رنگ و بویابند . با خود گفتید : « بدنیت ، بدرد من میخورد » همانطور که در مورد يك مال التجاره یا يك غذای خوب فکر میکردید .

« ولی اشتباه شما همین جا بود . شما این فرشته را از بهشت خود دور کردید برای اینکه او را بدوزخ آورید ، او را با اجتماع یعنی با زشتی آشنا کنید . اسم او را که نام فرشتگان آسمان بود * تبدیل به نام زشت و ناهنجار خود کردید ، و او را که برای عشق و زیبائی و پاکی ساخته شده

* گابریل تلفظ اروپائی جبرئیل است .

بود بصورت يك كدبانوی خانه ، بصورت « مادر بچه‌ها » درآوردید . این گل را که زیبائی آن چون زیبائی مرگ بود در فضای مسموم و نامطبوع زندگی عادی پژمردید ، و امروز روح شما ، روح دهاتی و مبتذل و عامی شما که خود را مسئول این پژمردگی نمی‌داند ، زیرا نمیتواند بفهمد که چه گناه موحشی مرتکب شده ، از پژمردن این گل بعصیان آمده است .

« یکبار دیگر فکر کنید ، جریان واقعه چه بود ؟ شما این دختر زیبارا که دیدگانش همیشه اثر رؤیائی عمیق و غم‌انگیز در خود داشت بخانه خویش بردید . او برای شما فرزندی آورد که از هر حیث شبیه شما است ولی زن شما این فرزند را بقیمت زندگانی خود بدنیا آورد . نیرو و رمق خویش را بدو بخشید و این فداکاری برای او بی‌های هستی تمام شد . بلی آقا ، بقیمت هستی او ، زیرا زن شما دارد می‌میرد ...

« همه کوشش من درین مدت صرف آن شد که نگذارم او در آن محیط زشت و مبتذلی که بدست شما فراهم آمده بود بمیرد . البته نتوانستم مانع مرگ وی شوم ، ولی توانستم کاری کنم که اواز گرداب شوم ابتذال که بدست شما در آن پرتاب شده بود نجات یابد و اقلاً هنگام مرگ خود در آغوش زیبائی و صفا جان دهد و باغرور و رضایت بر چهره مرگ بوسه زند .

« ولی در آن ضمن که من این موجود آسمانی را به بهشت خود باز میگرداندم و او آخرین روزهای خویش را با مستی و شوقی غم‌آلوده طی میکرد ، شما طبق معمول

خود در راهروها سرگرم معاشقه با کلفت‌ها و پرستاران بودید .

« و در همین هنگام بچه شما، بچه گابریل ، بزرگ میشد . فردا او مردی خواهد شد مثل شما ، و قطعاً زندگانی وی نیز نظیر زندگانی شما خواهد بود . خوب تجارت خواهد کرد ، خوب خواهد خورد و خوب با کلفت‌ها معاشقه خواهد کرد ، و بهر صورت مثل همه مردم «محترم» و سالم و عادی دنیا خواهد بود ، یعنی از اول دنبال نفع خودش خواهد رفت ، بهمه دروغ خواهد گفت ، در روح خود هیچ هیجان و ناراحتی غیر عادی احساس نخواهد کرد ، بزندگی خوش‌بین خواهد بود و با دستگاه اجتماع خواهد ساخت ، و در هر حال احمق خواهد ماند . اگر هم بازرگان نشود ، نظامی یا کارمند دولت خواهد شد و چون مرتباً بدولت مالیات خواهد داد دولت نیز او را « خدمتگزار جامعه » خواهد شمرد و برای حفظ منافعش قانون وضع خواهد کرد .

« آقا ، من صریحاً میگویم که از شما متنفرم . هم از شما و هم از بچه شما متنفرم ، بدلیل آنکه از زندگی مبتذل و احمقانه و در عین حال پرسروصدا و موفقیت‌آمیزی که شما و امثال شما میگذرانید متنفرم . متنفرم برای اینکه این زندگی درست نقطه مقابل زیبایی واقعی ، درست دشمن این زیبایی است ؛ نمیگویم این تنفر من عملاً نتیجه‌ای خواهد داشت ، زیرا حربه شما در زندگی قویتر از حربه منست ، منم مانند شما میدانم که آنکس که در زندگی پیروز است شماست ، برای اینکه شما با زندگی و دستگاه

اجتماع هم آهنگی دارید، در صورتی که من بجز سلاح عالی ولی بی اثری که وسیله انتقام ضعیفان است ندارم، سلاح حرف و قلم.

« ولی آقا، این گفته آخرین مرا هم باور کنید. این نامه من بخاطر انتقام نوشته نشده. منظور من فقط آن بوده است که اگر بتوانم يك لحظه در روح آرام و خونسرد شما توفانی بوجود آورم؛ يك لحظه آنرا بلرزانم، يك لحظه گناه واقعی شما را از نظرتان بگذرانم، اگر نامه من چنین اثری ببخشد، خود را پیروز خواهم دانست. »
« دتلف اسپینل »

آقای کلویتریاهن باچهره افروخته و نگاه شرربار در اطاق اسپینل را کوفت. دردست خود ورق کاغذ بزرگی داشت که آنرا پیایی در هوا تکان میداد. یکساعت پیش این نامه توسط پست برایش رسیده بود، و برای اینکه فاصله دواطاق بیمارستان را طی کند از آينفرید به اداره پست و از اداره پست به آينفرید سفر کرده بود.

کلویتریاهن وارد اطاق اسپینل شد، و فریاد زد: — آقای عزیز، بنظر من احمقانه تر از این کاری نیست که آدم برای همسایه پهلو دستیش بجای حرف زدن کاغذ بنویسد، و بعد هم این کاغذ را با پست برای او بفرستد. راستی شما نویسندوها شعور عملی عجیبی دارید.

— ببخشید، گفتید این کار «احمقانه» است؟

— البته. البته. عرض کردم «از این کار احمقانه تر ممکن نیست» بدینجهت من بجای کاغذ نوشتن آمده‌ام تا

جواب شما را شفاهاً بدهم . وانگهی اگر این نامه شما علت بعضی تغییرات روحی زنم را برایم روشن نمیکرد اصلاً زحمت بحث دربارهٔ آن را بخود نمیدادم ، برای اینکه من مرد عمل هستم . میفهمید آقا ؟ من مرد عمل هستم و نمی-توانم وقت خود را صرف خواندن پرت و پلاهای شما کنم .

- گفتید « پرت و پلا » ؟

- البته ، گفتم پرت و پلا ! اولاً برای اینکه خط شما روشن نیست ، مثل خط زنها میماند در صورتیکه خط لازم نیست قشنگ باشد ، باید خوانا باشد . ثانیاً من آمده‌ام صریحاً بگویم که بنظر من شما يك دلقك شارلاتان بیش نیستید . اجازه بدهید برای اثبات این عرایض دلیل و منطق نیاورم .

يك لحظه کلویتریاهن خاموش شد ، سپس با خشم زیادتر گفت :

- زنم یکبار بمن نوشته بود که شما هیچوقت زن خوشکلی را از روبرو نگاه نمیکنید ، و فقط يك نظر تند و سطحی بدو می‌افکنید تا از او يك خاطرهٔ « ایده آلی » همراه ببرید ، نه خاطرهٔ صورت واقعی او را که ممکن است زشت باشد . بنظر من همهٔ روحیهٔ شما را از همین نمونه میتوان شناخت . شما وامثال شما زیرنقاب زیبائی ، حس زبونی و ضعف و حسد خود را پنهان میکنید . از مواجهه با حقیقت زندگی میترسید و اسم آنرا « جمال پرستی » می-گذارید . بدینجهت بود که اشارهٔ شما به « معاشقات من در دالانها » بجای اینکه مرا خشمگین کند ، بخنده انداخت .

– ببخشید ؛ من نوشته بودم معاشقات شما در « راهرو » ها ...

– اوه ! راستی این حرفهای شما مرا دیوانه میکند. آقا ، شماها همه آدمهای دوروئی هستید برای اینکه از مواجهه با حقیقت میترسید . خود شما روزهایی که من هنوز از اینجا نرفته بودم مرتباً با من سلام و علیک می – کردید ، با من حرف میزدید و میخندیدید ، آنوقت یکروز ناگهان نامه‌ای برای من مینویسید که سراپا از ناسزا و دشنام آکنده است . کاش فقط بهمین نامه احمقانه اکتفا کرده بودید ، ولی پشت سر من و برضد من بتوطئه پرداختید . نمیدانم برای چه ، شاید بقول خودتان برای اینکه « زن مرا دوباره بدنیای زیبای آسمانی برگردانید » ، ولی در نظر من این حرفها معنی ندارد . بنظر من مقصود اساسی شما این بوده است که در دل او هوسی پدید آورد ؛ درین صورت بیخود زحمت کشیدید ، من زن خود را بهتر از شما میشناسم .

کلویتریا هن دوباره ساکت شد و سعی کرد با چند نفس عمیق خشم خود را فرونشاند . سپس باردیگر با هیجان تمام فریاد زد :

– آقا ! بمن نوشته‌اید که از من متنفرید ، می – خواهید بفهمید چرا ؟ برای اینکه خوب میدانید که من قویتر هستم . من قلب سالم دارم . چقدر دلم میخواست هم‌اکنون يك جفت کشیده بصورت شما بزنم ، ولی چه احتیاجی بکشیده است ؟ آقا ، مرا که می‌بینید آدم معتبری هستم ، تنها اسم من يك میلیون ارزش دارد ؛ ولی شما ،

آیا کسی را پیدا میکنید که از او يك «لیارد» قرض بگیرد؟
 اصلاً شما نویسنده‌ها، شما شاعرها چه میگوئید؟ شما که
 هیچ کار مفیدی نمیکنید بچه حق زندگی می‌کنید؟ آقا!
 شما همه يك خطر اجتماعی هستید. از شما باید همانطور
 گریخت که از بلا می‌گریزند. باید برضد شما عرض‌حال
 تنظیم کرد.

کلویتریاهن دوباره کاغذ را در برابر اشیپنل تکان
 داد و در حالیکه بدان اشاره میکرد گفت:

این بهترین سند خبط دماغ شما است. مینویسید:
 «ندیدید که ایندختران آواز میخواندند؟» نقطه. سر سطر!
 نه آقا! آواز نمیخواندند. آب بازی میکردند. «این
 منظره آسمانی را ندیدید؟» چرا آقا! البته که دیدم. برای
 اینکه من هیچوقت از «گوشه چشم» نگاه نمیکنم. ولی
 نمیفهمم چرا میبایست بدیدن این منظره «نفسم را در سینه
 حبس کنم و قلبم را از تپش بازدارم، و از آنجا بگریزم»؟
 اولاً نمیشود قلب را از تپش بازداشت. ثانیاً برای چه
 اینکار را بکنم؟ چرا از آنجا بگریزم؟ من وقتی از زنی
 خوشم بیاید بجای اینکه بگریزم بطرفش میروم، برای
 اینکه من آدم سالم هستم، آقا! من مثل شما نویسنده‌ها
 مریض و غیر عادی نیستم. من زن را بصورت زن نگاه
 میکنم. او را «فرشته» نمیکنم تا برای «زیبا شدن» بدست
 مرگ بدهم می‌فهمید؟ شما بخیال خودتان زن مرا بآستانه
 «معبد مقدس جمال» بردید، ولی او را در آستانه این معبد
 قربانی کردید او! وجود شما دیوانه‌ها یکخطر اجتماعی
 است! نمیفهمم چرا امثال شما را اینطور آزاد میگذارند

که آدمهای سالم را هم بیمار کنید!
 کلویتریاهن ناگهان صدای خود را که هر لحظه
 بلندتر و خشم‌آلودتر میشد قطع کرد. از بیرون در چند
 ضربت پیاپی بردر اطاق کوفته شده بود. اشپینل نیز که تا
 آن‌دم هیچ حرف نزده بود سربلند کرد؛ صدائی از پشت در
 فریاد زد: «آقای کلویتریاهن! آقای کلویتریاهن!
 اینجا هستید؟»

کلویتریاهن، خشمگین فریاد زد:
 - بلی، اینجا هستم. چه خبر شده؟ مگر نمی‌بینید
 مشغول صحبت هستم؟

دوباره صدا از پشت در با آهنگی که از فرط
 اضطراب و تأثر بزحمت شنیده میشد گفت:
 - آقای کلویتریاهن، زود بیایید. فوراً بیایید.
 دکتر و پرستاران هم آنجا هستند. اوه خدایا!

کلویتریاهن با دوجست در را باز کرد و از فرط
 شتاب بسینه خانم «اشپاتس» خورد. خانم اشپاتس که
 دستمالش از اشك خیس شده بود گریه‌کنان گفت: «حال
 خانم تا چند لحظه پیش خوب بود. روی صندلی نشسته بود
 و زمزمه میکرد. قطعه «تريستان» و اگنر را زمزمه میکرد.
 بيك قسمت آن که رسید دوسه بار آنرا زیر لب تکرار کرد،
 ناگهان سرفه‌ای شدیدتر و طولانی‌تر از همیشه بدو دست داد
 و دوباره از سینه‌اش خون آمد. ولی این بار خون آن قدر
 زیاد بود که دیگر متوقف نشد. اوه! خدایا! خدایا!»

کلویتریاهن خود را بطرف اطاق بیمار افکند
 در حالیکه پیاپی فریاد میزد:

– گابریل ، گابریل !

اشپینل در میان اطاق همچنان ساکت ایستاد . چند دقیقه بیحرکت از در اطاق که بازمانده بود به راهرو نگاه کرد ، سپس بکنار در آمد و بدقت گوش داد ، ولی هیچ صدائی شنیده نمیشد ، زیرا درهای اطاقها همه بسته بود . آنگاه اشپینل نیز در را بست و با قدمهای لرزان شبیه مستی که تلوتلو بخورد بکنار پنجره آمد .

در باغ آینفرید پرندگان جابجا بر فراز شاخه های درختان بنغمه سرائی مشغول بودند و بهار زیبا از هم اکنون در زیر وبم آوازاها و نغمات عاشقانه آنان خودنمایی می کرد . آفتاب با گرمی دلپذیر خود بر چهره نخستین جوانه های سبز درختان بوسه میزد . از دور کوهستان زیبا ، جامه سیمین برف از تن بدر آورده بود تا اندام برهنه خویش را بر آفتاب حیات بخش عرضه دارد . کنار افق اندك اندك شنگرف آسا میشد و « جامه ارغوانی بر تن میکرد » . وزش نسیم ملایم نزدیک غروب آهسته آهسته شدت یافته و بصورت ناله لطیف باد در آمده بود که هر لحظه بلندتر میشد . اشپینل از شنیدن این موزیک طبیعت ناگهان از جای جست ، زیرا « آهنگ هوس » را بیاد آورده بود ، آن قسمتی از آهنگ را که آنشب ناتمام مانده بود ، برای اینکه گابریل نتوانسته بود از قسمت « مرگ ایزولد » جلوتر برود .

از بیرون پنجره ، از داخل باغ ، صدای قهقهه کوتاه و ضعیفی بگوش اشپینل رسید . سربرون کرد و به باغ نگریست . در درون کالسکه ای بچگانه « آنتون »

کوچولو پیشاپیش پرستارش حرکت میکرد و دستهای
کوچک و سرخ و فربه خود را بهم میکوفت و قهقهه میزد .
اشپینل پنجره را بست ، زیرا یکبار دیگر دریافته
بود که زندگی ، زندگی عادی و طبیعی ، دارد او را مسخره
میکند . فهمیده بود که یکبار دیگر قانون طبیعت از او
انتقام میگیرد .



شراب شیراز

از :

ایوان تورگنیف

Ivan Turgueniev

امروز میخواهم برای شما داستانی عجیب حکایت کنم . خود من این داستان را در يك نسخه خطی قدیمی ایتالیائی خواندم و آنرا بهمانطور که خوانده‌ام برایتان نقل می‌کنم .

- ۱ -

در اواسط قرن شانزدهم ، در شهر « فراره^۱ » که یکی از زیباترین شهرهای ایتالیا بود و در آن روزگار دوک‌های هنرپرور و شعر دوست بر آن حکومت داشتند ، دو جوان نجیب‌زاده بنام فابیوس^۲ و موتیوس^۳ زندگی میکردند . هر دو تقریباً همسال بودند ، و از آن گذشته با یکدیگر خویشاوندی نزدیک داشتند . بدین جهت از آغاز کودکی رابطه دوستی و محبت عمیقی آنانرا بهم پیوسته بود که با مرور زمان پیوسته استوارتر می‌شد .

Ferrare - ۱ Fabius - ۲ Mutfus - ۳

هر دو آنها از خاندانهائی کهن و ثروتمند و هردو دلدادهٔ زیبایی و هنر بودند. منتها موتیوس بیشتر بموسیقی مشغول بود و فابیوس در نقاشی کار میکرد. شهر «فراره» بدین دو جوان رعناي توانگر و هنرمند خود افتخار داشت و همه جا در دربار و میهمانیها و شب نشینیها و اجتماعات، آغوش همه برویشان گشوده بود، مخصوصاً آغوش زنان زیبای شهر که غالباً دلدادهٔ این دو نجیب زاده بودند.

در همان هنگام در «فراره» دختر جوانی بنام «والریا»^۱ زندگی میکرد که او را «سرگل زیبایان شهر» لقب داده بودند. ولی «گل فراره» کمتر در مجامع و محافل عمومی دیده میشد و بیشتر در باغ کوچک مادرش بتنهایی میگذرانید. فقط هنگامی از خانه بیرون می آمد که قصد رفتن بکلیسا یا شرکت در جشنهای عمومی و رسمی داشت.

والریا فرزند یگانهٔ مادرش بود و رفتاری چنان مهربان و متین داشت که نه تنها در مردم شهر، بلکه در نزد مادرش نیز ایجاد حس احترام و ستایش میکرد. عجیب آن بود که گوئی والریا، زیبای زیبایان شهر، خودش، ازین جمال عابد فریب خویش خبر نداشت، و گرنه اینقدر فروتنی و حجب پیشه نمیکرد.

والریا عادتاً کم حرف بود. اما همه میگفتند که صدای بسیار دلکشی دارد، و گاه بامداد خیلی زود که هنوز مردم در خوابند در اطاق خود آوازه های دلپذیری

با آهنگ چنگ میخواند که پای رهگذران سحرخیز را از رفتن باز میدارد .

چهره والریا کمی پریده رنگ بود ، اما این بیرنگی شاعرانه ، نشانه نقصی در تندرستی او نبود . پیرمردان شهر بدیدن او بی اختیار بخود می گفتند : خوشبخت جوانی که این گل زیبا در آغوش او بشکفتد .

- ۲ -

نخستین باری که فابیوس و موتیوس والریا را دیدند ، شبی بود که جشن باشکوهی بفرمان « دوک » زمامدار شهر برپا شده بود . دوک « فراره » پسر لوکرس برژیای معروف این مجلس را بافتخار ورود یکی از شخصیت های عالیمقام فرانسه آراسته بود که بدعوت زن دوک ، دختر لوئی دوازدهم پادشاه فرانسه ، از پاریس به فراره آمده بود .

درین جشن والریا کنار مادرش در صندلیهایی که در میدان مرکزی بزرگ شهر نهاده بودند ، و مخصوص خانمهای درجه اول شهر بود ، نشسته بود . فابیوس و موتیوس بمحض دیدن او هردو عاشقش شدند ، و چون هیچکدام رازی پنهان از دیگری نداشتند سر دلدادگی خود را بایکدیگر در میان نهادند . برای اینکه این عشق صمیمیت آنها را برهم نزنند ، تصمیم گرفتند انتخاب را به دل والریا واگذارند تا هر کس در این میدان مغلوب شد ، سر تسلیم در مقابل دیگری فرود آورد .

چند هفته پس از این دیدار ، این دودوست توانستند با استفاه از شهرت و اصالت خانوادگی خود بخانه مادر

والریا راه یابند ، و خانم پیر بقدری از مصاحبت ایشان خرسند شد که آنانرا برای باردیگر بخانه خود دعوت کرد . از آن پس این دو توانستند تقریباً هرروز والریا را ببینند و با او گفتگو کنند .

هیجانی که دیدار والریا دردل فابیوس وموتیوس پدید آورده بود روزبروز زیادتیر و سوزنده تر میشد . ولی والریا با آنکه ظاهراً ، بمصاحبت با هردو علاقمند بود نسبت بهیچکدام لطف عاشقانه نشان نمیداد .

گاه با موتیوس موزیک میزد و در عوض بیشتر با فابیوس صحبت میکرد ، زیرا حرفهای فابیوس ساده تر و بچگانه تر بود . بالاخره یکروز هردو جوان تن به قمار عشق دادند و نامه ای به والریا نوشتند و از او خواستند که اگر اصولاً به ازدواج بایکی از آنها حاضر است ، آنرا که بیشتر مورد نظر اوست برگزیند .

والریا نامه را بمادرش نشان داد و بدو گفت که شخصاً مایل است همچنان دوشیزه بماند ، اما اگر مادرش اصرار بزناشوئی اوداشته باشد ، اواختیارانتخاب را بمادرش وامیگذارد . پیره زن نجیب از فکر ترك دختر محبوبش چند قطره اشك ریخت ، ولی چون هردو داوطلب را نجیب زاده و محترم یافت اعتراضی نکرد ، و نظر بدان که خود کمی به فابیوس بیشتر علاقه داشت و یقین داشت که والریا نیز باطناً همین نظر را دارد ، بدخترش نصیحت کرد که فابیوس را برگزیند .

فردا صبح فابیوس از سعادت خود آگاه شد ،

و موتیوس نیز دریافت که برای او راهی جز تسلیم و رضا نمانده است .

ولی موتیوس نیروی آنرا که شاهد پیروزی دوست و رقیب خود شود در خویش نیافت . بیدرنگ قسمت اعظم املاک خود را فروخت و آنها را تبدیل به چند هزار دوکای نقد کرد و چند روز بعد بقصد سفری دراز بسوی مشرق زمین براه افتاد . وقت خداحافظی به فایبوس گفت :

— فایبوس ، من فقط وقتی باز خواهم گشت که آخرین اثر عشق والریا از دلم بیرون رفته باشد .

چقدر وداع با دوست دیرین برای فایبوس دشوار بود . ولی فکر سعادت نزدیک ، غم فراق دوست را جبران کرد . مراسم ازدواج او با والریا اندکی بعد صورت گرفت . تمام مردم شهر در جشن زناشوئی شرکت کردند و دوک نیز شخصاً بمجلس جشن آمد ولی فایبوس وقتی بخوشبختی کامل خود پی برد که چندی با زنش گذرانید ، زیرا دریافت که والریا واقعاً گنجی است که بدست او سپرده اند .

فایبوس ویلا و باغی بزرگ در بین شهر داشت که بزیبائی و صفا معروف بود ، زیرا در سراسر سال غرق گلهای رنگارنگ بود و هیچوقت بانگ دلپذیر پرندگان در آن خاموش نمیشد . پس از ازدواج همراه والریا و مادرش بدین خانه زیبا و آرام رفت تا در آنجا بهیچ چیز جز عشق و سعادت خود نیندیشد و جز والریای زیبا چیزی نبیند .

والریا پس از زناشوئی روزبروز شکفته تر و جذاب تر شد ، تا جائیکه جمال او را در سراسر ایتالیا که کشور سیاه چشمان شهر آشوب است بینظیر شمردند . فابیوس آنقدر بدین جمال هوش ربا نگریست که کم کم بصورت نقاشی زبردست درآمد و تابلوهائی عالی ساخت که مایه تحسین هنرمندان شد .

چهار سال بدین ترتیب چون يك رؤیای سحرآمیز گذشت . خوشبختی زن و شوهر جوان درین مدت هیچ کم نداشت جز آنکه نتوانسته بودند فرزندی پدید آورند . این تنها ابری بود که بر آسمان سعادت آنان سایه می افکند ، اما هنوز هیچکدام این امید را که روزی صاحب فرزندی شوند از دست نداده بودند . در پایان سال چهارم غم دیگری بسراغ آنان آمد ، زیرا مادر والریا پس از بیماری کوتاهی جان سپرد .

والریا مدتی دراز گریست و نالید ، ولی چون سالگ گذشت اندك اندك آرام شد و باز نشاط و سعادت بی خلل در خانه حکمفرما گشت ...

... و در این هنگام بود که در يك شب زیبای بهاری ، موتیوس بطرز ناگهانی و بی آنکه کسی را آگاه کرده باشد ، از سفر دور و دراز خود بازگشت .

- ۳ -

در این پنج سال غیبت موتیوس ، هیچکس نتوانسته بود کوچکترین خبری از او بدست آورد . خیلی ها هم حتی نام او را فراموش کرده بودند زیرا پنداشته بودند که

موتیوس برای همیشه راه دیار رفتگان جاوید پیش گرفته است .

وقتی که فابیوس و موتیوس در یکی از کوچه های « فراره » با هم برخوردند ، هردو فریادی از شادمانی برآوردند و خویشتن را در آغوش هم افکندند ، سپس فابیوس دوست بازگشته اش را دعوت کرد که بیدرنک بنزد او رود و در غرفه ای زیبا که در گوشه ای از باغ او جا دارد و بکلی خالی است مسکن گزیند .

موتیوس پیشنهاد رفیقش را بگرمی پذیرفت و همان روز همراه نوکر زردپوست خود از فراره بدانجا اسباب کشید . این نوکر از اهالی مالزی بود ، و چون زبانش را بریده بودند طبعاً نمیتوانست حرف بزند اما نگاههای دقیق او نشان میداد که اگر لال است ، کر و کور نیست .

بار و بنه موتیوس خیلی زیاد بود ، زیرا وی از سفر دور و دراز خود بمشرق زمین ده ها صندوق پر از اثاث مختلف و گرانها همراه آورده بود . ولی پیشخدمت همه صندوقها را با سلیقه و مهارت در غرفه زیبائی که بیدرنک برای اقامت موتیوس آماده شده بود جای داد .

والریا از دیدار دوباره موتیوس بسیار خوشحال شد . موتیوس نیز باشادی و صمیمیت دوستانه ای بدو سلام گفت و بگفتگو پرداخت . خوب معلوم بود که وی قولی را که بر رفیقش داده بود نگاهداشته و توانسته است عشق خویش را به والریا از یاد ببرد .

در تمام طول روز ، موتیوس با پیشخدمت خود در مرتب کردن و جا دادن ارمغانهای گرانبها و کمیابی که از کشورهای دور همراه آورده بود کمک کرد : فرشهای قیمتی ایران ، پارچه های ابریشمی ، جامه های مخمل ، سلاحهای گوناگون ، جام های زرین ، سبوهای مینا کاری ، ظروف جواهر نشان ، جعبه های عاج و صدف ، اشیاء مختلف از نقره و طلا و مرصع بالماس و مروارید ، بطریهای بلورین تراش خورده ، پوستهای حیوانات درنده ، پر های طاووس و سایر پرندگان ناشناس و زیبا ، ادویه و مشروبات معطر و رنگارنگ و بسیار چیز های دیگر ، همه جزء این هدایای سفر بود .

هنگامیکه موتیوس محتویات صندوقها را بیرون میآورد ، فایوس و والریا از روی کنجکاوی در کنارش ایستاده بودند و هربار بانگ تعجب و تحسین بر میداشتند . ولی وقتی که موتیوس در جعبه ای از صدف را گشود و از درون آن گردنبندی از مروارید غلطان بیرون کشید ناگهان این بانگ تحسین تبدیل بفریادی از شوق و حیرت شد ، زیرا تاآن روز این زن وشوهر چیزی زیباتر و باشکوه تر از این گردنبند که درخشندگی آن چشم ایشان را خیره کرد ، ندیده بودند . موتیوس لبخندزنان گفت :

— این ارمغانی است که پادشاه ایران با دست خود بمن داد ، زیرا توانسته بودم خدمتی بسیار بزرگ بدو بکنم . والریا ، اجازه دهید این گردن بند را که حتی در کشور ایران هم نظیر آن یافت نمیشود ، با دست

خود بگردن شما آویزم ، زیرا زیباترین گردن‌بندها را باید زیباترین گردنها آویخت .

والریا از شرم و شادی سرخ شد ، ولی وقتی که موتیوس گردن‌بند را برگردن او آویخت و مرواریدهای غلطان آن بر پوست سیمین سینه‌اش بوسه نهادند ، والریا احساس عجیبی کرد . مثل این بود که گردن بند ، که بنظر او بسیار سنگین می‌آمد ، پوست او چسبیده بود و با حرارتی مرموز و غیر عادی پوست وی را نوازش میداد و میسوزانید ، درست مانند آن که عاشقی لبان سوزان خود را بر سینه او نهاده باشد .

شب بعد از صرف غذا ، موتیوس در مهتابی ویلای فابیوس و والریا نشست و در زیر شاخه های گلی که سر بسوی مهتابی خم کرده بود بنقل ماجرای خود پرداخت . از کشور های دوردستی که دیده بود ، از کوههای بسیار بلندی که ابر از زیر قله آن میگذرد ، از صحراهای سوزان و بی آب و علف ، از رودهایی چندان بزرگ و عریض که بدریائی بیشتر شبیهند ، از معابد کهنسال و بسیار وسیع ، از درختان هزار ساله ، از گلها و پرندگان رنگارنگ و عجیب ، از شهرها و سرزمینهایی که خود بچشم دیده بود و تنها اسم آنها جاذبه ای افسانه ای و مرموز داشت سخن گفت . از عربستان و اسبهای رهوار باریک میان و بادپیمای آن حکایت کرد . از ایران و شکوه و جلال شهرهای آن قصه ها آورد . سپس از سرزمین های دوردست و مرموز هندوستان و چین و از کشور عجیب و اسرار آمیز تبت که در آن

خدای زنده‌ای در کالبد انسانی زردپوست و گنگ بنام
دالائی‌لما زندگی میکند داستان گفت .

اوه ! چقدر این داستانهای موتیوس جذاب و
مرموز و گیرنده بود . فایبوس و والریا بیاد نداشتند که
هرگز با چنین هیجان و علاقه به داستانی گوش کرده
باشند ، ولی شگفت بود که با اینهمه ماجراهائی که بر
موتیوس گذشته بود ، قیافه او درین چند سال تغییری
نکرده بود ، فقط رنگ او که از اول کمی سبز بود
سبزتر و سوخته‌تر شده و نگاه چشمانش نیز حالتی نافذتر
و مؤثرتر یافته بود .

اما اگر صورت ظاهر او عوض نشده بود ، رفتار
و حرکاتش بکلی دگرگون شده بود . مثلاً دیگر اثری از
هیجان ، از هیچ نوع هیجان در او دیده نمی‌شد . حتی
وقت سخن گفتن از خطرات موخس جنگلهای انبوه مالزی
و غرش خشم‌آلود ببرهای هندوستان یا از آدمکشانی
که بر سر راه مسافرین بیگانه کمین میکردند تا آنان را
برای قربانی بمعابد خدایان خود ببرند ، کمترین اثر
ترس و بیم در چهره‌اش هویدا نبود . صدای موتیوس نیز
سنگین‌تر و جدی‌تر شده بود و در حرکاتش دیگر آن
شتابزدگی و هیجان دائم که خاص مردم ایتالیاست دیده
نمی‌شد . وقتی که از برهمن‌های هندوستان صحبت
میکرد ، پیشخدمت زردپوست او با اشاره‌ی جعبه‌ای
بنزدش آورد که چون موتیوس بوضع خاصی در نی
مرصعی نواخت از درون جعبه چندین مار درشت سرهای
پهن و خاکستری خود را بیرون آوردند و با چشمان ریز

خویش به والریا و فابیوس نگریستن گرفتند . ولی این منظره چنان والریا را بوحشت افکند که با التماس از موتیوس تقاضا کرد این حیوانات خطرناک را زودتر بدرون جعبه بازگرداند .

دو سه ساعت بعد از شام ، فابیوس بعبادت اشراف ایتالیا مهمان خود را بصرف شراب دعوت کرد . در این هنگام بود که موتیوس باطاق خود رفت و با سبویی زرین که شکمی گرد و گلوئی باریک و بلند داشت بازگشت و با لبخند گفت :

— این سبو و شراب آن هردو مال شیراز است . من آنها را صدها فرسخ همراه آورده‌ام تا در این جا به عزیزترین دوستان خود ارمغان دهم .

سپس سبو را بلند کرد و از شراب آن درجام های والریا و فابیوس ریخت .

شرابی بود غلیظ و معطر که رنگ طلائی داشت ، ولی در نور چراغ سایه سبزرنگی میداد و بابرق مرموزی می درخشید . طعم آن بهیچیک از شراب های اروپا شبیه نبود ، خیلی ملایم و معطر بود و ادویه زیاد داشت ، ولی وقتی که آنرا آهسته آهسته بصورت جرعه های کوچک می نوشیدند سستی ورخوتی مطبوع و عجیب در کلیه اعضای بدن پدید می آورد و گرمی خاصی ایجاد میکرد که مثل سرزمین افسانه ای شیراز و سیاه چشمان آن مرموز و دلپذیر و رؤیا انگیز بود . گوئی هر جرعه آن عشق و مستی همراه می آورد و عقل را بخواب میبرد تا هوس را بیدار کند . موتیوس جامی از این شراب بهر کدام داد و خود

نیز جامی برسر کشید . والریا احساس کرد که گوئی همراه شراب شیراز شعله آتش گرم و دلپذیری تمام عروق و اعصاب او را فرا گرفت و سرپایش را به هیجان افکند . چون دیگر میل خواب نداشت ، از موتیوس پرسید :

— راستی در مدت سفر خود کار موسیقی را دنبال

کردید ؟

بجای جواب ، موتیوس اشاره ای به پیشخدمت کرد و او برای اربابش دستگاه موسیقی مخصوصی آورد که بسیار شبیه ویولون های امروزی بود ، با این فرق که بجای چهار رشته سیم سه رشته سیم داشت و قسمت فوقانی آن از پوست ماری برنگ لاجوردی پوشیده شده بود . آرشه باریک ویولون از نی ساخته شده بود و شکل کمانی را داشت و در بالای آن الماسی درشت در میان حلقه ای زرین دیده میشد .

موتیوس چند آهنگ ماله و چینی و هندو در آن نواخت که خود ، آنها را آهنگهای ملی و محلی این سرزمینها میخواند . همه این نواها مقطع و زنگدار و نامأنوس بودند و از همه آنها ناله ای غم انگیز برمیخاست که برای گوش يك ایتالیائی بسیار « وحشی » بود . ولی وقتی که موتیوس آخرین آهنگ خود را نواختن گرفت ، ناگهان از آرشه نوائی دلپذیر و قوی و مطبوع برخاست . يك ملودی مهیج که گوئی جزء جزء آن با آدم حرف میزد ، يك ناله پرهیجان که مثل شراب شیراز گرم و هوس انگیز و مستی بخش بود ، در فضای اطاق طنین انداخت . حرکات انگشت موتیوس که با سرعت بسیار روی

سیمهای ویولون بالا و پائین میرفت و تموجات آهنگ گیرنده و جذاب ویولون بی اختیار پیچ و خمهای بدن ماری را که پوست او بر روی ویولون کشیده شده بود بخاطر میآورد. چنان این ملودی از يك آتش درونی، از يك نشاط عاشقانه، از يك هیجان پیروزمند عشق و امید حکایت میکرد که دل در سینه فابیوس و والریا فشرده شد و اشک در دیدگان آنها آمد.

ولی موتیوس بی آنکه بدیشان بنگرد سرخم کرده بود و سراپا مجذوب عالم افسانه‌ای خویش بود. گوئی شعله‌های آتشی که از برق الماس نوك آرشه او برمیخاست او را بطوری در بر گرفته بود که روح و قلب وی در این آتش میسوخت.

و قتیکه بالاخره آهنگ پیاپی رسید و دست موتیوس که آرشه را گرفته بود بیحرکت فرود افتاد، فابیوس با تعجب و تحسین فریاد زد:

— موتیوس، این چه آهنگی بود؟ از کجا آمده بود؟ این آهنگ عجیب را از کجا آموخته بودی؟

ولی والریا حرف نزد، زیرا هنوز در آن عالم مرموزی سیر میکرد که همراه این آهنگ عجیب بدان رفته بود. موتیوس ویولون را روی میز گذاشت و موهای آشفته خود را با حرکت سر مرتب کرد و بالبخندی گفت:

— این ملودی را میگوئید؟ این آهنگ را يك روز در جزیره سیلان شنیدم میگویند این آهنگ پیروزی عشق را به همراه میآورد. در سیلان این نغمه را برای عاشقی که پس از مدتها بوصل معشوق میرسند می‌نوازند تا با

جادوئی که در این نغمه نهفته است این عشق پایدار بماند .
- یکبار دیگر این آهنگ را بزن .

- او ، نه ! این آهنگ را دوبار نمیشود زد ،
و گرنه اثر آن از میان میرود . وانگهی شب خیلی دیر است
و خیال میکنم خانم والریا احتیاج زیاد بخواب داشته باشند
بهرتر است با شما خداحافظی کنم .

در تمام طول روز موتیوس با ادب و احترامی که
از يك دوست قدیمی شایسته است با والریا رفتار کرده بود ،
ولی وقتی که دست او را برای خدا حافظی در دست گرفت
و فشرد ، نگاهی چنان عمیق و سوزان بدو افکند که والریا
بی آنکه این نگاه را ببیند چهره خود را از شرم گلگون
یافت و بشتاب دست خود را بیرون کشید . موقعی که
موتیوس رفت ، مدتی والریا نگاه خود را بآستانه دری که
از آن بیرون رفته بود دوخت . بشوهرش گفت :

- این شراب عجیب و این آهنگ مرا ناراحت
کرده است . خیال میکنم بچند ساعت خواب احتیاج داشته
باشم .

- ۴ -

... ولی والریا با همه خستگی خود بخواب نرفت ،
زیرا حس میکرد که هیجان مرموزی بر سراپایش حکمفرما
است و پیایی آهنگ ویولون موتیوس در گوشش صدا
میکند . بخود گفت :

- شاید این اثر شراب شیراز است . یاشاید اثر
داستانی است که موتیوس حکایت کرد . شاید هم از این
آهنگ عجیب و غریبی باشد که برای ما نواخت .

نزدیک سحرگاهان، بالاخره خواب او را دربر بود،
و آنوقت بود که رؤیائی عجیب بسراغ او آمد.
حس کرد که باطاقی بسیار وسیع و مجلل که
سقفی کوتاه دارد وارد شده است. در همهٔ عمرش هرگز
چنین اطاقی ندیده بود: دیوارها باروپوش طلا آراسته
بود و سقف مرمرین اطاق برستونهای باریک و ظریفی تکیه
داشت. از هرطرف نور صورتی کمرنگی بدرون اطاق
میتافت و روشنائی مرموز و یکدست و مطبوعی می پراکند،
ولی در هیچ جا چراغ و شمع نمی نمودار نبود. در یک
طرف اطاق که کف آن چون آئینه‌ای برق میزد فرش
ابریشمین گسترده و بر آن بالشهای زربفت نهاده بودند.
در گوشه و کنار اطاق از مجمرهای زرین عطری مطبوع و
رخوت‌انگیز برمیخاست و فضای اطاق را آکنده میکرد.
از هیچ طرف پنجره‌ای دیده نمی‌شد، فقط در یک گوشهٔ
اطاق دری بود که در برابر آن پرده‌ای از مخمل آویخته
بودند. والریا همچنان با شوق و هیجان بدین تالار مجلل
می‌نگریست. ناگهان دید که پردهٔ مخمل آهسته آهسته
برکنار رفت و از پشت آن... موتیوس بدرون آمد. بدو
سلامی کرد و سپس با بازوان نیرومند خود او را درآغوش
گرفت و لب‌های سوزان خویش را برلبش نهاد، آنگاه
هر دو بر روی بالشهای ابریشمین در غلطیدند.

والریا ناله‌کنان از خواب بیدار شد. پیش از آنکه
درست بفهمد کجاست و براو چه گذشته است، به پیرامون
خود نگریست و سراپایش را لرزشی فراگرفت. فایوس

در کنارش خفته بود . ولی چهره‌اش درشعاع پریده رنگ
ماه که از پنجره بدرون می‌تابید مثل مرده سفید بود .
والریا مضطربانه او را بیدار کرد . وقتی که فابیوس ،
نیمه خواب و نیمه بیدار ، پرسید :

— چه خبر است ؟

والریا گریه‌کنان گفت :

— خواب دیدم ... او ! نمی‌دانی چه خواب عجیبی

دیدم !

ولی ناگهان ساکت شد ، زیرا نسیم سحرگاهی که
از پنجره بدرون می‌آمد ، نوای خوش آهنگ و لطیف يك
قطعه موسیقی را از طرف غرفه موتیوس بگوش او و شوهر
رساند . هردو آهنگ مرموز « عشق پیروزمند » را که
موتیوس پیش از خواب نواخته بود شناختند ، فابیوس با
تعجب به والریا نگریست و والریا چشم برهم نهاده روی
برگرداند . زن و شوهر نفس در سینه حبس کردند و نغمه
را تا آخر شنیدند . درست وقتی که آخرین لرزش سیم
ویولون خاموش شد ، قطعه ابری روی ماه را فراگرفت و
اطاق تاریك شد . زن و شوهر دوباره دیده برهم نهادند و
هیچکدام نفهمیدند که دیگری کی بخواب رفت .

— ۵ —

فردا بامداد ، موتیوس برای خوردن صبحانه نزد
آنها آمد . خیلی خوشحال بود و مثل روز پیش با مهربانی
و احترام بوالریا سلام گفت .

والریا با اندکی ناراحتی سلام او را پاسخ داد و
نگاهی دزدانه بدو افکند ، وازدیدار قیافه راضی و خوشحال

او بی اختیار وحشت کرد .

فایوس پرسید :

— موتیوس ، مثل اینکه دیشب در جای تازه خود
نتوانستی بخوابی . سحر من و زخم صدای آهنگ ترا که
دیشب برایمان زده بودی شنیدیم .

— آه ! شنیدید ؟ راست است . سحر من این آهنگ
را برای خودم زدم . اما پیش از آن خوابیده بودم . اتفاقاً
خواب عجیبی هم دیدم .

والریا گوشها را تیز کرد و فایوس پرسید :
— چه خوابی ؟

موتیوس ، در حالی که نگاه خیره خود را به
والریا دوخته بود گفت :

— خواب دیدم در اطاق مجلی که بسبك شرقی
ترئین شده و سقف مرمرین آن برستونهای باریك و زیبائی
تکیه کرده بود ایستاده بودم . دیوارها زراندود بودند و با
آنکه پنجره و چراغی وجود نداشت ، سراسر اطاق را
روشنائی صورتی رنگ مطبوعی فرا گرفته بود که گوئی
انعكاس برق گوهرهای قیمتی بود . در گوشه و کنار از
مجمرها و عبیردانههای چینی دودهای معطر برمیخاست .
در كف اطاق ، روی فرش ابریشمین بالشهای زربفت
گسترده بودند . من از دری که در مقابل آن پردهای از
مخمل آویزان بود بدرون آمدم و در همان وقت از دری
دیگر که در نقطه مقابل بود زن زیبائی که یکوقت عاشق
او بودم وارد شد . آنقدر خوشگل بود که دريك چشم برهم
زدن دوباره عشق گذشته در دلم بیدار گشت .

موتیوس خاموش شد و این خاموشی او مفهومی عجیب‌تر از خواب وی داشت. والریا لحظه بلحظه پریدم-رنگ‌تر میشد، ولی حرف نمیزد، فقط بسختی نفس می-کشید بالاخره موتیوس سکوت را شکست و گفت:
- در این موقع بود که بیدار شدم و نغمه «عشق پیروزمند» را نواختم.

فابیوس بتندی پرسید:

- این زن که بود؟

- که بود؟ زن يك هندو بود که در دهلی ملاقات کرده بودم. امروز دیگر آن زن زیبا در این دنیا نیست.
فابیوس، بی آنکه دلیل پرسش خود را بداند، گفت:

- شوهرش چطور؟

- شنیدم که او هم مرده و انگهی مدت زیادی است که از هیچکدام خبر ندارم.

- چیز غریبی است. زن من نیز دیشب خواب پریشانی دیده، که هنوز فرصت نکرده است برای حکایت کند.

والریا ناگهان برخاست و بی آنکه حرفی بزند بشتاب از اطاق بیرون رفت.

وقتیکه صبحانه تمام شد، موتیوس نیز با رفیقش خداحافظی کرد و خبر داد که چون در «فراره» کارهای لازمی دارد تا شب باز نخواهد گشت.

- ۶ -

چند هفته پیش از بازگشت موتیوس ، فابیوس مشغول ترسیم تابلوئی از زنش شده بود که او را در قیافهٔ یکی از زنان مقدس تاریخ مسیحیت نشان میداد . فابیوس در این راه پیشرفت بسیار کرده بود ، بطوریکه لوینی نقاش معروف که شاگرد برجسته لئوناردو داونچی بود آنرا پسندیده بود . حالا دیگر تابلو داشت تمام میشد و جز دستکاری مختصری در صورت کاری نداشت .

فابیوس پس از رفتن رفیقش بکارگاه نقاشی آمد که عادتاً والریا در آنجا انتظارش را می کشید . اما امروز زنش در کارگاه نبود . هر قدر هم فابیوس او را صدا کرد پاسخی نشنید . مضطربانه بجستجو پرداخت ، ولی او را در خانه نیز نیافت . بالاخره دریك گوشه دور افتاده باغ ، او را دید که سر بسینه خم کرده و دست ها را روی زانو نهاده بود و فکر میکرد .

دیدار فابیوس والریا را شادمان کرد ، ولی فابیوس نتوانست چیزی از دهان زنش بشنود . والریا فقط بسادگی گفت :

— چیزی نیست ، کمی سرم درد می کند بیا باهم به کارگاه برویم .

در کارگاه فابیوس قلم و رنگ برداشت و بکار پرداخت ، اما فوراً دریافت که باتمام کوشش خود نمیتواند امروز تابلو را تمام کند ، زیرا در قیافهٔ والریا آنچه را هر روز میدید امروز نمی یافت . این تغییر ، زادهٔ پریدگی رنگ یا خستگی قیافه زنش نبود ، چیزی دیگر بود . آن

حالت صفا و قدس که هر روز در خطوط چهره والریا هویدا بود امروز وجود نداشت .

آخر قلم و رنگ را بکناری انداخت و گفت :

— امروز حال من خوب نیست . بهتر است تو هم

قدری استراحت کنی ، زیرا قیافهات خیلی خسته است .

چند ساعت بعد ، وقتیکه فابیوس با نوک پا باطاق

والریا رفت ، او را همچنان بیدار دید . کناری نشست و

دستش را بمهربانی در دست گرفت . پرسید :

— والریا ، آن رؤیائی که دیشب ترا ناراحت کرده

بود چه بود ؟ آیا شبیه به خوابی بود که موتیوس حکایت

میکرد ؟

والریا بی اختیار سرخ شد . بشتاب گفت :

— اوه ! نه ... من خواب دیگری دیدم ، که حیوان

وحشی داشت خفه‌ام میکرد .

والریا سرش را در بالش فروبرد و بگریستن

پرداخت . فابیوس چند لحظه همچنان دست او را در دست

خود نگاهداشت ، سپس بر نوک انگشتهایش بوسه‌ای نهاد و

بی صدا از اطاق بیرون رفت .

— ۷ —

وقتیکه موتیوس از شهر بازگشت ، پاسی از شب

گذشته بود و مدتی بود میز شام را آماده کرده بودند .

دوباره بر سر شام صحبت از ماجراهای گذشته بمیان آمد

دوباره نیز در آخر شام هریک جامی از شراب شیراز

نوشیدند و سپس برای خواب رفتند .

فابیون مثل هر شب فوراً بخواب رفت . ولی

ساعتی بعد بیدار شد، و با تعجب دریافت که والریا در کنار او نیست. بشتاب برخاست و روی تخت نشست. درست در همین لحظه زن خود را دید که با پیراهن شب، از دری که بسوی باغ باز میشد وارد اطاق گردید.

ماه پس از باران مختصری که باریده بود، درخشندگی لطیف‌تر و شاعرانه‌تری داشت. فابیوس در نور ماه والریا را دید که با چشمان بسته و چهره‌ای که در آن هم بیم و هم اشتیاق نمودار بود، بتختخواب نزدیک شد. لحظه‌ای آنرا با بازوی خود که در حین راه رفتن روبجلو نگاه داشته بود لمس کرد و سپس در آن دراز کشید.

فابیوس کوشید تا او را بحرف بیاورد، اما موفق نشد زیرا زنش خفته بود برای آنکه بیدارش کند دست پیشانی او کشید، ناگهان حس کرد که پیشانی زنش از قطره‌های باران تر شده و دانه‌های شن ریز باغ نیز بدان چسبیده است.

از جای جست و از در نیمه گشوده بسوی باغ دوید. ماه با نور نقره‌ای خود باغ را مثل روز روشن کرده بود. فابیوس در این نور سپید کف باغ را نگریست و فوراً دریافت که در نزدیک یک بوته یاسمن جای پای دو نفر نمودار است که مدتی باهم راه رفته سپس در کنار هم نشسته و خفته‌اند. درست در همین لحظه بود که از طرف غرفه آهنگ مرموز و پرهیجان «عشق پیروزمند» برخاست. فابیوس بخویش لرزید و دوان دوان بسوی غرفه موتیوس رفت. موتیوس در میان اطاق ایستاده بود و ویولون میزد، و قتیکه فابیوس فریادکنان گفت:

— تو در باغ بودی ؟
مثل آدمهای گیج جواب داد :
— نه . نمیدانم گمان نمیکنم از اطاق بیرون رفته
باشم .

فابیوس با خشم بازوی دوستش را گرفته و فریاد
زد :

— برای چه دوباره این آهنگ را میزنی ؟ باز
خواب دیده‌ای ؟ این بار موتیوس بتعجب دراو نگریست ،
چند لحظه خاموش شد سپس چنانکه گوئی باخودش حرف
میزند قطعه شعری بدین مضمون خواند :

« ماه چون گوئی سیمین در آسمان بالا آمده ،
« جویبار مثل ماری در تاریکی شب میخزد و
میدرخشد .

« دوست بیدار شده ، ولی دشمن هنوز در خواب
است .

« بگذار شاهین طعمه خود را در چنگ گیرد ،
زیرا وقت میگذرد .

فابیوس دو قدم بعقب برداشت . چند ثانیه فکر
کرد ، سپس با طاق خویش باز گشت .

والریا سر بروی شانه خم کرده و در خوابی سنگین
فرورفته بود ، چنانکه فابیوس باشکال توانست بیدارش
کند ... ولی والریا بمحض بیدار شدن ، خود را در آغوش
شوهرش افکند و در حالیکه سراپا میلرزید ، او را مشتاقانه
در آغوش کشید .

فابیوس میکوشید او را آرام کند . پیاپی میگفت :

– والریا ، والریای من ، چطور شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

آخر والریا که خود را در آغوش او میفشرد ، با صدائی ضعیف گفت :

– اوه ! نمیدانی دوباره چه خواب عجیبی دیدم !
وقتیکه والریا در بازوان شوهرش بخواب رفت
سپیده بامدادی در گوشه آسمان نمودار شده بود .

– ۸ –

فردا صبح ، مثل روز پیش ، موتیوس بامدادان
بشهر رفت و تا شب بازنیامد . والریا بشوهرش خبرداد که
اونیز برای دیدار کشیش بصومعه مجاور خواهد رفت .
ماجرائی که وی برای کشیش حکایت کرد پیر
مرد مقدس را بوحشت و اضطراب افکند ، چنانکه فریاد
زد : « دراینجا جادوگری وسحر درمیان است . بایدزودتر
دخالت کنم » سپس والریا را از گناهان غیر عمدی خود
بخشید و همراه وی به ویلای فایبوس آمد . وقتیکه فایبوس
پیرمرد مقدس و محترم را دید که شخصاً همراه والریا
بخانه او آمده است ، متأثر شد .

پیرمرد مدتی با فایبوس خلوت کرد . البته از
رازی که والریا در پنهان بدو گفته بود پرده برنداشت ،
ولی بدو فهماند که باید هرچه زودتر جادوگر خطرناک را
از خانه خود براند ، مخصوصاً که موتیوس از اول هم
مسیحی مؤمنی نبوده است .

فایبوس بدستور کشیش تصمیم گرفت همان شب
ماجر را با موتیوس در میان گذارد اما موتیوس برای

صرف شام نیامد . ناچار فابیوس وزنش شام خوردند و باطاق خواب رفتند ، و فابیوس گفتگو را برای فردا گذاشت .

- ۹ -

والریا خیلی زود خوابید ، ولی فابیوس نتوانست چشم برهم گذارد ، تمام حوادث این دوسه روز ، همه گفته ها ، همه حرکات موتیوس و والریا با روشنی و صراحتی که از تاریکی و خاموشی شب کمک گرفته بود ، در برابر نظرش مجسم شده بود . دوباره خودش را دستخوش اضطراب و نگرانی مییافت . در دل سؤالات بسیار از خود میکرد که پیش از آنکه بلب رسد خاموش میشد .

راستی آیا موتیوس جادوگری آموخته بود ؟ آیا والریا را با آن شراب عجیب شیراز جادو کرده بود ؟ شك نبود که اکنون والریا حال عادی نداشت و با بیماری روحی مرموزی دست بگریبان بود . ولی این بیماری از کجا سرچشمه میگرفت ؟

در آن ضمن که سربرروی آرنج تکیه داده بود و فکر میکرد ، ماه دوباره از پشت ابرها نمودار شد و اشعه سیمین خود را از پشت پنجره اطاق بدرون فرستاد ، و در همان ضمن احساس کرد که زمزمه عجیب و مرموز ، مثل وزش ملایم نسیمی معطر از سمت غرفه بگوش او میرسد اندك اندك این زمزمه بصورت آهنگهای لطیف و پرهیجان قطعه‌ای که هرشب موتیوس با ویولون مینواخت درآمد . درست در همین لحظه والریا در جای خود بنای حرکت نهاد .

اول غلطی زد ، سپس دستها را تکان داد بعد بلند شد . يك لحظه سعی کرد همانطور نشسته بماند ، اما مثل آنکه اختیار در دست او نیست بر سر پا ایستاد . يك پا و سپس پای دیگر خود را پیش آورد و در حالیکه نگاهش را مستقیماً بسمت دری که روباغ گشوده میشد دوخته بود براه افتاد . اول از در اطاق بیرون رفت . آنگاه بی تردید راه در خروجی باغ را که بطرف غرفه موتیوس میرفت پیش گرفت . در نور لطیف ماه مثل این بود که فرشته‌ای سبکروح ، با جامه سپید ، در میان گلها و شکوفه های معطر بطرف وعده گاه عشق میرود ...

فابیوس بشتاب بطرف در باغ دوید و پیش از آنکه والریا بدان برسد آنها را از پشت بست و کلیدش را در جیب نهاد . درست در این لحظه والریا بدین طرف در رسیده بود و میکوشید آنها را باز کند. فابیوس چندین بار صدای انگشتان او را که بدر میکشید و راهی برای گشودن آن می جست شنید . سپس حس کرد که والریا با تمام قوای خود فشار می آورد تا آنها بشکند . يك بار و دوبار این فشار تکرار شد . وقتی که در باز نشد ، فابیوس شنید که از آنطرف در ، والریا با ناله های مقطع گریه میکرد فابیوس با خود گفت : « ولی هنوز که موتیوس از شهر نیامده این چه نیروئی است که والریا را بسوی خود میکشد ؟ »

اما ناگهان سراپا لرزید . در آخر خیابان باغ که نور ماه سراسر آنها را روشن کرده بود موتیوس را دید که ویولون خود را در دست داشت و آهسته آهسته بسوی او می آمد . او نیز مثل والریا طوری سبك راه میرفت که

گوئی پا بر زمین نمی گذاشت . فابیوس پشت درختی پنهان شد ، و موتیوس بی توجه بدو با ویولون خاموش خود براه خویش ادامه داد .

اما در این لحظه ناگهان فابیوس به پشت سر برگشت ، زیرا صدای پنجره توجه او را بخود جلب کرده بود . وقتی نگاه کرد ، والریا را دید که پس از یأس از گشودن در باغ ، باطاق خواب برگشته و پنجره آنرا باز کرده بود تا مگر از آن راه خود را بزیر افکند و بطرف غرفه ، بطرف موتیوس برود . مثل این بود که بازوان او در هوا نیز سراغ موتیوس را می گرفت . يك لحظه بقدری پای خود را پیش آورد که نزدیک بود تعادل خویش را از دست بدهد و از ارتفاع چند متری بر زمین بیفتد . فابیوس با خود گفت :

— ببین : باتمام قوای خود ، بانبروی جزء جزء ذرات وجود خود میخواهد بسوی او برود .

از این فکر خشمی شدید او را فرا گرفت که کلیه احساسات و هیجانهایی دیگر را از دل او بیرون برد فریاد زد : « بمیر ای جادوگر لعنتی » و بی درنگ خود را به موتیوس رسانید و بدون آنکه او فرصت کمترین حرکتی بیابد ، تیغه کاردی را که همیشه بکمر داشت تا دسته در پهلوی موتیوس فروبرد .

موتیوس فریادی مرگبار از دل بر کشید و بر زمین افتاد . و در همین لحظه والریا نیز فریادی از دل برآورد و بکف اطاق در غلطید . مدتی دراز والریا در بازوان شوهرش مدهوش بود . وقتیکه بالاخره دیده گشود ، فابیوس برای

نخستین بار بعد از چند روز در چشمان او همان نگاه بی-
آلایش و ساده و معصومانه پیشین را باز یافت . والریا ،
بدیدن شوهرش خود را بیازوی او آویخت و زمزمه کنان
گفت : « توئی ! اوه ! توئی ؟ »

آنگاه بناله گفت :

— چقدر خسته هستم !

و چند لحظه بعد بخوابی عمیق فرو رفت .

روز بعد وقتی که والریا در کارگاه شوهرش حضور
یافت . فابیوس توانست تابلو « سنتاسچیلیا » را تمام کند ،
زیرا دوباره آن اثر تقدس و پاکی گذشته را در چهره زنش
باز یافته بود . اما والریا همچنان خسته و کوفته بود . و حال
کسانی را داشت که از زیر بار سنگینی بیرون آمده یا دوره
بیماری ممتدی را گذرانیده باشند .

زن و شوهر زندگی گذشته خود را از سر گرفتند
و کوشیدند که هیچیک نامی از موتیوس بر زبان نیاورند .
حتی اشاره ای نیز در این باره رد و بدل نکردند .

فقط يك روز فابیوس بخود گفت که باید بهر حال
ماجرای شب شوم را برای زنش تعریف کند . اما والریا
چنان نفس در سینه حبس کرد و مژگان خود را بزیر افکند
که گوئی خویش را برای ضربت شدیدی آماده میکند .
فابیوس فهمید و او را از شنیدن این ماجرا معاف داشت .

ولی یکشب ، یکشب زیبای اواخر بهار ، هنگامیکه
فابیوس مشغول نقاشی بود و زنش پشت دستگاه موسیقی
آهنکی مینواخت ، انگشتان والریا ، بی اختیار روی

«توش» ها بحرکت درآمد و والریا ، گوئی علی رغم خود
«آهنگ عشق پیروزمند» را نواخت .

... و در همین هنگام ، درست در آن لحظه که
آخرین لرزش صدا خاموش میشد ، برای اولین بار حس
کرد که همراه او هسته زندگانی دیگری مشغول رشد است .
حس کرد که در آینده فرزندی بدنیا خواهد آورد .
اوه ! آیا ممکن بود ؟ ... آیا راستی ممکن بود
که ؟ ...

بی اختیار بیاد گردن بند مرموز ، بیاد شراب
شیراز ، بیاد «نغمه عشق پیروزمند» افتاد .
دوباره آهنگ را ، بی آنکه خود خواسته باشد ،
از اول تا با آخر نواخت .
نسخه خطی ایتالیائی من بهمینجا پایان میابد ...



مہوس

از :

گابریل دانونٹسیو

“Gabriele d’Annunzio”

گابریل دانونتسیو

گابریل دانونتسیو "Gabriele d'Annunzio" معروفترین و برجسته‌ترین نویسنده قرن بیستم ایتالیا است. نوشته‌وی بقدری ظریف و زیباست که نشر او را از لطیف‌ترین نمونه‌های نشر ایتالیائی شمرده‌اند. از لحاظ سبک ادبی نیز نوشته‌های دانونتسیو بسیار شاعرانه و آمیخته با قدرت تخیل بسیار قوی است، زیرا خود او یکی از عاشق پیشه‌ترین مردان روزگار بود.

دانونتسیو در سال ۱۸۶۳ متولد شد و نخستین دیوان اشعار خود را بنام **Primo Vere** در ۱۶ سالگی انتشار داد و دو سال بعد از آن، دو مجموعه دیگر از اشعار او بنام **Canto Nuovo** (ترانه‌نو) **Intermezzo** منتشر شد. از سال ۱۸۹۷ تا ۱۹۰۰ اولین رمان‌های او بنام رؤیای يك بامداد بهاری، شهر مرده، جیوگوندا، افتخار انتشار یافت. سپس از ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۲ چهار نمایشنامه معروف بنام مایا، الترا، آلچیونه، مروپه از او منتشر گردید. از ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۳ حرفه دانونتسیو روزنامه نویسی و نقادی هنر بود سپس مدت کوتاهی تاریخ نویس شد. از دانونتسیو نوول‌های زیبایی نیز باقی است که نخستین مجموعه آنرا بنام «سرزمین دست‌نخورده» (**Terra Virgina**) در ۱۹ سالگی انتشار داد. معروفترین

رمانهای او که شهرت جهانی دارند عبارتند از : « پیروزی مرگ » ، « آتش » ، « شاید آری ، شاید نه » .

کتاب « هوس » *Il Piacere* نخستین رمان معروف دانونتسیو که یادگار بیست و شش سالگی اوست تاکنون بغالب زبانهای مهم دنیا ترجمه شده است . داستان « هوس » که درین کتاب نقل شده ، یکی از فصول این کتاب است و میتوان آنرا یکی از بهترین تحلیل‌های روحی زن در جدال تقوی و هوس دانست .

در زمان جنگ بین‌المللی دانونتسیو داوطلبانه وارد ارتش ایتالیا شد . مدتی فرمانده یک هنگ هوایی بود که چندین بار شهر وین را بمباران کرد و درین جنگها بود که وی یک چشم خود را از دست داد . در سال ۱۹۱۹ دانونتسیو در رأس عده‌ای از فدائیان ایتالیائی شهر « فیومه » را تصرف کرد و در همان زمان بود که وی فاشیسم را که موسولینی از لحاظ سیاسی رهبر آن شد ، بنیاد نهاد .

دانونتسیو آخرین سالهای عمر خود را در ویلای زیبائی در ایتالیا گذراند و در منتهای شهرت و افتخار جان سپرد .



۱۵ سپتامبر (اسکيفانويا)^۱ - چقدر خسته هستم!
مثل اينست كه طول سفر و هواي دريا گيجم كرده است .
احتياج زياد به استراحت دارم و گوئي از هم اكنون لذت
خواب عميق شب وييداري بامدادان را احساس ميكنم .
فردا صبح درباغ « فرانچسكا » در « اسكيفانوياي » غرق
گل ، ديده از خواب خواهم گشود . هنگام بيدار شدن
بخود خواهم گفتم « وه ! بيست روز آسايش و بيخيالي در
پيش دارم . بيست روز از رنج زندگي عادي آسوده خواهم
بود و همه ساعات روز را در ميان گلهها و درخت ها بسر
خواهم برد ! »

چقدر از فرانچسكا ممنونم كه مرا براي گذراندن
هفته اي چند به ويلاي زيباي خودش دعوت كرده امروز
هنگاميكه در برابر درباغ مرا در آغوش گرفته بود در يك

چشم برهم زدن همه خاطرات دوستی مشترك خودمان در
«فلورانس» به یادم آمد.

وقتیکه فرانچسکا از آنزمان سخن میگفت،
پنداشتم که دارد فصول يك داستان فراموش شده را نقل
میکند. بمن میگفت: «هنوز گیسوانت مانند آن روزها
پریشان و پرشکن است». ولی نمیدانست که اگر از تارهای
گیسوی من کم نشده، چقدر از رؤیاها و آرزوهای شیرین
من از میان رفته است!

آه! راستی چرا درین ساعت، درین لحظه دلپذیر
که من پیشاپیش سرمست روزهای خوشی هستم که درین
باغ زیبا در میان گلها و چمنها خواهم گذرانم، دوباره
بیاد خاطرات غم انگیز گذشته افتاده‌ام؟ چرا گاه بگاه این
عصیان ناگهانی قلب مرا فرا میگیرد و آرامش تسلیم و
رضائی را که بدان خو گرفته‌ام از میان میبرد؟ آخر مگر
گذشته چون گورستانی نیست که دیگر قربانیان خود را باز
نمیدهد؟ گریستن بر گور مردگان چه فایده دارد؟

دلفینا! دختر کوچولوی من در بسترش بخواب
رفته. مثل اینست که خواب گلهای سرخ یا پرندگان نغمه‌گرا
میبیند، زیرا بر لبان غنچه آسایش اثر لبخندی هویدا است.
بوی عطر گیجم کرده است. دلفینا حاضر نشد
پیش از خواب دسته‌گلی را که از باغ چیده بود از دست
بگذارد. ولی اکنون که خفته است بهتر است گل را از
اطاق بیرون برم، زیرا عطر آن مرا ناراحت میکند. نمی-
دانم چرا تا وقتیکه بوی آنرا می‌شنوم میل بخواب ندارم.

عطر این گل یکنوع مستی عجیب ، يك رخوت مطبوع ،
يك لذت جسمانی خاص بمن می‌بخشد که هم نشاط و هم
غم همراه دارد .

اوه ! حالا خوب شد . گلدان و گل را از اطاق
بیرون بردم . در ایوان تاریک ، آسمان زیبای پرستاره را
دیدم که در آن اختران فروزان با نگاهی هوس آمیز بمن
چشمک میزدند . در باغ همهجا خاموش بود ، ولی مثل این
بود که از درختان و گلها واز نسیم معطری که از فراز چمن
بسوی من میوزید ، بوی عشق میآمد . زمزمه ملایم چشمه
و خروش دور دست دریا ، شبیه آهنگ موسیقی مست
کننده‌ای بود که گوئی بادست‌نسیم نیمه‌شب نواخته میشد .
يك لحظه پنداشتم که درختان صنوبر باغ ستونهای آسمان
نیلگونند و اختران درخشان ، بالای این ستونها خانه
دارند .

راستی چرا عطر گلها هنگام شب‌زبان پیدا میکنند
و با آهنگ دلکش خود با آدم حرف میزنند؟ آخر گلها که
شب نمی‌خوابند .

۱۶ سپتامبر - امروز صبح در سر میز چاشت ،
فرانچسکا کاغذی بمن داد که چند شعر زیبا با خطی ظریف
روی آن نوشته شده بود . این اشعار از کنت «اسپرلی»^۱
پسر عموی او بود که خود بر سر میز حاضر بود . اسپرلی
که ظاهراً مرد هوشمند و خوش مشربی است چندی پیش
در رم بخاطر زن زیبائی دوئل کرده و زخم برداشته‌است ،
و اکنون دوران نقاهت خود را در «اسکیفانویا» میگذراند .

در نگاه او ، در رفتار او ، در طرز سخن گفتن او آن حال نشاط آمیخته باخستگی که خاص همه بیمارانی است که از چنگ مرگ گریخته‌اند خوب هویداست . خیال میکنم کنت زندگانی پر حادثه‌ای داشته‌است ، زیرا خطوط چهره او از رنج ممتد و مبارزه دائم حکایت میکند . همه روز برای ما بسیار مطبوع گذشت ، بعد از شام نیز ساعتی چند با موزیک و شعر و داستانهای دلپذیر سرگرم بودم . در گفتگوهایی که مثل بیشتر گفتگوها مبتذل و عامیانه نباشد ، هیچ لذتی برتر از آن نیست که حاضرین با علاقه تمام در صحبت شرکت جویند و بدان متوجه باشند ، زیرا فقط در این مورد است که همه صمیمانه سخن میگویند و دیگران هم صمیمانه گوش میکنند .

« کنت » موسیقی شناس زبردستی است . استادان بزرگ قرن هیجدهم را خیلی دوست دارد . « باخ » و « موتسارت » را میپرستد ، ولی از بتهوفن فراری است ، زیرا موزیک بتهوفن او را دیوانه میکند . میگویند: بتهوفن را باید از حلقه موسیقی دانان کنار گذاشت ، او اصلاً با هیچ استاد موسیقی جهان قابل مقایسه نیست .

هنگامی که من سخن میگفتم ، وی بانگاهی آمیخته با تحسین و نگرانی بمن مینگریست . من خود در همه مدت فقط بفرانسواز نگاه میکردم ، ولی خوب متوجه بودم که او حتی يك لحظه دیده از من برنمیدارد ، و با اینوصف از این نگاه خیره ناراحت نمیشدم .

وقتی که یکی از آهنگهای « موتسارت » را نواختم ، وی از من پرسید : « راستی شما آواز میخوانید؟ »

درست بالحنی که گوئی می‌پرسید : « راستی مرا دوست دارید ؟ »

چند آواز پیایی خواندم ، سپس چند قطعه از موزیسین های قرن هیجدهم نواختم . نمیدانم چرا دلم میخواست هرچه ممکن است بیشتر پشت پیانو بمانم . هنگامی که موزیک تمام شد وی هیچ سخنی نگفت . هیچ ستایشی از هنر من نکرد . همانطور که در حین آواز من خاموش مانده بود ، خاموش ماند . چرا ؟

دلفینا در طبقه بالا ، در اطاق خودش خوابیده بود ، وقتی که گونه سرخ او را آهسته بوسیدم ، حس کردم که مژگانش اشک آلوده است . پرستار او گفت که با شنیدن آواز من بیدار شده و گریسته است . نمیدانم چرا هر وقت من آواز میخوانم او دلش میخواهد بگرید .

حالا طفلك در خواب است . درست مثل اینست که فرشته ای بخواب رفته است ، ولی گاه بگاه نفسش چون نفس کسی که گریه کند نامرتب میشود . راستی من هم دلم میخواهد بی اختیار بگریم . گوئی غم مرموزی از اعماق روحم بمن فشار میآورد . باز این افسردگی مرموز ، این رنج نهانی ، این نومیدی وصف ناپذیر که همه احلام و آرزو های از دست رفته را بیاد من میآورد بر سراسر وجودم استیلا یافته است .

اوه ! این صدای موزیک چیست که از طبقه پائین میآید ؟ فرانسواز که با من بالا آمد . ولی هر کس هست چرا این آهنگ غم انگیز را که من چند لحظه پیش نواختم تکرار میکند .

به پنجره اطاق تکیه میدهم . باغ مثل هرشب زیبا
و شاعرانه است . نسیم نیمشب باردیگر عطر گلها و موسیقی
دریا و زمزمه چشمه را همراه می آورد . مثل اینست که
همه جا و همه چیز از عشق و مستی سخن می گویند .

در تاریکی شب سایه ای از در سالن بدرون باغ
می افتد ، این کیست که باینکه شب از نیمه گذشته ، چون
« چشم من و پروین » در خواب نرفته است ؟

چرا امشب هرصدائی قلب مرا تکان می دهد ؟
چرا نمیتوانم يك لحظه در جای خود قرار گیرم و آرام
بمانم ؟

دلفینا بیدار شده است و مرا صدا میکند .

۱۷ سپتامبر - شوهرم امروز صبح رفت . قرار
است روزدهم اکتبر بسراغ من بیاید تا باهم بشهر بازگردیم .
باز شب شده است و من خود را مانند هر شب
ناراحت می بینم . مثل اینست که واقعاً مرا محکوم بیک
شکنجه روحی کرده اند که هیچ نامی بر آن نمیتوان گذاشت .
درین ساعات خاموش پیوسته خاطرات گذشته من ، فصول
مختلف زندگانی من ، ناله های که از دلم برخاسته و در
گلویم خاموش شده اند ، آرزوها و احلامی که هرگز پا
بدنیای وجود نگذاشته و همچنان درزوایای روح من پنهان
مانده اند ، همه اینها از برابرم می گذرند . گوئی کسی با
من حرف میزند ، و این کس گذشته من است . نمیدانم از
چه چیز ناراحت هستم ، ولی میدانم چیزی هست که مرا
ناراحت میکند .

۱۹ سپتامبر - چه چیز های کوچکی در زندگی
بشری تأثیر دارد!

سالها پیش کسی برای من آوازی خواند ، ولی
آنها تمام نکرد . امروز تصادفاً کس دیگری این آواز را
از همان جایی که قطع شده بود خواند . در ذهن خویش
سراغ قسمت نخستین این آواز را میگیرم ، وبجای آن همه
خاطرات گذشته پیادم میآید .

نمیدانم چرا چنین حس میکنم که این نکته با
روح من بستگی دارد . مثل اینست که در زندگانی من ،
در قلب من نیز چیزی شبیه به يك آهنگ ناتمام نهفته است.
گوئی روزگاری ، آوازی غیر از این آواز که امروز
شنیدم ، اصلاً غیر از آوازی که با کلمات ادا میشود برای
من خوانده شده ، و اکنون بعد از مدتها دنباله همین آواز
بگوشم میرسد .

ولی من دیگر از آواز لذت نمیبرم ، برای اینکه
نیمه گذشته آنها نمیدانم . یاد گذشته نیز مرا ناراحت میکند،
زیرا اکنون دیگر آن آهنگ برای من خاطره ای بیش
نیست .

۲۰ سپتامبر - همه جا خاموش و آرام است بجز
روح من که در آن طوفانی برپاست . از دور صدای نفس
آرام دریا بگوش میرسد آسمان روشن است ولی جابجا در
آن لکه های ابر مثل مرواریدهایی که برجامه ای ابریشمین
دوخته باشند ، بنظر میرسد . گاه صدای دریا خاموش
میشود، ولی زمزمه لطیف جویبار هیچوقت خاموش نمیشود.
اصلاً دلم نمیخواهد بخوابم . مستم اما حتی يك

قطره شراب هم ننوشیده‌ام . شاید مست عطر گلها هستم .
شاید هم موسیقی آب و نسیم نیمه شب چنین مسحورم کرده
است .

بجای خفتن ، می‌خواهم دیده بر هم گذارم و
ساعت‌های دراز برؤیا فرو روم . نمیدانم چرا خیال اینقدر
زیبا و دلپذیر است . ولی بچه فکر کنم ؟

۲۱ سپتامبر - امروز دیوان شعر خودش را بمن
داد . از این اشعار فقط بیست و پنج نسخه چاپ کرده بود که
مال من بیست و یکمین آنها بود . اشعار او واقعاً زیبایی و
لطف فراوان داشت و در عین آنکه چون آهنگ موسیقی
دلپذیر بود ، از هیجانی مرموز حکایت میکرد . این هیجان
نهانی جابجا در خلال اشعار شورانگیز و خوش‌آهنگ او
چنان هویدا بود که گوئی گردی از طلا و الماس بر روی
امواج جویباری پاشیده‌اند .

چقدر خواندن يك شعر بمن لذت میدهد! هنگامی
که آهنگهای لطیف يك قطعه شعر زیبا را زیر لب زمزمه
میکنم ، بی‌اختیار هیجان آمیخته با اضطرابی دلپذیر روح
مرا فرامیگیرد . هیچ آهنگ موسیقی تاکنون مرا باندازه
يك قطعه شعر عالی مست نکرده ، هیچ مجسمه‌ای از
شاهکارهای بزرگان هنر مفهوم زیبایی را بدین خوبی
بنظر من نرسانیده ، هیچ تابلو بدیع نقاشی نتوانسته است
بدین روشنی مرا با معنی کمال و تناسب آشنا کند .

هنوز بعضی از اشعاری را که امروز خوانده‌ام ،
زیر لب زمزمه می‌کنم . مثل اینست که حس می‌کنم در آینده
نیز مدتهای دراز آنها را تکرار خواهم کرد ، زیرا باید با

همه دشواری این اعتراف ، اعتراف کنم که روز بروز ، ساعت بساعت بیشتر روح و قلب من بتصرف اودرمیآید . هر گفته او ، هر نگاه او ، هر حرکت او چنان در دل من می‌نشیند که گوئی خواه ناخواه باید یاد آن برای همیشه در آن باقی بماند .

چقدر درك این حقیقت مرا ناراحت میکند ! ولی هر چه هست ، همین است که هست .

۲۳ سپتامبر - وقتی که باهم حرف می‌زنیم ، مثل اینست که غالباً گفته‌های اوانعکاس آن افکاری است که در روح من می‌گذرد .

گاه حس میکنم که يك جاذبه جنون‌آمیز ، يك هیجان ناگهانی ، يك میل شدید مرا بگفتن جمله‌ای برمی‌انگیزد که ممکنست یکباره ضعف مرا آشکار نماید . تاکنون هر بار که از ادای چنین جمله‌ای خودداری کرده‌ام ، مثل این بوده که واقعاً معجزه‌ای روی داده است .

درین لحظات بی‌اختیار حس میکنم که چهره‌ام از فرط هیجان گلگون شده . آیا باید این نکته را هم اعتراف کنم که غالباً احساس زبونی در مقابل نیروئی که هم از آن می‌ترسم و هم آغوش برویش می‌گشایم ، برای من لذت‌بخش است ؟

دیشب مدت زیادی پشت‌پیانو نشسته بودم . چندین قطعه از باخ و شومان نواختم در همه این مدت او بمن مینگریست ، و من با اینکه حتی یکبار بدو نگاه نکردم این دقت او را خوب متوجه بودم . ولی آیا او راستی میدانست که چقدر هیجان باطنی من ، روح وفکر من ، غم ناگفتنی

من با این موزیک غم‌انگیز آمیخته است ؟

يك لحظه بی‌اختیار بیاد شعر زیبای «شلی» افتادم که دیروز آن را در کتابی خوانده بودم : «موسیقی، کلید سیمینی است که دریچه چشمه اشک را می‌گشاید برای اینکه روح بشری تا سرحد مستی بدان سرزمین مرموزی رود که در آن الهه رنج و غم در میان خروارها گل در خواب رفته است » .

شب مثل همیشه آرام است ، ولی مثل همیشه نیز روح مرادستخوش نگرانی می‌کند . شاخه‌های انبوه درختان سربسوی بالا کرده‌اند تا ستارگان نیم خفته را در بستر آسمان تماشا کنند . يك خط روشن ابر ، از يك سوی افق تا يك سوی دیگر آسمان کشیده شده ، گوئی نوار سپیدی است که بر گیسوان سیاه شب بسته‌اند . در تاریکی نیمشب اثری از دریا نمودار نیست . ولی گاه بگاه ناله‌ای مرموز و آرام چون صدای گریه کودکی که بدامان مادر پناه برد ، بگوش میرسد . مثل اینست که او نیز در خاموشی شب بیاد غمهای ناگفتنی خویش افتاده است .

هنوز نغمه موزیک غم‌انگیز باخ در گوش من طنین انداز است . ولی این بار این نغمه با آهنگی دیگر ، با زمزمه نسیم و ناله دریا در آمیخته است . شاید طوفانی که در دل من غوغا می‌کند ولی بر زبان نمی‌آید نیز درین آهنگ مرموز سهمی داشته باشد .

• • • • •

دلفینا مثل هر شب در بستر خود بخواب رفته است . پرتو نیم‌رنک شمع چهره او را که چون برک گل لطیف

است روشن کرده و گیسوان زرینش چون هاله‌ای که پیرامون ماه نشیند بر گرد عارضش افشانده شده است . مژگان زیبایش چون پرده‌ای ابریشمین دیدگانش را فرو پوشانده‌اند تا نور شمع آرامش ملکوتی آنها را برهم نزنند. روی بسترش خم می‌شوم و بدو مینگرم . ناگهان احساس می‌کنم که دیگر نسیم زمزمه نمی‌کند و دریا نمینالد ، و دیگر طوفانی روح مرا تکان نمیدهد . دوباره همه‌چیز آرام میشود زیرا تنها چیزی که سکوت عمیق نیمه شب را برهم میزند ، صدای آهسته و منظم نفس‌هائی است که از سینه او بدر می‌آید .

۲۴ سپتامبر - چندین بار این قسمت از کتاب شلی شاعر آسمانی را که گوئی هر جمله او از نور و موسیقی ترکیب شده است هنگام خواندن تکرار می‌کنم :

« در نیمه راه جاده پرپیچ و خم زندگی که ما در آن ره می‌سپریم ، دری از الماس تیره بر روی دخمه‌ای مرموز گشوده میشود که درون آن یکسره ظلمت و سکوت است . ولی دخمه ناپیدا ، بحقیقت منزلگه اسراری است که جز معدودی را بدان ره نیست . مردم همه با بیخیالی می‌گذرند و نمی‌بینند که از این خانه اسرار شبحی بدنبال آنان روانه میشود و تا آن سرزمینی که در آن خفتگان جاودان درعالم خموشی بانتظار دیدار یاران تازه‌نشسته‌اند آنها را بدرقه میکند . ولی کسانی نیز هستند که لختی در برابر این خانه مرموز می‌ایستند و با چشم دل بدرون آن مینگرند . شماره اینان بسیار کم است ، اما آن حقایقی که بدان ره می‌برند بس شگفت و جالب است . افسوس که اینان

نیز پس از این سیر در سر منزل اسرار باهمان شبی روبرو میشوند که برای بدرقهٔ ایشان تا وادی خاموشان جاوید منتظر ایستاده است . «

نمیدانم چرا خواندن این شعر شلی مرا بیمناک میکند . بی اختیار بعقب برمی گردم تا شب را پشت سر خویش ببینم ، ولی هیچ چیز جز آرامش شب احساس نمی کنم . نسیم ، عطر افشان همچنان از فراز چمن میگذرد و بوی گلها را بمشام می رساند .

۲۹ - سپتامبر - چرا امروز این راز را با من در میان نهاد ؟ چرا این خاموشی دلپذیر را که برای من یک دنیا شوق و مستی در برداشت برهم زد ؟ چرا خواست پردهٔ لطیف ابهام و تردید را پاره کند و مرا بی حائل و حجابی در برابر عشق روگشادهٔ خویش بگذارد ؟

شاید نمیدانست که با این پرده دری چگونه مرا دچار محظوری بزرگ خواهد کرد . چگونه وادارم خواهد ساخت که دست از طفره و تعلل دلپذیر گذشته بردارم و ازین پس هر حرف ، هر حرکت ، هر فکر خویش را مراقب باشم تا مبدا ضعفی از خود نشان دهم یا خویشتن را چون گذشته بدست سستی و رخوتی مطبوع بسپارم . اکنون من رودررو ، در برابر خطر ایستاده ام . ولی خدایا ، چرا دیدار این خطر بجای اینکه مرا فراری کند بیشتر بسوی آنم میکشد ، و چون غریقی بگرداب افتاده هر لحظه فرونتر در کام خویش فرو میبرد ؟

شب - هیجان روح من صورت يك سؤال ، يك معما بخود گرفته است . پیوسته از خودم پرسش می کنم ،

و هیچوقت پاسخی نمیشنوم . دیگر جرئت آنکه بدرون روح خویش بنگرم ندارم . از تحلیل هیجانهای باطنی خودم می ترسم . دیگر نمیتوانم تصمیمی بگیرم که واقعاً در نظرم عاقلانه و منطقی باشد .

خوب میدانم که اکنون آدمی ضعیف و زبون بیش نیستم . نمیخواهم با خودم مواجه شوم ، برای اینکه یقین دارم این مواجهه مرا رنج خواهد داد و برای نخستین بار از این رنج میترسم . میخواهم هر قدر ممکنست کمتر با حقیقت روبرو باشم . کمتر با خودم حرف بزنم . نجات خویش را در آن گریز گاه‌هائی می‌جویم که می‌دانم وسیله فریبی بیش نیست . حقیقت اینست که بجای اینکه با اراده استوار بمیدان مبارزه‌روم ، میکوشم تا هر قدر ممکنست در گوشه و کنار پنهان شوم و از این زور آزمائی روی در کشم .

حالا دیگر از تنها ماندن با او ترس دارم . از گفتگوی جدی با وی نگران هستم . زندگانی من در «اسکیفانویا» ازین پس عبارت است از يك جنگ و گریز دائم ، از بهانه تراشی‌های بچگانه برای دوری از او ، از نگرانی و اضطرابی پایان‌ناپذیر . ازدو حال خارج نیست : یا باید مطلقاً ازین عشق دوری کنم ، و یقین دارم که او نیز درین صورت با همه رنجی که از رفتار من خواهد برد دیگر بامن مواجه نخواهد شد (ولی من چطور توانائی گفتن چنین سخنی را خواهم داشت ؟) یا آنکه او را دعوت کنم که برای این عشق تنها جنبه‌ای شاعرانه و روحانی قائل گردد. در آن صورت من باطناً بعشق او رضایت خواهم داد .

میدانم وظیفه واقعی من چیست ، ولی این را نیز میدانم که قبول این وظیفه در حکم آنست که با ناخن خودم قلبم را پاره پاره کنم . راستی چرا هر کوششی برای مبارزه با هیجانهای دل ، هر گونه جانبداری از نیروی تقوی در برابر هوس ، هر مقاومتی که از طرف روح در برابر تمنیات جسم صورت میگیرد ، اینقدر دشوار و نتیجه آن اینهمه مشکوک است ؟

۳۰ سپتامبر - چه کشاکش روحی عجیبی ! دیگر هیچ چیز مرا آرام نمیکند . يك ساعت ، يك دقیقه ، يك ثانیه فراموشی برای من وجود ندارد . دیگر هیچ مرهمی جراحت قلبم را التیام نمی بخشد ، زیرا این دلی که با درد خو گرفته در پی درمان نیست و پیوسته در گوشم بانگ می زند : « بدو عالم ندهم لذت بیماری را ! »

اضطرابی مرموز روحم را آزار میدهد . دلم چنان فشرده میشود که گوئی میخواهد پاره شود و از قفس سینه بدر آید . رنج روحی من اندك اندك بدل بيك نوع درد جسمی شده و صورت يك شکنجه دائمی یافته است . خوب حس می کنم که اسیر جنونی بی سروصدا هستم ، با این همه ... اصلاً میل بکمکش ندارم از آن بدتر اساساً دلم در آرزوی شکست است . دیگر بهیچ قیمت حاضر نیستم بندای خشن عقل که هر لحظه بلندتر در گوش دلم بانگ می زند و « حدیث عافیت » میخواند گوش دهم ، آخر عقل که نمی داند در دل شوریده من چه می گذرد و در آن چه طوفانی است « که من خموشم و او در فغان و در غوغا است ! »

راستی آیا « عشق » همین است ؟
 همین نشاط رنج آلوده ؟ همین مستی غم انگیز ؟
 همین تپش دردناك دل كه حتى يك لحظه نیز ، در بیداری
 و خواب ، آرام نمیگیرد ؟

امروز صبح ، پیش از آنكه از خواب برخیزم ،
 «او» با اسب بصحرا رفته بود . وقتی كه بباغ رفتم و او را
 ندیدم قلبم بسختی فشرده شد . پس از چاشت بعبادتگاه رفتم
 تا در آنجا دعا كنم و بار سنگینی را كه بر روحم فشار می آورد
 بر زمین نهم .

مدتی نالیدم و گریستم ، و هنگام بازگشت احساس
 كردم كه در همه این مدت جز بدو نیندیشیده ام !

موقع ظهر ، هنوز نیامده بود . شادمان شدم كه
 این غیبت او مجال تأملی بیشتر بمن خواهد داد . باطاق
 خویش آمدم . صفحه ای ازین دفتر را نوشتم و در آن خود
 را با یاد خاطرات مذهبی دورانی كه هنوز دختری جوان
 بیش نبودم تسلیت دادم . سپس شعری چند از «شلی» خواندم .
 ساعتی نیز بباغ رفتم و بادلفین بازی كردم و باز ... باز در
 همه این مدت سراپای وجودم بیاد او و در انتظار او بود .

این اعتراف مرا رنج میدهد . حس میکنم كه
 انگستانم هنگام نوشتن این كلمات میلرزید . ولی آیا می-
 توانم حقیقت را از خودم نیز پنهان كنم ؟

وقتيكه نزد يك غروب صدای اورا شنیدم ، ناگهان
 همه چیز در نظرم جلوه ای تازه یافت ، شاخه های سرسبز
 درختان رنگ سرخی نیم رنگ غروب بخود گرفتند ، و
 دریا بصورت جامه ای از ابریشم سبز درآمد كه جابجا بر آن

دانه‌های فیروزه نشانده باشند ، یا پرده حریریکه در پس
آن فرشتگان با اندام برهنه خویش شناکنند .
و برین همه ، بردریا و باغ و صحرا و چمن ، نسیم
شامگاهان بآرامی میوزید و عطر میپاشید .
اوه ! غروب يك روز پائیزی چه شاعرانه و زیبا
است !

ولی برای من هريك از این روزها ماهی وهرماه
سالی است با این یکهفته هیجان ، یکهفته غوغای درون ،
یکهفته ستیز دائم با حریقی که دل سودا زده نام دارد و
هرگز جز حدیث مستی و هوس ساز نمیکند ، از سالها
عمر آرام و یکنواخت گذشته در نظر من طولانی‌تر و پر
خاطره‌تر است ، حالا دیگر خوب اثر آن زهر سکرآوری
را که در عروقم جاری است احساس میکنم و میفهمم که
چگونه در برابر این زهر همه پادزهرهای تقوی و اراده و
ایمان ناتوان است ! حالا خوب دریافته‌ام که چسان ممکنست
جمله احساسات عادی زندگی دريك چشم بهم‌زدن از میان
برود و نیروی عقل و فکر یکباره زبون شود ، برای اینکه
جای خویش را بدان چیزی سپارد که از همه آنها توانا‌تر
است و «هوس» نام دارد ، هوس که با بانگ بلند فریاد
میزند ؛ « نصیحت همه عالم بگوش من باداست ! » .

من ازین میهمان ناخوانده خانه دل‌میت‌رسم . ازین
دشمنی که در لباس دوست بدیدار من آمده است وحشت
دارم . میخوامم ازو فرار کنم ، از چنگش بگریزم ، بجائی
روم که دیگر نشانی ازو پیدا نکنم ، اگر او درسراچه
دل خانه کرده است من خود ازین‌خانه دوری‌گزینم ، اگر

او با مکر و دستان درین حصار ره یافته ، من پابرسر دل نهم و قلعه را برای او گذارم و خود راه دیار دیگر پیش گیرم !
ولی چه میگویم ؟ صحبت آن میکنم که پابرسر دل نهم و هم اکنون دست را بدست او سپرده ام . این شکوه ها ، این فریادها ، این راز و نیازهایی که با قلم من بر روی کاغذ میآید ، هیچکدام از من نیست ، تکرار آن سخنانی است که این دل سودازده در گوش من میگوید ، و من تب آلوده ، همچون دختری که نخستین نامه عاشقانه خویش را بنویسد ، آنها را بدست دفتر می سپارم . راستی ، از کجا معلوم که همین نامه نیز عشقی نباشد که من برای خود ولی بنام محبوب مینویسم ؟

برای نخستین بار ، دیگر صدای نفس دخترم را نیز نمیشنوم . در صورتیکه میدانم که او در چند قدمی من خفته است !

اول اکتبر - چیز غریبی است ! فرانچسکا مثل نخستین روزهای ورود من شادمان و آرام نیست . گاه بگاه بی مقدمه و بی دلیل خاموش می شود و بفکر فرو میرود ، حتی در آن هنگام هم که می خندد و شوخی میکند ، شوخی و خنده او بنظر من سراپا ساختگی میآید .

امروز از او پرسیدم : « فرانچسکا ، آیا راستی از چیزی رنج میبری و نمیخواهی راز خود را با کسی در میان نهی ؟ » .

باتعجبی دروغین پاسخ داد : « نه ؟ چطور مگر ؟ »

گفتم : « بنظر من افسرده میآئی . »

- افسرده ؟ اوه ! نه . یقیناً اشتباه میکنی .

سپس خندید ، ولی خنده او از اشك نومییدی نیز تلخ تر و نومیدانه تر بود . این حالت او مرا ناراحت می‌کند .
نمیدانم علت افسردگی وی چیست ، ولی مثل اینست که در دلم ازین بابت بسیار نگرانم . حتی اضطرابی حس می‌کنم که نمیدانم آن را چگونه توجیه کنم .

۱۳ اکتبر - چقدر همه در مقابل غرائز خود ضعیف و ناتوانیم ! چقدر روح ما در برابر تمایلات گناه آلوده‌ای که در زوایای پنهان وجود ما مکان دارد و کمترین هوسی ناگهان آنها را از خواب می‌انگیزد و بیدار میکند ، سست و زبون است !

گاه تنها يك رؤیای ساده ، يك آرزو ، يك فكر غير ارادی ، کافی است برای اینکه سراسر زندگانی را مسموم کند و نیروی اراده را چون پرکاهی در برابر طوفانی سهمگین بلرزاند .

رشته‌خاطرات ادامه دارد . « ماریا » و « فرانچسکا » با کنت بگردش سواره‌ای در جنگل می‌روند ، و در آنجا « ماریا » عشق سوزان خود را به کنت اعتراف می‌کند ، ولی از آن پس در نتیجه این اعتراف دوران رنج روحی تازه‌ای برای او آغاز می‌شود . درین ضمن « ماریا » از ناراحتی دائمی « فرانچسکا » ، از اشك‌های پنهانی او ، از ضربت‌های شدیدی که وی بی‌اختیار به « توش » های پیانو می‌زند و مثل اینست که انعکاسی از فریادهای درون خود اوست پی می‌برد که فرانسواز نیز دلدادۀ کنت پسر

عموی خویش است ، و شاید این عشق پیش از ورود او آغاز شده است .

بدین ترتیب « ماریا » در میان دونیرو، ازیکطرف تقوی و شرافت و خانواده و دوست صمیمی خود ، از طرف دیگر عشق و هوس بیش از پیش رنج میبرد ، و با اینکه هر دم دست بدامان « عقل » میزند ، « دل » او را راحت نمی گذارد .

ولی درست در آن هنگام که توانائی و پایداری او بآخر میرسد ، دوران اقامت او در « اسکیفانویا » نیز پایان مییابد . زیرا شوهرش که وی بعنوان آخرین وسیله نجات در انتظار اوست و در عین حال از آمدنش بیمناک است بدانجا می آید و خواه و ناخواه این جدال عقل و دل ، این بحران روحی شدیدی که بزرگترین درام زندگانی قسمت اعظم از زنان جهان است پایان میرسد اما خاطره این بحران را هیچ زنی فراموش نمیکند .

آخرین صفحه یادداشت میهمان « اسکیفانویا » خوب نشان بقای این یاد عشق در اعماق دل او و همدردان اوست .

۱۹ اکتبر . شب - همه روز در جستجوی فرصتی بود که بامن حرف بزند ، و من همه روز از او فرار کردم . فرار کردم . زیرا میدانستم سخن او باردیگر حس میل و پشیمانی در دل من بیدار خواهد کرد .

امروز عصر کتابهایی را که برای خواندن بمن امانت داده بود بدو پس دادم . در دیوان اشعار شلی ، در

مقابل شعری با نوک ناخن علامت گذاشتم و صفحه را نیز
تا کردم تا او فوراً متوجه آن گردد . این بیت چنین بود :

And forget me, for I can never be thine!

« ... فراموشم کن ، زیرا نمی توانم مال تو باشم » .
امشب آخرین شب رنج جانکاه منست ، زیرا فردا
صبح ما از اینجا خواهیم رفت . خواهیم رفت . و همه چیز
تمام خواهد شد .

تمام خواهد شد ؟ اوه ! پس این صدای مرموز که
پیوسته در گوش دلم بانگ میزند چیست ؟ این الهام درونی
کدام است که بمن میگوید : « نه ! این دوران رنج نگفتنی
تازه آغاز شده است . ازین پس دل تو پیوسته دستخوش این
طوفان یغماگر خواهد بود . همیشه با یاد این لحظات بیم
و امید بسرخواهی برد ، و گاه با وحشت تمام احساس
خواهی کرد که چقدر ازین پرهیزکاری پشیمان هستی ! »
راستی آیا این حرف درست است ؟ آیا این آتش
درون مرا خواهد سوخت یا راه را در برابرم روشن خواهد
کرد ؟ نمیدانم ...

امروز دفتر یادداشتهای روزانه ام را از ۱۵ سپتامبر ،
روزی که به اسکیفانویا آمدم ، بدقت خواندم . چقدر میان
آن شب نخستین و این شب آخرین فرق است !

هنگامیکه بدینجا آمدم ، نوشتم : « فردا صبح در
اسکیفانویای غرق گل دیده از خواب خواهم گشود و بیست
روز تمام با نشاط و آسودگی بسر خواهم برد ... » افسوس !
آن آرامشی که چنین مشتاقانه بدنالش بودم کجا رفت ؟
چرا این گلهای سرخ چنین فریبنده و دو رو از آب

درآمدند؟ شاید از همان شب نخستین، از آن لحظه که من دریچه دل را بیش از اندازه در برابر این گلهای زیبا گشودم، بدانها نشان دادم که از چه راه می‌توان درین خانه رخنه کرد و آن را برای پذیرائی میهمان ناخوانده هوس آماده ساخت.

فردا صبح از اینجا خواهم رفت. ولی او خواهد ماند. تا کی خواهد ماند؟ در غیبت من چگونه روز خواهد گذراند؟ و فرانچسکا... فرانچسکا که رفتارش همچنان از غم و رنجی ناگفتنی حکایت میکند، با عشق پنهان خویش چه خواهد کرد؟

اوه! راستی این سؤال اینقدر مرا رنج میدهد؟ آیا باید این حقیقت تلخ، این نکته شرم‌آور رانیز صریحاً اعتراف کنم که: من نسبت به فرانچسکا حسد میورزم؟

امشب، درست مثل دومین شب ورود خودم، پشت پیانو نشستم. درست همان آهنگ غم‌انگیز باخ را که فرانچسکا بدان علاقه بسیار دارد نواختم. مثل آن شب شوهرم در کنار «او» نشسته بود و با علاقه تمام به‌موزیک من گوش می‌داد، و مثل همان شب نیز، بعد از آنکه باطاق خود آمدم، همان قطعه غم‌انگیز را شنیدم که «او» بتنهایی در سالن پائین می‌نواخت. ولی در فاصله این دو شب چه ماجرائی بر روح بیچاره من گذشته است!

آنشب خوب حس کردم که میهمان ناخوانده هوس در خانه دلم را میکوبد. ولی چه میتوانستم کرد؟ آیا چیزی ناتوان‌تر از روح يك زن در مقابل هیجان عشق و هوس میتوان یافت؟

• • • • •

شب آرام و مرطوب است . ماه بانور پریده رنگ
خود در میان آسمان میدرخشد ، ولی ستارگان که گوئی
در نخستین شب ورود من بر نوک درختان خانه داشتند ، اکنون
در میان بستر آسمانی خود پنهان شده اند .

نمیدانم چرا سراپای من می لرزد . پیش از این از
عطر گلها و نسیم نیمشب سرمست میشدم ، اما حالا این هر دو
مرا بیشتر ناراحت میکند . از دور به پنجره روشن گوشه
عمارت مینگرم . هنوز درین اطاق شوهرم با «او» مشغول
بازی است . یقین دارم او هم مثل من رنج میبرد . چقدر دلم
میخواهد درین لحظه ، اگر هم از پشت پنجره شده ، او را
ببینم .

شب مثل همیشه آرام است و جز ناله خاموش دریا
هیچ چیز این آرامش را برهم نمیزند . اما غوغای دل من
هر لحظه شدیدتر میشود . در اعماق روح صدائی مرموز ،
صدائی که مرا هم مجذوب میکند و هم مرا بو حشت میافکند ،
پی در پی بانگ میزند : گذشت ! گذشت !

وناگهان حس میکنم که اگر درین لحظه ، درین
هنگام ، او بسوی من آید ، بی تأمل و دیوانه وار باری را که
چنین بردوش دلم فشار میآورد بدور خواهم افکند ، جامه
پرهیز را تا بدامن چاک خواهم زد و فریاد خواهم کرد :
« بیا بیا ! جز تو هیچ نمیخواهم ! »

• • • • •

مى زن

از :

بلاسكو ايبانيز

Vicente Blasco Ibanez

بلاسکو ایبانیز

ویسنته بلاسکو ایبانیز "Vicente Blasco Ibanez" یکی از بزرگترین نویسندگان قرن بیستم اسپانیا و شاید بزرگترین این نویسندگان است. وی در سال ۱۸۶۷ متولد شد و دوران جوانی را در مادرید در مکتب يك رمان‌نویس معروف بنام «فراندزای گونزالز» که او را آلکساندر دومای اسپانیا لقب داده‌اند گذراند. پیش از آنکه تحصیلات خود را تمام کند بجرم افکار انقلابی از دانشگاه مادرید اخراج شد و در سال ۱۸۸۹ بر اثر شرکت در نهضت شورش طلبی اسپانیا بفرانسه پناه برد. چندسال بعد بکشورش بازگشت و مجله مهم «ملت» (El Pueblo) را که ارگان نهضت جمهوریخواهان بود تأسیس کرد، و نخستین رمان‌های خود بنام «گل‌بهار» و «آروزای تارتانا» را برای همین مجله نوشت.

اندکی بعد دوباره ناچار بفرار از اسپانیا شد و با لباس ملاح بایتالیا رفت. در بازگشت با اسپانیا خود را بستاد ارتش معرفی کرد و بازداشت شد و در نتیجه محاکمه و محکوم بچهار سال زندان گردید (۱۸۹۷) و در والنسیا زندانی شد. نهمه‌ای بعد بخشیده شد و سال بعد بنماینده‌ی مجلس انتخاب گشت. در همین سال بود که کتاب معروف Barraca یا «سرزمین‌های نفرین‌شده» را که بهترین اثر ادبی نیمه دوم قرن نوزدهم اسپانیا دانسته‌اند انتشار داد.

بلاسکوا یبانیز تا سال ۱۹۰۹ در عالم سیاست بود . اما از آن پس از سیاست کناره گرفت و بجهانگردی و فعالیت ادبی پرداخت. و محصول این فعالیت ادبی او یکی از عالیت‌ترین گنجینه‌های ادبی زبان اسپانیائی را تشکیل داد. وی در آغاز کار رمان نویس ملی بسیار بزرگی محسوب میشد، اما اندک اندک پا از دائرة «ملی» بیرون گذاشت و رمان نویس «بشری» شد، یکی از آثار او «میدانهای خونین» که در ایران بنام «خون و شن» معروف است بقدری شهرت یافته که تقریباً در تمام دنیا و بتمام زبانها ترجمه شده است. مهمترین آثار ادبی وی عبارتند از: سونیکای هرجائی *Sonnica la Cortesana* گلی ونی *"Canas y barro"*، کلیسا *"La Catedral"* مشرق زمین *"Oriente"* خون و میدان *"Sangre y Arena"* مرده‌ها فرمان میدهند *"Les Muertos mandan"* و دریای ما *"Mare Nostrum"*



من هم مثل همه «دیمونی»^۱ را میشناختم ، زیرا از
« کولینا » تا « ساکوتته » ، در سراسر منطقه پهناور
« والنسیا » ، هیچکس نبود که «دیمونی» را نشناسد .

همیشه ، بمحض اینکه نخستین ناله‌های «نی لبك»
او از دور بگوش میرسید ، بچه‌ها فریاد زنان از خانه‌ها
بیرون می‌جستند و زنان از پنجره‌ها یکدیگر را صدا می‌زدند
تا همه آنها برای شنیدن نغمه نی او جمع شوند . حتی
مردان لحظه‌ای چند دست از کار می‌کشیدند تا در سر راه
وی بایستند و آوای غم‌انگیز نی لبكش را بشنوند .

دیمونی مغرورانه از برابر این جمع می‌گنشت و
گونه‌های خود را تا آنجا که می‌توانست پرباد می‌کرد تا بهتر
درنی لبك خویش بدمد ؛ ولی نگاهش همچنان بدو متوجه
بود ، مثل این بود که عالمی در مقابل خود دارد که فقط
او آن را می‌بیند و احساس میکند .

این نی لبك برای او همه چیز بود : زندگانی و امید و نان روزانه او همه در همین يك نی دراز و کثیف خلاصه میشد . اصلاً دیمونی غیر ازین نی هیچ چیز در دنیا نداشت : نه مونسى ، نه هدفى ، نه آرزوئى . فقط او بود و نی لبكش ، و همین هم برای او کافی بود ، زیرا دیمونی تا آنجا که بیادداشت هرگز چیز دیگری از زندگی نخواسته بود .

سالها بود که زندگانی او بهمین صورت یکنواخت و ساده میگذشت . همیشه با نی خودش ازین ده بآن ده و ازین شهر بآن شهر میرفت و همهجا ، نه برای مردم ، برای دل خودش نی میزد ولى همهجا نیز مردم خیال میکردند اونی میزند تا آنها را خوشحال کند . بدو پول و غذا و شراب میدادند ، و اونیز بابی اعتنائى همرا میگرفت و میگذشت . از مدتی پیش زنانى که پیوسته در مسیر او میایستادند تا هم نغمه وى را بشنوند و هم بهتر مسخره اش کنند بکشف بزرگى نائل شده بودند . فهمیده بودند که دیمونى زیباست . او خودش این را نمیدانست ، ولى هیکل رشید و چهارشانه ، پیشانی بلند ، گیسوان انبوه ، بینى متناسب و رفتار مردانه اش بی اختیار بینندگان را بخود جلب مى کرد .

دیمونى همانقدر که زیبا بود ، شرابخوار هم بود ، آن هم نه يك شرابخوار عادى ، دائم الخمر بود . چنان دائم الخمر بود که غالباً شهرت میخوارگى او ، اشتهاى نوازندگیش را تحت الشعاع قرار میداد . همه مردم این ناحیه میدانستند که بهتر از دیمونى

فلوت زنی وجود ندارد، و همیشه در جشنها و مهمانی‌های خود بدنبال او میفرستادند. ولی حضور دیمونی غالباً گران تمام میشد، زیرا از اولین لحظه ورود او می‌بایست عده‌ای مراقبش باشند تا پیش از آمدن به مجلس، و قبل از پایان آن، سری بمیخانه نزنند. حتی در خود مجلس، این عده همچنان پیرامون او را می‌گرفتند تا نگذارند گاه گاه دستی بسوی گیلاس بیازد و بقول خودش «گلوئی تر کند». درین مواقع دیمونی انتقام خود را بنوعی خاص می‌گرفت. اگر کشیشی بمجلس می‌آمد مارش عزا مینواخت. اگر یکی از محترمین وارد میشد تصنیفی مسخره ساز میکرد. هر قدر هم او را میزدند مؤثر واقع نمیشد. همه می‌گفتند که این پسرک اصلاح ناپذیر است.

ولی همین روح سرکش و «اصلاح ناپذیر» او را معبود کودکان این ناحیه کرده بود. هر جا که میرفت، پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها مثل نگین در میانش می‌گرفتند. گاهی که وارد دهکده‌ای میشد تا بمجلس جشنی رود، از دور گیلاسهای شراب نشانش میدادند و با اشاره بسوی خود دعوتش میکردند. درین موارد همیشه دیمونی بنشان موافقت چشمکی شیطنت‌آمیز میزد و میگفت: «و قتیکه جشن تمام شد»

فکر اینکه جشن زودتر تمام شود بزرگترین مایه خوشوقتی او بود، زیرا تمام شدن مجلس برای او آغاز میخوارگی بی‌حساب بود.

در این موقع دیمونی فاتحانه به میکده می‌آمد. آنهم نه تنها، بلکه چون سرداری که سپاهیان را دردنبال

داشته باشد . بزرگ و کوچک پیر و جوان در پی او رو به میخانه میآوردند ، زیرا میدانستند که هنر واقعی دیمونی فقط در این جا ، در میان خمرهای شراب تجلی خواهد کرد . درینوقت دیگر نه صندلی باندازه کافی می ماند تا همه حاضرین بنشینند و نه پیشخدمت تا بتواند برای همه شراب بیاورد . غالباً چهار زانو یا چمباتمه ، روی زمین می نشستند و دست بزیر چانه می گذاشتند و با فریاد شراب می طلبیدند .

درین موقع دیمونی در میان چلیک های شراب با دیدگان برافروخته و کله گرم شده آماده مسخره بازی بود . حاضرین غالباً یکصدا و پیایی میگفتند :

— دیمونی برای ما « مادر بزرگ » شو .

و دیمونی بی اینکه بروی خود بیاورد ، با قیافه جدی نی لبکش را بر لب می نهاد و در آن میدمید ، و چنان ماهرانه سخن گفتن دوپیرزن را بازیر و بمها و فاصله ها و ناله های آنان تقلید میکرد که خنده ای شدید ، وحشیانه ، تمام نشدنی سرتاسر میکده را فرا میگرفت . این خنده چنان پرسروصدا بود که اسبهای طویله همسایه را بیدار میکرد و بشیه کشیدن و امیداشت .

آنگاه همه از او میخواستند که حرکات « سولارد »^۱ را تقلید کند . سولارد دخترک ولگردی بود که دائماً از دهکده ای بد دهکده ای میرفت و دستمال می فروخت و پول آنرا شراب می خورد .

هیچکس نمیدانست از کجا آمده و پدر و مادرش

۱ — این کلمه باسپانیولی خود معنی زن دائم الخمر میدهد .

کیستند . تنها چیزی که از او میدانستند این بود که همیشه یا در راه بود یا در می‌کده . غالباً هر وقت که دیمونی او را مسخره میکرد سولارد خودش جلو همه تماشاچیان نشسته بود و بیش از همه می‌خندید زیرا عقیده داشت که دیمونی حتی بهتر از خود او فریادهای « آی دسمال » و چانه زدن‌هایش را با خریداران تقلید میکند .

ولی همیشه عالیت‌ترین نغمه نی‌دیمونی ، آن قسمتی که با روح و قلبش ارتباط داشت ، هنگامی شنیده میشد که تأثیر الکل او را از خود بیخود میکرد . آنوقت دیگر دیمونی دست از تقلید این و آن بر میداشت . خود و اطرافیان خویش و هر چه را که در پیرامون او میگذاشت از یاد میرد و قدم بدنای دیگر مینهاد : دنیائی که در آن همه چیز موزیک و زیبایی بود . این بار دیمونی از گفتگوی گنجشگها ، از زمزمه جویباران ، از صدای برهم خوردن خوشه‌های گندم ، از وزش نسیم بهاری ، از آوای دوردست ، زنگ کلیسای دهکده ، از راز و نیاز کبوترهای عاشق‌سخن میگفت و حاضرین که ناگهان ساکت می‌شدند ، بیحرکت و بیصدا بدین آهنگها گوش میدادند ، غالباً هنگامی که نخستین نسیم بامدادی دیدگان آنها را از هم می‌گشود همه خود را در صحرای بیرون دهکده ، در یکی از مزارع سرسبز یا در کنار جویباری خفته می‌یافتند ، و این دیمونی بود که آنها را نی‌زنان بدانجا کشانیده بود بی‌آنکه خود او و آنها چیزی ازین بابت دریافته باشند .

دیمونی این مردم ، مردم ساده دل و خشن دهکده را بیش از « اعیانی » که در جشن‌ها بموزیک او گوش

میدادند دوست میداشت ، زیرا احساس میکرد که فقط اینها معنی درد دل او و ناله سوزناک نی او را می فهمند . فقط اینها حس میکنند او در چه عالمی بسر میبرد و چطور باناله نی غم دل میگوید ، در صورتیکه آنها هیچ نمی فهمیدند . نه از زیر و بمها و ریزه کاری های ساز او ، نه از نگاه پررؤیا و تیره او ، نه از احساساتی که در نغمه نی خود منعکس میکرد ، هیچکدام از اینها را نمی فهمیدند فقط خیلی اعیان مآبانه سر خود را بعلامت تصدیق تکان میدادند و همیشه نیز می پنداشتند که بادادن چند جرعه شراب و چند سکه پول ، مزد او را پرداخته اند . دیمونی ازین کسان بیزار بود ، زیرا از هر چیز که روح نداشت بیزار بود .

خود او هیچ نداشت ، ولی روحی حساس داشت . علت آن هم که هیچ نداشت این بود که هر چه داشت ببهای باده داده بود . پیش از این در شهر بنیکوفار خانه ای داشت که از مادرش بدو بارث رسیده بود ؛ يك جفت گاو ، يك چرخ دستی و چند جریب مزرعه نیز داشت . ولی همه اینها را اندك اندك تبدیل بشراب کرده بود .

گاهی از او می پرسیدند : آخر دیمونی ، چرا کار نمی کنی ؟

کار ؟ ... برای چه ؟ کار فقط برای آنهایی خوب است که هیچ کار دیگر ندارند بکنند . ولی دیمونی نی لبك خود را داشت و همیشه میتوانست جام شراب خود را نیز داشته باشد . برای او زندگی در همین دو چیز خلاصه میشد . وقتی که نی و شراب داشت دیگر هیچ چیز کم نداشت ، جز این که شب تا صبح جامهای باده را بر سر کشد و سحر گاهان

مست و خراب در گوشه کشتزاری یا در کنار جویباری
نی لبك خود را در زیر سرنهد و بخواب فرو رود .
دیمونی همیشه باین نی لبك عاشقانه نگاه میکرد ،
زیرا میدانست که تا آنرا دارد گرسنه نخواهد ماند .

هیچکس نفهمید این پیوستگی چطور رخ داد ،
ولی خواه ناخواه میبایست اتفاق بیفتد و اتفاق افتاد ،
دیمونی و سولارد که هر کدام برای خود زندگی می کردند
باهم نزدیک شدند و دو زندگانی خود را بهم آمیختند .
پیش ازین ستاره هر کدام از آنها مسیر خود را
در آسمان شراب خوارگی جدا گانه طی میکرد . ازین پس
این دو مسیر بهم پیوست و هر دو شرابخوار راه واحدی
در پیش گرفتند ، زیرا خیلی چیزها بود که آنها را بهم
تزدیک می کرد . آن چیزهایی که همه بدبختها را بهم
تزدیک میکند .

نخست این دو دوست هم بودند . سپس عاشق هم
شدند . بعد بازو در بازو افکندند و دیگر يك لحظه ازهم
جدا نشدند .

روزها باهم ازاینجا بآنجا میرفتند و بکار خود
میپرداختند . دیمونی نی میزد و سولارد کالای خویش را
میفروخت . شبها نیز هر دو به میکده میرفتند و هر چه پول
در جیب داشتند در پیشخوان « پیر می فروش » میریختند
و تا سحرگاهان جامهای باده خود را بهم میکوفتند و
بسلامتی هم بر سر می کشیدند . سحر مست و خراب بگوشه ای
میرفتند و در زیر آسمان یکدیگر را تنگ دربر میگرفتند .

ستاره سرنوشت آنها نیز سرخ رنگ بود ، زیرا
 رنگ شراب داشت ، بدانها نگاه میکرد و لبخند میزد .
 چندین بار مردم بآنها گفته بودند :
 - آخر چرا ازدواج نمی کنید ؟

ازدواج ؟ برای چه ؟ مگر همینطور که هستند
 باهم نیستند ؟ آها ! راست است این قانون اجتماعی است که
 باید حتماً رعایت شود . ولی آخر قانون که برای آنها
 وضع نشده ... آنها بقانون اجتماع چکار دارند ؟ مگر
 اجتماع بآنها کاری دارد ؟ مگر غم آنها را میخورد ؟ مگر
 هرگز احوالی ازایشان پرسیده یا باری ازدوشان برداشته
 است ؟ ازدواج قانون اجتماع است ، ولی آنها که بااین
 اجتماع کاری ندارند ، همانطور که اجتماع نیز جز وقتی
 که احتیاج بمسخره ای دارد تا کمی بخندد آنان را بیاد
 نمی آورد .

تنها چیزی که برای این دوماهم بود این بود که
 یکدیگر را خیلی دوست داشته باشند . یک چیز دیگر اهمیت
 داشت ، و آن داشتن لقمه نانی در روز و خم شرابی در شب
 بود .

دیمونی از هنگام پیوستگی باسولارد بکلی عوض
 شده بود . دیگر آن موجود بی خیال و آسوده نبود که در
 دنیا فقط به نی و باده دلبسته باشد در مقابل او افقی تازه
 و آسمان هائی تازه گشوده شده بود . هیجانهای بی سابقه ای
 در روح خویش احساس میکرد . مثل کسی که ناگهان
 بخانه پریان سرزده باشد از شوق و حیرت لبریز بود . بیست
 و هشت سال بود به زندگانی ساده و یکنواخت خود خو

گرفته بود، ولی حالا دیگر این یکنواختی و سادگی برای او خاطره‌ای بیش نبود. دیگر نمیتوانست همان شرابخوار بی‌اعتنا و برهنه خوشحال باشد. برهنه بود ولی خوشحال نبود.

يك هيجان مبهم، يك نشاط خاص ولی دردآلود، يك شوق مرموز که هم لذت می‌بخشید و هم رنج میداد بر روح او حکومت میکرد. وقتیکه مست و خراب سولارد را در بر میگرفت بیاد شمع‌های مومی کلیسا میافتاد که شعله‌آتش نخست بدانها حرارت می‌بخشد و سپس قطره قطره آنها را آب میکند. دیمونی حس میکرد که او نیز در بازوان سولارد، این زن شرابخوار بدبخت وزشت‌رو که از هیجان عشق بسرحد جنون رسیده بود و دیمونی او را از پس پرده‌مستی زیبا میدید، چون شمعی آب میشود. سعادت این دو، محبت و هیجان آنها بحدی بود که غالباً در وسط کوچه و خیابان نیز با سادگی سگهای ولگرد یکدیگر را نوازش میکردند.

فقط بامدادان روزهای یکشنبه و روزهای جشن و تعطیل بود که صدای خنده و مسخره مردم آرامش آنها را برهم میزد، زیرا آنهایی که صبحگاهان برای اجرای آئین مذهبی بصحرا می‌آمدند این دورا در کنار هم خفته میدیدند و دیگران را با اشاره برای تماشای این منظره خنده‌آور دعوت می‌کردند. درین مواقع ایندو متعجب و ناراحت از جای برمیخاستند و شتابان بسوئی میگریختند. شراب و عشق بمزاج دیمونی سازگار شده بود. نی‌زن روز بروز چاق‌تر و شکیل‌تر میشد و لباسهایش برخلاف

همیشه تمیز و مرتب بود . بعکس سولارد پیوسته لاغر و ضعیف میشد و چون وقت او فقط بمصرف زیبا کردن و آراستن دیمونی میرسید لباسهای خودش همیشه کثیف و پاره بود .

سولارد دیگر بهیچ قیمت از دیمونی جدا نمیشد ، زیرا نمیخواست این جوان زیبارا بحال خویش رها کند . سابقاً فقط در رفت و آمدها و مهمانی ها همراه دیمونی بود ، ولی تدریجاً حتی در روزهای یکشنبه و تعطیل های مذهبی در کلیسا نیز دوش بدوش دیمونی میرفت . معمولاً مردها چندان اهمیتی بدین موضوع نمیدادند ، ولی زنان هر باره باخشم و اعتراض بدو مینگریستند ، بی آنکه سولارد بدین نگاههای خشم آلود توجهی داشته باشد .

وقتی که اندك اندك معلوم شد که سولارد آبستن است ، مردم شکم خود را گرفتند و بقهقهه خندیدند . ولی در کلیسا این منظره دیگر بسیار زننده بود . مردان در این مورد غالباً بهم چشمک میزدند و تبسم میکردند ولی زنان «نجیبه» از فرط خشم لبهای خود را می گزیدند . چند بار کشیش به دیمونی گفته بود که این وضع شکوه و جلال روحانی کلیسا را برهم می زند .

ولی دیمونی نمی فهمید چرا دیگران باو اعتراض میکنند ، او خودش از کار خویش بسیار راضی بود و هر قدر فکر می کرد نمی توانست دریابد که چه عمل بدی مرتکب شده است او نه دروغ گفته بود ، نه بکسی آزار رسانیده بود ، نه مال کسی را برده بود . اگر آبستن بودن بداست پس چرا خیلی ازین خانمهای متمول و اعیان ، با

شکم برآمده در بازار و خیابان و حتی در کلیسا دیده میشدند ؟

کشیش چندین بار او را بکناری برده و مانند آنکه با گناهکار خطرناکی صحبت می کند با قیافه ای جدی ولی لحن پدرانه گفته بود :

— آخر پسر جان . چرا با او ازدواج نمی کنی ؟ حالا که این زن با این سماجت حتی در کلیسا نیز همراه تست ، لااقل با او رسماً ازدواج کن ، چرا این کار را نمی کنی ؟ من خودم اوراق لازم را برایت تهیه خواهم کرد .

دیمونی همیشه جواب موافق میداد ، ولی این پیشنهاد او را راضی نمی کرد ، زیرا میترسید بیشتر مورد تمسخر دیگران قرار گیرد . میدانست که مردم منتظرند تا هر کار تازه او را موضوعی برای خنده و استهزاء قرار دهند . اما دیمونی دیگر نمیخواست بهانه تازه ای بدست آنها بدهد باخود میگفت :

« کشیش مهمل میگوید . همینطور که هست خیلی خوبست » .

بالاخره در مقابل مقاومت سماجت آمیز او ، دیگران تسلیم شدند . کسانی که از دعوت دیمونی سرباز زده بودند تا او را با سولارد همراه نبینند ، دوباره او را بمهمانی های خود خواندند ، زیرا دیمونی هم بهترین نوازنده این ناحیه بود و هم کمتر از همه پول میگرفت .

منتها از آن پس دیگر احترامات پیشین در مورد او مرعی نشد . دیگر او را بر سر میز کدخدا نشاندند . دیگر

بدو نان و آب مقدس ندادند . روزهای یکشنبه نیز ورود
بکلیسا را برای جفت ملعون و گناهکار ممنوع کردند .

ولی دخترک مادر نشد . وقتی که هنگام وضع
حمل او فرا رسید ، ثمرهٔ بدبخت عشق این دو میخواره را
قطعه قطعه از درون او بیرون کشیدند .

و در دنبال این جنین بیروح ، مادر نیز جان سپرد .
بی سروصدا و آرام ، مثل شعلهٔ شمع نیم سوخته‌ای در برابر
نسیم خاموش شد . وقت رفتن نیز مانند وقت آمدن گمنام
بود .

تنها کسی که شاهد مرگ او بود دیمونی بود .
ولی دیمونی تا آخر نفهمید که او مرده یا در خواب رفته
است ، زیرا مرگ او احتضار و تشنجی همراه نداشت . درست
مثل وقتی بود که بطری شراب پایان میرسید و دیدگان
دخترک از مستی بسته میشد .

فردای آنروز همه ازین ماجرا آگاه شدند . زنان
و کودکان هنگام عبور از کوچه و بازار راه خود را تغییر
دادند تا از پس نرده‌های خانهٔ مخروبه‌ای جسد سولارد را
که در تابوت مخصوص بینوایان دراز کشیده بود نبینند .
بالای این جسد دیمونی چهار زانو بر زمین نشسته بود و مثل
گاوی که تیر بر گردنش نهاده باشند فریاد می کشید .

ولی هیچکس از مردم دهکده بدین خانه داخل
نشد و به دیمونی تسلیت نگفت . در مراسم تدفین او فقط
شش نفر از میخواران شهر که همه همچون خود نی‌زن
تیره روز و بیچاره بودند حضور یافتند . دوتن از گدایان

کنار جاده و گورکن شهر بنیکوفار نیز درین کاروان
غم‌انگیز شرکت جستند .

تمام شب را این عده بالای تابوت مرده شب -
زنده‌داری کردند . هردو ساعت یکبار، یکی از آنان تلوتلو
خوران از جای برمی‌خاست و درمیکند همسایه‌را میکوفت
تا چلیک شراب خالی را پر کند و بمیان جمع باز آورد .
هنگامیکه آفتاب از شکاف سقف بدرون اطاق آمد تا در
این جمع بی‌خانمانان شرکت کند ، همه آنها را در اطراف
تابوت در خواب یافت . درست مثل صبح‌های دوشنبه، هنگامی
که پس از میخوارگی جنون‌آمیز روزهای تعطیل ، هر
کدام از آنها در گوشه‌ای نقش زمین بودند .

میخوارگان از شعاع آفتاب بیدار شدند و بی‌مقدمه
و با صدای بلند بگریستن پرداختند . چقدر وضع آنها شبیه
هر روز بود ! ولی دخترک میان آنها نبود . در تابوت
مخصوص بینوایان بود ! آرام و راحت خفته بود ، اما دیگر
نمی‌توانست برخیزد و میان آنها بنشیند .

میخواران بقدری گریستند که هنگامی که تابوت
را بر دوش گرفتند تا بسوی گورستان برند هنوز گریه
سراپایشان را تکان می‌داد .

مردم در دوطرف راه آنها جمع شده بودند و از
دور مراسم تشییع جنازه را نظاره می‌کردند . خانم‌های
«محترمه» ازدیدن این منظره بی‌سابقه به قهقهه می‌خندیدند
و مشایعین تابوت را بهم نشان می‌دادند . دوستان دیمونی ،
تلوتلوخوران تابوت را بر دوش‌های خود می‌بردند و

حرکات غیرارادی آنها اثر پست و بلندی جاده را شدیدتر می‌کرد.

دیمونی، دورادور، سربزیر افکنده بود و راه میرفت، و همچنان نی لبك خود را در زیر بازو داشت. کودکان که وسیلهٔ تفریحی بدست آورده بودند در جلو تابوت جست و خیز میکردند، و چون از طرف بزرگترها اعتراضی نمی‌دیدند برمسخره بازی خود میافزودند. مردها نیز همه می‌خندیدند و بعضی از آنها می‌گفتند که اصولاً داستان وضع حمل دخترک ساختگی بوده، و سولارد از شراب خواری جان سپرده است، و این اشك‌های سوزان دیمونی نیز اشك‌هایی است که او از فکر تنهایی شبهای میخوارگی خود می‌ریزد.

وقتی که دیمونی از گورستان بیرون آمد، رفقای او نیز همچنان با او همراه بودند و همه باهم بطرف میخانه رفتند. دیمونی بادست‌هایی که بخاك گور آلوده بود، پی‌پی چند جام برسر کشید و از آنجا بطرف گورستان رفت. آن روز تا غروب دیمونی، ساکت و آرام روی خاك تازهٔ گور نشسته بود.

از این روز بعد زندگانی نی‌زن بکلی عوض شد. دیگر به میهمانی‌ها و جشن‌هایی که او را دعوت میکردند نرفت. دیگر در کوچه و خیابان برای رهگذران نی‌تزد و مسخره بازی نکرد. دیگر در می‌کده تقلید این و آن را در نیاورد. دیگر در کلیسا نیز برای موزيك مذهبی روزهای يك‌شنبه حاضر نشد. فقط در کلبه خرابه‌ایکه سولارد در آن جان سپرده بود در بروی خود بست و روزها و شبها

یکه و تنها در آن ماند .

گاهی بدو توصیه میکردند که کار کند . ولی کار ، بچه درد میخورد ؟ دیمونی سابقاً معتقد بود که کار مال آدم‌های بیکار است . ولی حالا دیگر عقیده داشت که کار فقط مال احمقها است مال آنها نیست که نمی‌فهمند زندگی بدر دسرش نمی‌ارزد .

شاید پیش از این در رؤیاهای مستانه خویش پنداشته بود که بزودی سولارد برای او فرزندی خواهد آورد و روزی او هنگام نی‌زدن دست دیمونی کوچولوئی را در دست خواهد داشت . ولی حالا دیگر او تنها بود . برای مدت کوتاهی خوشبختی را شناخته بود ، اما نتیجه این شناسائی این شده بود که اکنون بیشتر رنج می‌برد . اگر عشق را شناخته بود ، قطعاً حالا این غم مرگبار عشق از دست رفته را نیز احساس نمیکرد .

پیش از آنکه با سولارد آشنا شود نه عشق را می‌شناخت و نه غم را . این زن برای او عشق آورد ، و طبعاً نیز غم آورد ، برای اینکه عشق بی‌غم وجود ندارد .

دیمونی هر قدر بیشتر رنج میکشید بیشتر بجام می‌پناه می‌برد . برای او دیگر میخوارگی تفریحی نبود ، یکی از اصول زندگانی بود . مثل این بود که جام شرابی که بر سر میکشد ، پیام عشق و وفاداری است که به محبوبه خود می‌فرستد ، شبها دیمونی آنقدر باده می‌خورد که وقتی که بکلبه خود می‌آمد دیگر سرازیا نمی‌شناخت ، زیرا عمداً میخواست نفهمد که این کلبه پیش ازین خانه عشق او بوده و در آن دستی از روی محبت بگردن او حلقه میشده است .

دستی که لاغر و سیاه و استخوانی بود ولی در رگهای آن محبت دور میزد .

دیمونی مثل جغد ، روزها را در گوشهٔ اطاق تاریک خود بسر میبرد . آنقدر بکنج اطاق میخزید که دیگر کمترین اثری از نور خورشید احساس نمیکرد ، زیرا این نور که برای دیگران مظهر زندگی و امید بود نه فقط برای او مفهومی نداشت ، بلکه او را آزار میداد .

شب که میشد ، دیمونی از کلبه خود خارج میشد و آهسته و بیصدا مثل دزدی از دهکده بیرون میرفت ، از شکاف دیوار وارد گورستان میشد و از سنگی بسنگ دیگر میجست تا در نقطه‌ای از گورستان در کنار چندبوتۀ گل وحشی که همیشه پروانه های سفید در پیرامون آنها پرواز میکردند بنشیند . اینجا گور سولارد بود .

نیمه شب رهگذرانی که دیرتر از همه بدهکده باز میگشتند از صدای نی غم‌انگیز و پایان ناپذیری که گوئی از درون گورها برمیخاست وحشت میکردند . بعضی از آنها بر سرعت قدم میافزودند و برخی برای اینکه بنگرانی خود پایان بخشند ، فریاد میزدند :

— دیمونی ، توهستی ؟

کسی بدانها جواب نمیداد ، ولی صدای نی خاموش می‌شد . آنوقت این مردم خرافاتی که فقط حرف میزدند تا ترس خود را فرو نشانند ، بشتاب از آنجا میگریختند .

وقتی که صدای قدمهای آنها خاموش میشد ، دوباره نالهٔ نی برمیخاست . ناله‌ای سوزناک و افسرده ، مثل ناله‌های کودکی که مادرش را از دور بطلبد . دیمونی تا

سحر گاهان نی میزد . در سکوت عمیق و غم انگیز شب ، گاه صدای ناله های نی او تا دهکده نیز میرسید درین موقع زنان آهسته لحاف را روی کودکان خود می کشیدند تا این ناله مرگ و بدبختی بگوش آنان نرسد .

هنگام صبح نی زن از جای برمیخواست . نی خود را زیر بغل می گذاشت و آرام و خاموش بد دهکده باز میگشت . کسانی که سپیده دم از خانه بیرون می آمدند او را می دیدند و گاهی بر سینه خویش صلیب میکشیدند ، ولی او غالباً متوجه آنان نبود . گوئی در عالمی بسر می برد که هیچکس دیگر در آن راهی ندارد .

از آنوقت دیگر هیچکس ، تا هنگامیکه نخستین ستارگان شب در آسمان نمودار میشدند ، او را نمیدید . من هم مثل همه ، دیمونی ، نی زن والنسیا را میشناختم .

او جوانی مانند دیگران بود ، حتی از خیلی زیباتر و خوش هیكل تر بود . ولی زندگانی او مثل همه نبود ، دروغ نمیگفت ، ظاهر فریبی نمیکرد ، اهل ریا نبود ، از مقررات و قیود اجتماعی نیز چیزی نمی فهمید . هر وقت دلش میخواست نی میزد و هر وقت نمیخواست خاموش میشد . چیزی از کسی نمیخواست ، زیرا بچیزی احتیاجی نداشت .

يك روز عاشق شد . مثل همه عاشق شد ، اما همه او را مسخره کردند . يك روز دیگر معشوقش مرد ، او نیز مثل همه بر مرگ محبوبه گریست ، ولی باز هم همه او را

مسخره کردند ، زیرا او مثل همه زندگی نمی‌کرد .
آنطوری بود که بود ، ولی آنطوری نبود که باید خود را
نشان دهد .

با اینهمه او قلبی پاک و حساس داشت . از کسی
گله‌مند نبود . حتی نسبت بدانهایی هم که او را مسخره
میکردند کینه‌ای در دل نداشت قلب او آنقدر از عشق و از
غم لبریز بود که دیگر کینه در آن جایی نمی‌یافت .
دیمونی مثل همه بیچارگان بود . کمتر از دیگران
از مال دنیا بهره‌مند بود ، ولی کمتر از دیگران دل نداشت .
کمتر از دیگران هم غم نداشت .



زیر شکوفه های سیب

از :

جان گالزورثی

John Galsworthy

جان گالزورثی

جان گالزورثی John Galsworthy یکی از بزرگترین و برجسته‌ترین نویسندگان قرن بیستم انگلستان و یکی از چند شخصیت ادبی مهم این کشور است که بدریافت جایزه ادبی «نوبل» نائل شده است. گالزورثی از لحاظ رمان و درام یکی از استادان مسلم ادب انگلستان بشمار میرود. وی در سال ۱۸۶۷ متولد شد. از آغاز نویسندگی، نشان داد که نویسنده‌ای رئالیست و در فن تحلیل و تجزیه قوی است. بیشتر هم خود را از لحاظ ادبی صرف نقاشی تجسم روحیات طبقات متوسط جامعه خود کرد. در پیس‌های خشن و قوی او غالباً همه‌جا تأثیر «ایسن» نویسنده بزرگ اسکاتلندی محسوس است.

اولین اثر برجسته وی «جاسنین» Jocelyn بود که در سال ۱۸۹۸ انتشار یافت. آثار مهم دیگر او بعد از این تاریخ عبارتند از ویلای روباین - فریسی‌های جزیره - خانه روستائی - یک تفسیر - برادری - گل‌تیره - مرد ناچیز - سرزمینهای آزاد - آن طرف - پنج داستان - یک مرد مقدس - بابرهنه - دنیای کاخ - اجاره داده میشود.

شاهکار ادبی بزرگ گالزورثی که شهرت جهانی دارد سلسله رمانهای معروف Forsyte Saga است که مجموعه آنها در سال ۱۹۲۲ انتشار یافت و تاکنون بغالب زبانهای بزرگ جهان ترجمه شده و

همه‌جا یکی از عالیترین آثار ادبی انگلستان بشمار رفته است . در سال ۱۹۲۵ مجموعهٔ نوول‌های او در يك كتاب بنام کاروان Caravan منتشر شد .

مهمترین کمدی‌های دراماتیک گالزورثی بدین‌قرارند : جمبه
نقره‌ای - شادی - جنگلها - عدالت - برادر كوچك - كبوتر - پسر
بزرگ - فراری - مردم - يك ذره عشق - بازی نومیدانه - وفاداری
و يك راز .

داستان کوتاه «زیر شکوفه‌های سیب» "Under the Blossoming Apple"
از كتاب معروف Saga انتخاب و ترجمه شده است .

روز بیست و ششمین سال عروسی خود «فرانک» -
آشurst^۱ و زنش تصمیم گرفتند با اتومبیل گردشی
پیرامون جنگل و دهکده‌های اطراف بکنند و روز جشن
را در «تورکی» که آن دو برای نخستین بار در آنجا
همدیگر را دیده و خواسته بودند پایان برند .

اصل فکر از «استلا»^۲ زن آشurst بود که از اول
قدری احساساتی بود . البته اکنون دیگر در چهل و سه
سالگی ، وی چیزی از آن جاذبه چشمان آبی و اندام موزون
و گونه‌های گلرنگ که بیست و شش سال پیش دل آشurst
را بتپش درآورده و اسیر خود کرده بود نداشت ، ولی او و
شوهرش همچنان یکدیگر را صمیمانه دوست داشتند و
گذشت زمان نتوانسته بود در محبت آنان رخنه کند .

همانطور که فکر این گردش شاعرانه از «استلا»

بود ، فکر توقف درین نقطه از جاده نیز که طرف راست آنرا جنگلی خرم و سمت چپش را تپه‌ای سرسبز و مرتفع فرا گرفته بود از استلا بود .

ولی واقعاً درین مورد طبع رمانتیک او بخطا نرفته بود ، زیرا به اشکال ممکن بود در سراسر این ناحیه پر درخت نقطه‌ای یافت که منظره‌ای چنین زیبا و شاعرانه داشته باشد . استلا بیسروصدا از اتومبیل پیاده شد و شوهرش نیز دنبال او براه افتاد . « فرانک آشرست » مردی تقریباً پنجاه ساله بود که موهایش داشت جوگندمی میشد و قیافه و اندامش تا اندازه‌ای به شیلر شباهت داشت . در چشمان او غالباً اثر رؤیائی پدیدار بود که گوئی او را از زندگانی روزمره دور میکرد .

ناگهان استلا که جلوتر راه میرفت و عاشقانه بمنظر اطراف مینگریست ، فریاد زد :

— اوه ، فرانک ، نگاه کن !

استلا روی زمین خم شده بود و شاخه‌های انبوه علف را پس و پیش میکرد . فرانک کنار او ایستاده و خود نیز ناگهان تکانی خورد : روی زمین ، درین نقطه دور افتاده و شاعرانه ، زیر علفها و گل‌های وحشی ، گوری دیده میشد . گوری ساده بود که گوئی دستی ناشناس چند شاخه گل سرخ بالای آن در خاک نشانده بود ، اما هیچکس روی سنگ باریک و ساده آن چیزی ننوشته بود ، فرانک بخود گفت :

— چه آرامگاه شاعرانه‌ای ! چقدر دلم میخواست منهم بجای سنگ گوری آراسته و حجاری شده

در گورستان اعیان شهر ، خوابگاهی چنین ساده و بی پیرایه داشته باشم . در شبهای دراز تنهایی جز آسمان لاجوردین و گلهای وحشی نبینم و در بامدادان مونسى جز پرندگان نغمه گر نداشته باشم .

سپس بیصدا چند قدم دورتر رفت . پتوئی را که همراه آورده بودند روی علف های خودرو گسترده و سبد خوراکی را نیز کنار آن گذاشت . میدانست که چند لحظه بعد ، زنش بساط نقاشی خود را خواهد گسترد و ازین منظره تابلوئی تهیه خواهد کرد و درین مدت او خواهد توانست بفراغبال ، سرگرم رؤیاهای گذشته شود .

... زیرا این گور دور افتاده بی نام ، این گور ساده ای که زینتی جز چند بوته گل وحشی و شکوفه های فرو ریخته يك درخت سیب نداشت ، ناگهان خاطره گذشته را در دل او بیدار کرده بود . خاطره ای که درست مال بیست و شش سال پیش بود و تصادفاً با همین محل و با همین فصل ارتباط داشت . مثل این بود که وی ناگهان بر بالهای زمان نشسته و یک ربع قرن بسوی گذشته بازگشت کرده بود .

همچنان که انتظار داشت زنش بساط نقاشی خود را روی پتو گسترد و بکار پرداخت ... فرانك نیز آهسته آهسته زیر شکوفه های سیب آمد و کنار گلهای وحشی بالای گور نشست . سعی کرد از اول تا آخر ، ماجرائی را که شاید زیباترین ماجرای زندگانی او بود ، ولى او خود در هنگام وقوع آن اصلاً نتوانسته بود زیبائی غم انگیز آن را دریابد بیاد آورد . این زنده کردن یادگارهای در

خاك رفته ، این بازیافتن هیجان های فراموش شده ، دل او را از نو جوان میکرد .

ساعتی بعد ، سر برداشت و باطراف نگریست . گونه‌هایش غرق در اشک بود ، زیرا درین یکساعت سفری دراز بیدار گذشته ، بیدار عشقها و امید های در خاك رفته کرده بود .

-۱-

روز اول ماه مه (یازدهم اردیبهشت) ، فرانك اشرف و رفیقش رابرت گارتن که آخرین سال تحصیلی خود را در دبیرستان پایان رسانده بودند ، برای گردش چند روزه بطرف «شگفرد» براه افتادند ، ولی دو فرسخی به مقصد مانده بود که زانوان فرانك بکلی از تاب رفت ، دقیقه‌ای چند هردو روی تخته سنگی کنار جاده نشستند ، اما بعد از آنکه دوباره براه افتادند باز فرانك نتوانست بیش از چند قدم بردارد . رابرت حس کرد که با این وضع دیگر ادامه سفر آنها در آن روز ممکن نیست .

زیر لب گفت :

— فرانك ، لااقل آنقدر راه بیا که قلعه یا خانه‌ای روستائی پیدا کنیم و شب را در آنجا بگذرانیم .

درست در همین لحظه ، نگاه هردو بدختر جوانی افتاد که سبیدی در دست داشت و در فاصله چند قدمی آنان از کنار جنگل میگذشت . فرانك که زیبائی را بهر صورت که بود دوست داشت ، بی اختیار فریاد زد :

— او ، رابرت ، نگاه کن چه خوشگل است !

ولی خوب پیدا بود که صاحب این اندام و چهره

زیبا دختر کی روستائی بیش نیست ، زیرا کفشهای دخترک از کهنگی سوراخ شده و نیمتنه‌اش از فرسودگی تغییر رنگ داده بود و از دستهای تاول زده‌اش معلوم میشد که وی ساعات روز را بکارهای سخت بدنی میگذراند . در عوض چشمان درشت و مژگان بلند و لبان خوش ترکیب و دندان‌های مرواریدگون او هیچ چیز از زیبایی و کمال کم نداشت .

فرانک مخصوصاً شیفته دو چشم او شد که در آنها حالت خاصی نمودار بود ، مثل اینکه این دیدگان برای اولین بار بروی زندگی گشوده شده‌اند .

دخترک از صدای فرانک روی برگرداند و با اندکی تعجب بدو نگریست ، زیرا طرز راه رفتن لنگان لنگان فرانک و موهای آشفته او حالت خاصی بوی داده بود . فرانک با دست سلامی بسوی وی فرستاد و گفت :

— خانم ، من و رفیقم امشب مجبوریم در این ناحیه بمانیم ، زیرا من دیگر قدرت رام رفتن ندارم . شما که اهل اینجا هستید جایی سراغ دارید که شب را در آن بسربریم .
— غیر از خانه ما جایی درین حدود نیست .

دخترک با آهنگی شیرین و شمرده ، بدون خجالت و ناراحتی حرف میزد . فرانک پرسید :

— خانه شما کجاست ؟

— همین نزدیکی ، آقا دویست سیصد قدم بیشتر راه نیست .

— میتوانید امشب ما را جا بدهید ؟

— شاید .

– اجازه می‌دهید همراه شما بیائیم ؟
– بلی ، بفرمائید .
– سپس دخترک خاموش براه خود ادامه داد و
فرانک و رفیقش دنبال او براه افتادند .
رابرت پرسید :
– این خانه مال پدر شماست ؟
– نخیر ، مال عمه منست .
– شوهر عمه شما چطور ؟
– خیلی وقت است مرده است .
– پس حالا کارهای مزرعه و قلعه را که اداره
میکند ؟

– عمه من وسه پسر عمه‌ام .
– خیلی وقت است شما درین جا هستید ؟
– هفت سال .
– راضی هستید ؟
– نمیدانم آقا .
این‌بار فرانک نیز وارد سخن شد . پرسید :
– چند سال دارید ؟
– هفده سال ، آقا .
– اسم شما چیست ؟
– « مگن » . مگن دیوید^۱ .
– خیلی از دیدار شما خوشوقتم . اسم رفیق من
رابرت گارتن واسم خودم فرانک آشرس است . خیال
داشتیم امشب را در شگفرد بگنزانیم .

— حیف شد که پایتان درد گرفت . ولی نگران نباشید ، با کمی استراحت خوب خواهد شد .
فرانك جوابی نداد ، فقط لبخندی زد . این لبخند همیشه صورتش را زیبا میکرد .

وقتی که از پیچ کوچکی در جنگل گذشتند ، ناگهان خود را در برابر خانه‌ای روستائی یافتند که بنائی نسبتاً طویل و يك طبقه بود و تمام آن از سنگ ساخته شده بود .

در حیاط خانه ، جابجا مرغها و گوسفندان مشغول گشت بودند و قاطر خاکستری رنگی نیز با سودگی چرا میکرد .

بچه کوچکی با چشمان مورب مشغول بازی با گوسفندی بود . نزدیک در خانه زنی ایستاده بود که وقتی فرانك و رفیقش را دید بجلو آنها رفت .
دخترك گفت :

— ایشان عمه من مادام «نارا کومب»^۱ هستند .
«مادام نارا کومب» چشمانی ریز و سیاه و بسیار هوشیار داشت و با این چشمها چند لحظه دوجوان را برانداز کرد .

فرانك مؤدبانه گفت :

— خانم ، ما برادر زاده شما را درجاده دیدیم و از ایشان سراغ محلی را گرفتیم که شب را در آن بسر ببریم ، زیرا از فرط خستگی قادر بحرکت نیستیم . ایشان فکر کردند که شاید شما بتوانید نظر ما را تأمین کنید .

عمه خانم دوباره بدقت بدانها نگریست . سپس گفت :

— بلی آقا . بشرطی که يك اطاق برای هردو نفر بیشتر نخواهید . «مگن» ، برو اطاق آقایان را آماده کن . يك كاسه هم سرشیر اضافه بیاور .
گمان میکنم بدتان نیاید چائی گرمی بخورید ؟
بفرمائید باهم بسالن برویم تا كفشها را از پایتان بیرون بیاورید و راحت شوید . شما محصل هستید ؟
— بودیم خانم ، ولی ازدیروز مدرسه ما تمام شد .
«سالن» عبارت از اطاق نسبتاً بزرگی با كف آجری بود که يك میز ساده بی‌رومیزی و چند صندلی و يك كاناپه در آن گذاشته بودند . مثل این بود که هیچوقت کسی بدین اطاق نمی‌آمد ، زیرا همه جای آن از تمیزی برق‌میزد .
فرانك فوراً روی كاناپه نشست و زانوی خود را در میان دو دست گرفت .

از پنجره ، چمن زار وسیع با گل‌های وحشی و نهال كوچك و بوته‌های سرسبز کوتاه دیده میشد . ولی زیباتر از همه درخت سیب بزرگی بود که غرق در شكوفه های بهاری بود و شاخه‌های آن در نسیم ملایم نزدیک غروب آهسته تکان می‌خوردند . بالای این شاخه ها پرندگان كوچك ، سرمست و شادمان نغمه سرائی میکردند و خورشید با آخرین اشعه قرمز خود بر بال‌های سپیدشان بوسه میزد .

—۲—

فرانك و دوستش چای گرم و مطبوعی را که مادام

نارا کومب تهیه کرده بود جرعه جرعه نوشیدند ، سپس شامی را که از تخم مرغ و سرشیر و مربا و نان های روستائی فراهم شده بود خوردند و ساعتی بعد به بستر رفتند .

فرانک عادتاً خیلی زود بخواب میرفت ، ولی آن شب حس کرد که دلش نمیخواهد فوراً بخوابد .

مدتی دراز عطر وحشی خاصی را که از علف ها و گیاهان باغچه برمیخاست و همراه نسیم شبانگاهی بدرون اطاق میآمد بوئید . در عالم خیال همه وقایع روز را از نظر گذرانید . آخرین منظره ای که در نظر آورد و لبخند زنان با آن بخواب رفت منظره دخترک میزبان بود که بفرمان عمه اش از آشپزخانه بیرون میآمد تاسبوئی از شراب سیب بر بالای سرمیه مانان یکشبه بگذارد .

فرانک در همان حال که بقیافه تر و تازه و شاداب و زلفان آشفته او میاندیشید در خواب رفت .

فردا صبح ، برخلاف انتظار درد زانوان او نه فقط آرام نگرفته بود ، بلکه کمی هم شدیدتر شده بود . پیدا بود که دیگر ادامه سفر برای او و دوستش مقدور نیست . وانگهی رابرت مجبور بود روز بعد در لندن باشد زیرا گفته بود که سفرش دو روز بیشتر طول نخواهد کشید .

وقتی که رابرت خدا حافظی کرد و با لبخندی تمسخر آمیز که اندکی باعث خشم فرانک شد بسوی لندن براه افتاد ، فرانک زانویش را در دست گرفت و روی صندلی چوبی سبزرنگی که در باغچه گذاشته بودند نشست . همه روز عطری را که از گلهای شب بو و میخک

برمیخواست بوئید و جز سیگار کشیدن و تماشا کردن کاری نکرد .

هیچ چیز بیش از يك خانه روستائی در فصل بهار ؛ مظهر زندگی و نشاط نیست . همه جا جوانه ها میشکفد و جوجه ها سراز تخم بیرون میآورند و روستائیان باهیجانی فراوان خود را برای زندگی نو آماده میکنند . فرانك چنان با علاقه این مظاهر نشاط و زندگی را مینگریست و مجذوب آرامش دلپذیر آنان بود که يك مرغ خانگی کنار پای او روی چمن ها نشست و با اطمینان خاطر دانه در دهان جوجه های خود نهاد . در طول روز ، چندبار مادام ناراکومب و مگن نزد او آمدند و پرسیدند که بچیزی احتیاج دارد یا نه ، وهر بار با لبخند پاسخ داد :

— نه ، متشکرم . هیچ چیز کم ندارم .

موقع چای عصر ، دختر جوان و عمه اش با هم آمدند و خمیری را که درست کرده بودند روی زانوش نهادند . وقتی که رفتند ، فرانك تا مدتی بفکر آن لحظه بود که دخترك بدیدن زانوی ورم کرده او ، از روی تأثر با صدائی دلپذیر گفت : « اوه ! » و سر بزیر انداخت .

فرانك در دوره ای از زندگی بود که برای جوانان هیچ چیز از « زیبائی » که بقول شاعر به گل خوشبوئی میماند دلپذیرتر نیست ، و هیچ چیز نیز مثل زیبائی احساسات قهرمانی را در دل ایشان بر نمی انگیزد . اول شب « مگن » دوباره بدیدارش آمد . با

اندکی ناراحتی گفت :

— عمہ من امشب شیرینی ماہ ماہ میبزد . دلتان
میخواهد برای تماشای پختن آن آشپزخانه بیائید ؟
— البتہ ، بشرط آنکہ خودم این راہ را بیایم .

بتندی از جا برخاست ، ولی چنان شتابزدگی
بخرج داد کہ زانویں تاب نیاورد و برای اینکہ بزمین
نیفتد خود را ببازوی دخترک آویخت . «مگن» بی اختیار
فریاد کوتاہی کشید و با رنگ پریدہ دودست خود را
بدو عرضه داشت . فرانک با کمال اشتیاقی کہ داشت
جرات نکرد بدین دو دست زیبا ولی خشن بوسہ بگذارد ،
فقط بشانہ دخترک تکیہ کرد و راہ صندلی تا آشپزخانہ
را بدین وضع گذرانید . در ہمہ راہ چنین احساس
میکرد کہ تاکنون نرمتر و مطبوعتر ازین شانہ چیزی
ندیدہ است ، ولی پیش از آنکہ از در آشپزخانہ بدرون
روند ، خود را از شانہ مگن دور کرد و عصای خویش
را بدست گرفت .

آن شب خواب فرانک بسیار مطبوعتر و آرامتر
از شب پیش بود . فردا صبح زانوی او تقریباً بوضع
عادی بازگشتہ بود ، چنانکہ میتوانست بی کمک عصا
آہستہ آہستہ راہ برود . دوبارہ نیمہ اول روز را در
صندلی خود کنار چمن گذراند و مشغول شعر گفتن شد .

ولی بعداز ظہر پسر بچہہای صاحبخانہ کہ شب
یکشنبہ زودتر از ہر روز از مدرسہ بیرون آمدہ بودند
بسراغش آمدند و با او تا کنار رودخانہ رفتند و با
خندہہا و داستانہای کودکانہ خویش چندین بار او را

بقهقهه واداشتند .

کنار رودخانه ، فرانک روی تخته‌سنگی نشست
وبشنیدن آواز فاخته‌ای مشغول شد . ناگهان « نیک » پسر
کوچولو دوان دوان بنزدش آمد و فریاد زد :

— مستر آشرس ، اینجا ننشینید . این سنگ مال
« شیطان کولی‌ها » است .
— کدام شیطان ؟

— نمیدانم . من خودم هیچوقت او را ندیده‌ام .
اما « مگن » میگوید که همیشه شیطان کولیها اینجا می‌نشیند .
عمو جیم یکدفعه خودش او را دیده بود که در تاریکی
شب روی این سنگ نشسته بود و ویولون میزد . فردای
آنشب پاپا از اسب بزمین افتاد و مرد .

— مگن چطور ؟ هیچوقت او را دیده است ؟
— نه راستی میدانید ، دیشب وقتی میخواستیم
بخوابیم مگن برای شما دعا کرد .
— از کجا فهمیدی ؟

— موقعی که داشت خوابم میبرد ، شنیدم که
زیر لب میگفت : « خدایا ماهمرا حفظ کن ، مستر آشرس
را هم حفظ کن » .

عصر ، وقتی که مگن سینی چای را برای او آورد ،
فرانک پرسید :

— مگن ، امروز بچه‌ها از شیطان کولیها با من
حرف میزدند . این شیطان چیست و چرا در اینجا می‌آید ؟
دخترک بتعجب در او نگریست . سپس آهسته گفت :
— این شیطان همیشه با آمدن خود خبر از وقایع
شوم میدهد .

— اوه ! راستی ؟ مگر شما هم به ارواح عقیده دارید ؟

— نمیدانم . بهر حال آرزو دارم هیچوقت آنها را نبینم .

— البته که نخواهید دید . آن شبی هم که یکبار عمو جیم دیده قطعاً حیوانی بوده است .
— نه ! واقعاً ارواح یادگار آنهائی هستند که خیلی وقت است مرده اند میگویند همه آنها خطرناکند .

— چرا ، بفرض هم چنین اشباح مرموزی وجود داشته باشند چه فرقی بین آنها و حیوانات وحشی است ؟
گلهای صحرا وحشی هستند ، ولی هیچکدام خطرناک نیستند . پرنده هائی هم که از جاهای دور می آیند وحشید .
من خودم امشب میروم تا شیطان کولیها را پیدا کنم وبا او حرف بزنم .

— اوه . نه . نه ! برای خاطر خدا اینکار را نکنید .
نروید !

— چرا ؟

«مگن» با چهره ای که از شدت شرم سرخ شده بود ،
دستها را بهم فشرد و بسادگی گفت :

— نروید خواهش میکنم نروید !

— آخر چرا ؟ بفرض هم واقعه شومی برای من پیش آید ، برای شما چه اهمیت دارد ؟

مگن حرف نزد ، ولی نگاهی آمیخته بملامت بدو
افکند ، فرانک دوباره گفت :

— با این همه خیال نمیکنم موفق بدیدن او بشوم ،

زیرا باید بهمین زودیها از اینجا بروم .

– خیلی زود ؟

– بالاخره عمه شما که حاضر نیست مرا مدت زیادی در این جا نگاه دارد .

– اوه ، چرا ، ما همیشه تابستان مهمان داریم .
این بار فرانک مستقیماً در چشمان مگن نگریست
و پرسید :

– شما چطور ؟ دلتان میخواهد من اینجا بمانم ؟

– بلی .

– مگن ، بنظرم باید امشب برای شما دعا کنم !
مگن دوباره سرخ شد و ابرو درهم کشید و باشتاب
از اطاق بیرون رفت . فرانک حس کرد که نمیبایست این
حرف نیش‌دار را گفته باشد . مثل این بود که چمن
پر گلی را با چکمه سنگین لگد کنند . آیا راستی او نیز مثل
رفیقش رابرت ، هنوز احمق بود ؟

– ۳ –

فرانک هفته بعد را در انتظار « بهبود کامل
پای خود » بگردش‌های کوتاه در پیرامون خانه روستائی
خویش گذراند . گوئی برای او این بهار ، يك دنیا
نکته تازه در برداشت . وقتی که جوانه‌های درخت بادامی
را میدید که در نور حیات بخش خورشید بهاری اندك
اندك میشکفند ، یا شاخه نازك گلی را مینگریست که
با وزش نسیم معطر نیمروز مرتعش میشد ، حس میکرد که
چیزی از روح و قلب او نیز با این مظاهر زیبای بهار و
زندگی آمیخته است .

گاه ساعات دراز در کنار جویبار روی علفهای
خودرو دراز میکشید تا لرزش بنفشه‌های بهاری را بر
لب جوی بنگرد و چون میهمانی ناخوانده در بزم عاشقانه
گل‌های وحشی و چمن‌ها و فاخته‌ها و درختان پرشکوفه
شرکت کند.

برای او این بهار غیر از همه بهارها بود، زیرا
پیش از این فقط بهار طبیعت را نظاره میکرد، و این بار
در روح او نیز بهار پدید آمده بود.

این بار همراه نغمه‌سرائی فاخته، دل او نیز آواز
میخواند و همراه نسیم بامدادی، در مزرع روح او غنچه
امید میشکفت.

در طول روز، فرانک خیلی بندرت افراد
خانواده میزبان خود را میدید. اگر هم گاه بگاه «مگن»
برای آوردن غذای او بنزدش می‌آمد، چنان مستغرق
کارهای خانه و گرفتاری‌های روزمره بود که فرصتی
برای پرچانگی نداشت. ولی شبها فرانک صندلی خود را
کنار پنجره آشپزخانه می‌گذاشت و با عمو جیم و مادام
نارا کومب صحبت میکرد.

هیچوقت اتفاق نیفتاده بود که «مگن» نیز
درین گفتگو شرکت کند، اما فرانک هر وقت که بطور
ناگهان سربلند میکرد، دیدگان درشت او را میدید که
بامهربانی خاص و پرنوازشی بدو دوخته شده بود.

شبی که برای اولین بار فرانک حس عجیبی شبیه
به حس حسادت در دل خود یافت یکشنبه هفته بعد بود.
درست ده روز از موقعی که او و رفیقش برای اقامت

یکشبه بخانه مادام ناراکومب آمده بودند. می‌گذشت و فرانک هنوز حس میکرد که پایش « کاملاً خوب نشده است » .

تزدیک غروب آنروز ، فرانک روی چمنها دراز کشیده بود و مثل همیشه آواز پرندگان را می‌شنید و شعرهای عاشقانه میسرود .

ناگهان نرده باغچه بتندی باز شد و دختر جوان درحالیکه نفس نفس میزد ، داخل گردید . اندکی بعد از او یکی از جوانان روستائی با قهقهه بدنبالش آمد و پیدا بود که ازفاصله‌ای دور پی او دویده است .

در بیست متری فرانک دخترک مجبور بتوقف شد و درنتیجه «جو»^۱ باو رسید . هیچکدام از آنها متوجه حضور فرانک نبودند .

«جو» کوشید تا دخترک را در آغوش گیرد و بسینه بفشارد ، ولی « مگن » نفس زنان با تمام قوا از خود دفاع میکرد . فرانک از آنجا که خفته بود خوب دید که در قیافه « مگن » اثر خشم و اضطراب شدیدی نمودار بود .

با اینکه فرانک میدانست که « جو » ازخویشان تزدیک مادام ناراکومب است و مدتهاست همه‌جا صحبت از نامزدی آینده او با « مگن » میشود ، باز این منظره برای او بسیار نامطبوع بود . بدینجهت بشتاب از جای برخاست و دخترک که ناگهان متوجه حضور او شد ، از شرم چرخید و خودرا پشت درختی پنهان کرد .

« جو » غرشی از خشم بر آورد و بی آنکه منتظر سؤال و جواب با فرانک شود ، راه خود را درپیش گرفت و لحظه‌ای بعد ناپدید شد .

آن وقت فرانک آهسته بطرف پناهگاه دخترک جوان آمد . چهره « مگن » در حال شرم با دیدگان فروهشته و گیسوان سیاه پریشان و لبانی که از بس گزیده بود از آن‌ها خون می‌آمد ، از هر موقع دیگر زیباتر و جذاب‌تر بود . فرانک گفت :

– خیلی از حضور خود عذر می‌خواهم .
دخترک با چشمان درشت خود بدو نگریست ، سپس نفس در سینه حبس کرد و سرش را برگرداند و به طرف خانه براه افتاد .
فرانک فریاد زد :
– مگن !

اما دخترک همچنان براه خود میرفت . فرانک با چند جست خود را باو رسانید و بازویش را گرفت و آهسته بطرف خود چرخاند . با ملایمت گفت :
– آخر يك كلمه با من حرف بزنید .

– برای چه از من عذر خواستید ؟ چرا فکر نمی‌کنید که نباید این حرف‌ها بمن بگوئید ؟
– پس بکه بگویم ؟ به « جو » ؟

– آخر چرا جو همه‌جا دنبال من میاید ؟
– چطور نمیدانید ؟ خوب پیداست که عاشق شماست .

دخترك با خشم سری تكان داد ولی حرف نزد.
فرانك باخنده گفت :

— می‌خواهید دندان‌ش را خورد کنم ؟
این بار ناگهان مگن ، با خشم فریاد زد :
— اوه ! دارید مرا مسخره می‌کنید ! همه ما را
مسخره می‌کنید !

فرانك یکبار دیگر بازوی او را گرفت تا مانع
فرارش بشود ، ولی مگن سر برگرداند و عقب عقب
رفت . آنقدر که چهره او بکلی میان شکوفه‌های سیب
پنهان شد .

فرانك در هیجان خود برای نخستین بار دست
او را بلب برد و بوسه‌ای ملایم بر آن نهاد . گوئی این
بوسه سراپای مگن را تكان داد . دختر دیگر عقب‌نرفت ،
و يك لحظه با هیجانی سوزان بفرانك نگریست ، سپس
بی‌اختیار پیش آمد و خود را در آغوش او افکند . هر
دو پیش از آنکه بفهمند چه می‌کنند ، لب بر لب هم
نهادند و بوسه‌ای مثل گل‌های خود رو دلپذیر و وحشی
ازهم گرفتند .

ولی فرانك در نخستین اشعه ماه چهره « مگن »
را چنان پریده رنگ یافت که وحشت کرد . فریاد زد :
« مگن » او را از بازوان خود بیرون آورد . در خاموشی
شب مرغی بانك زد و از بالای سرشان گذشت .

مگن يك لحظه بمسیر او نگریست ، سپس خود نیز
پشت درختها از نظر پنهان شد .

فرانك روی تنه درختی کهن که ساقه آن خم

شده و تقریباً بصورت موازی با زمین درآمده بود نشست . مدتی بشکوفه‌های صورتی رنگی که از درخت سیب فرو ریخته و زیر پای او له شده بود نگاه کرد . بخود گفت : « چکار کردم ؟ تقصیر من بود یا تقصیر بهار ؟ » ولی در دل خود هیچ اثر پشیمانی و ملامتی نیافت . هرچه بود شادی و پیروزی بود . فقط يك احساس دیگر يك احساس خاص که با پیروزی و نشاط شباهت نداشت ، با این هیجان آمیخته بود .

فرانك مدتی بدرون دل خود نگریست تا این احساس مرموز را بشناسد ، وقتی که شناخت کمی وحشت کرد ، زیرا فهمید که « يك چیز غیرعادی » برای او شروع شده است . چیزی که بهار را زیباتر و نغمه بلبل را خوش آهنگتر و عطر گلها را مست‌کننده‌تر و شکوفه‌های درختان سیب را خوش‌رنگ‌تر می‌کند ، ولی راحتی و آرامش درونی را از میان می‌برد .

با آرامی از جای برخاست و قدم زنان از باغچه بیرون رفت . حالا دیگر باغچه برای او کوچک بود . احتیاج به هوای آزاد ، فضای وسیع ، بآسمان پهناور داشت ، تا میدانی برای جولان هیجان‌های نورسیده خود پیدا کند .

صدای طبیعت ، آرام و شاعرانه ، در گوش او گفت : « دریچه‌ای از دنیائی تازه بروی تو گشوده شده . مواظب باش ! هر جوانی بیش از یکبار در این بهشت راه ندارد . »

در خاموشی شب فرانك حس کرد که گوئی

خورشید تازه سر برزده و نسیم بامدادی وزیدن آغاز کرده است ، زیرا واقعاً دنیائی نو پیش روی او بجلوه درآمده بود .

وقتی که بخانه روستائی بازگشت و در شعله کبریت ساعت جیبی خود را نگریست فهمید که مدتی از نیمه شب میگذرد . همهجا غرق خاموشی بود . فرانك آهسته نرده خانه را باز کرد و بدرون رفت . در حیاط كوچك خانه ، جابجا گوسفندان و گاوان و مرغان خانگی بخواب رفته بودند . فرانك بیصدا عرض حیاط را طی کرد و بکنار ساختمان رسید . از آنجا به پنجره اطاق « مگن » نگریست و آنرا گشوده یافت . بخود گفت :

– « خوابیده ، یا بانگرانی درانتظار بازگشت من ازپیش شیطان کولیاها است ؟ »

باردیگر پرنده كوچکی فریاد زنان از بالای خانه گذشت و در خاموشی عمیق شب ، انعكاس بانك او تا فاصله‌ای دراز پیچید . از دور جویبار با آهنگی ملایم زمزمه می کرد و گوئی او نیز از غم عشقی مرموز می نالید .

ناگهان فرانك دید که مگن ، با نوک پا به پنجره اطاق خود نزدیک شد تا به بیرون بنگرد . آهسته صدا زد :

– مگن .

دختر ك تكان خورد و يك لحظه از کنار پنجره دور شد ، سپس دوباره بجای خود آمد و سربسوی

بیرون خم کرد . فرانک چند قدمی روی چمنها بعقب رفت تا او را بهتر ببیند . پایش در تاریکی بصندلی برخورد ، اما هیچکس بیدار نشد . صندلی را زیر پا گذاشت و از آن بالا رفت . با اینهمه نتوانست جز با دست مکن که کلید بزرگ ساختمان را نگاهداشته بود تماس یابد . مکن مخصوصاً بیدار مانده بود که وقت آمدن فرانک کلید خانه را باو بدهد تا او محتاج بدرزدن و سروصدا کردن نباشد .

فرانک با مهربانی گفت :

— مکن خوشگل من !

انگشتان مکن با حرارت انگشتهای فرانک را فشرد ، ولی در چهره مکن همچنان اثر رؤیائی که گوئی او را در عالم دیگری سیر می داد هویدا بود .

فرانک فکر میکرد که چطور میتواند آنقدر بالا رود که بتواند باردیگر لب برب مکن نهد . اما درست در همین موقع سگی زوزه کشید و او بشتاب دست مکن را رها کرد و آهسته گفت :

— شب بخیر مکن .

— شب بخیر آقا .

فرانک فوراً باطاق خود نرفت . مدتی مدید همانجا روی چمنها نشست تا وقتی که حس کرد پایش از رطوبت چمن خیس شده است . همه این مدت را فقط در خیال چهره خندان و انگشتان سوزنده ای که اندکی پیش کلید را در دست او نهاده بود گذراند .

- ۴ -

فردا صبح فرانك با گیجی خاصی از خواب برخاست . از ماجرای دوشین بیش از ساعتی چند نگذشته بود ، اما بنظر او چنین آمد که آنچه روی داده برای او در عالم خواب و خیال گذشته است .

بامدادی آفتابی و بسیار دلپذیر بود مثل این بود که بهار در عرض يك شب همه چمنها را از گل‌های شقایق پوشانده بود . فرانك از پنجره اطاق خود باغ و دشت را دید که گوئی بر سراسر آن پرده‌ای از شکوفه‌های سپیده سرخ درختان سیب گسترده بودند .

آهسته از اطاق خود بیرون آمد . امروز تقریباً از دیدار « مگن » وحشت داشت با این همه وقتی که بجای مگن مادام نارا کومب را دید که سینی صبحانه او را می‌آورد ، بی‌اختیار ابرو درهم کشید . امروز بامداد نگاه تیزبین « عمه خانم » از هروقت دیگر موشکاف‌تر و دقیق‌تر بود . راستی آیا ممکن بود چیزی ازین ماجرا فهمیده باشد ؟

وقتی که سینی را روی میز در برابر فرانك نهاد ، با لبخند گفت :

- مستر آشرست ، بنظرم دیشب گردش شما در مهتاب خیلی طول کشید . جای دیگر شام خوردید ؟
فرانك با سر پاسخ منفی داد . مادام نارا کومب گفت :

- ما شام شما را تا نصف شب برایتان نگاه داشتیم . ولی خیال میکنم آنقدر مشغول بودید که بفکر

شام خوردن نیفتادید .

آیا باین حرف فرانک را مسخره میکرد ؟ آیا چیزی از ماجرا می دانست ؟ فرانک از روی خشم بخود گفت : « نه . دیگر وضع برای من ادامه ناپذیر شده . همین امروز میروم . »

اما بعداز ناهار ، میل شدید بدیدار مگن او را برجای نگاه داشت . هر قدر وقت می گذشت و مگن بخلاف معمول خود را نشان نمیداد ، برهیجان واشتیاق فرانک افزوده میشد . چندبار بخود گفت : « نکند کسی چیزی باو گفته باشد ؟ »

در حال انتظار و بی تکلیفی ، قطعه شعر عاشقانه ایرا که دیشب زیر درختان سیب سروده و خیلی زیبا و عالی پنداشته بود خواند و آنرا بسیار ناچیز و مبتذل یافت ، زیرا عشقی که در این قطعه با آب و تاب وصف شده بود يك عشق پرتكلف وتصنعی بود . فرانک حالا دیگر می فهمید که برای يك شعر خوب غیر از الفاظ شیوا و خوش آهنگ يك چیز دیگر هم لازم است . کاغذ را بسادگی پاره کرد و قطعات آنرا بدست باد سپرد .

راستی او که بخیال خود عشق را با مضامین بدیع وصف کرده بود ، پیش از آنکه لب بر لب مگن نهده ، از ماهیت عشق چه خبر داشت ؟ حالا راز عشق را می دانست ، ولی دیگر دلش نمیخواست شعر بگوید . بنظرش می آمد که هرگز هیجان درونی او را يك ردیف الفاظ خوش آهنگ مجسم نمی تواند کرد . اصلا عشاق

واقعی هیچوقت شعر نمیگویند ، زیرا احتیاجی شعر گفتن ندارند .

برای اینکه کتابی بردارد و بهوای خواندن آن خود را سرگرم کند . باطاق خویش رفت . در آستانه در ناگهان دلش به‌تپش افتاد ، زیرا «مگن» در اطاق او مشغول مرتب کردن تختخواب بود . فرانك لحظه‌ای بیصدا بدو نگریست ، سپس دلش برقص آمد ، برای اینکه « مگن » را دید که خم شد و بر بالش او ، درست در آن نقطه‌ای که جای سرش در آن باقی مانده بود بوسه‌ای نهاد .

فرانك آهسته صدا زد :

- مگن !

مگن بی‌اختیار دست بسوی دوگونه‌اش که از شرم گلگون شده بود برد ، ولی نگاه خود را از دیدگان فرانك برنداشت . فرانك بیش‌از هروقت دیگر درچشمان مگن اثر صفا و اخلاص و محبت دید . زیر لب گفت :
- چه کار خوبی کردید که دیشب بانتظار من بیدار ماندید .

مگن جوابی نداد . فرانك دوباره گفت :

- دیشب مدتی در صحرا گردش کردم . هوا بسیارخوب ومهتاب زیبا بود، حالا آمده‌ام کتاب بردارم .
خاطره دیشب ، خاطره بوسه سوزان مگن را در دل او بیدار کرد . دوباره بسوی مگن رفت و این‌بار بشتاب او را در بر گرفته صورتش را غرق بوسه کرد .
نخستین بوسه‌های مست‌کننده و رؤیاناگیز و تقریباً معصوم عشق .

سپس در گوشش زمزمه کرد :
 - مگن ، امشب وقتی که همه خوابیدند ، زیر
 درخت سیب بیا ، قول بده که خواهی آمد .
 - می‌آیم . قول میدهم .

این بار فرانك باز از پریدگی فوق‌العاده رنگ
 دخترك ناراحت شد و او را رها کرد . بشتاب از پله‌ها پائین
 آمد ، و در همان حال بخود گفت :

- « آنچه نمی‌باید بشود شد . عشق مگن را
 قبول کردم و عشق خود را هم بزبان آوردم ، حالا دیگر
 راه بازگشت بسته است » .

روی صندلی سبز نشست و تازه فهمید که
 فراموش کرده است کتابش را از اطاق بیاورد ، ولی
 بفرض هم کتاب را آورده بود فایده‌ای نداشت ، زیرا
 هیچ چیز دلش نمی‌خواست جز آنکه بیدردسر بباغ و چمن
 نگاه کند و برؤیای شیرین خود سرگرم باشد .

چقدر وقت درین حال گذرانید ؟ شاید اگر
 ناگهان « جو » پسرک روستائی را در کنار باغ ندیده
 بود تا شب بهمین حال باقی میماند . ظاهراً « جو »
 از صبح زود در مزرعه کار کرده و حالا خیلی خسته
 شده بود ، زیرا چهره‌اش مثل خورشید نزدیک غروب
 قرمز شده بود و با صدای بلند نفس نفس میزد ، و از
 بازوان نیرومندش که آستین‌های پیراهن آبی رنگ خود
 را روی آنها بالا کشیده بود عرق میریخت .

فرانك بشوخی گفت :

- جو ، کاری از من برای شما ساخته هست ؟

— بلی !

— چه کنم ؟

— از اینجا بروید .

فرانك عادتاً محبوب نبود ، ولی درین موقع
بخصوص قیافه مبارزه جوئی بخود گرفت ، و با خشونت
گفت :

— خیلی لطف میفرمائید . ولی قبلاً باید نظر
دیگران را هم درین باره ببرسم .

جو پیش آمد تا کنار فرانك رسید ، بطوریکه
فرانك بوی عرق پیشانی او را که نماینده کار و زحمت
شرافتمندانه‌ای بود شنید ، آنگاه پسر جوان با صراحت
گفت :

— برای چه اینجا مانده‌اید ؟

— برای اینکه دلم میخواهد بمانم .

— اما وقتی که من دندانهایتان را خورد کردم ،

چطور ؟

— راستی ؟ خوب ! چه وقت برای این زور—

آزمائی حاضر باشم ؟

« جو » همچنان نفس نفس میزد ، اما جوابی
نداد زیرا درست در همین لحظه در عمارت باز شد و
مگن که گربه کوچولوی مادام نارا کومب را در بغل
داشت از آن بیرون آمد . دخترك وقتی که این دو را دید ،
با سادگی گفت :

— نمیدانید حیوانك چقدر مرا دوست دارد .

جو فریاد زد :

– مگن . اینجا همه ترا دوست دارند .
و نگاهی خشمگین به فرانك افکنده مثل شب
پیش بشتاب بازگشت .

فرانك آهسته از مگن پرسید :

– امشب خواهی آمد ؟

– آری !

یکبار دیگر فرانك حس کرد همان دستی که
از دل زمین ، گلها و گیاههای رنگارنگ بدر میآورد و
روی چمنها و کنار جویبارها میگستراند . در مزرع
دل او نیز گل امید و آرزو رویانده است . از جای
برخاست و شاخه‌ای غرق شکوفه از درخت سیب چید .
در نظرش جوانه‌های كوچك شاخه مثل « مگن » تر و
تازه ، وحشی ، شفاف و ساده آمدند . حتی شکوفه‌های
نوشکفته نیز بدو شبیه بودند ، زیرا جلوۀ نوازندۀ آنان
نگاه پر نوازش مگن را بیاد میآورد . بی‌اختیار آهی
عمیق از دل برکشید . فهمید که امروز هرچه در طبیعت
زیباست در نظر او مظهر مگن است .

– ۵ –

تقریباً ساعت یازده شب بود که فرانك کتاب
کوچکی را که در دست داشت و بدون خواندن ورق
میزد بر زمین گذاشت و آهسته بطرف باغچه براه افتاد .
ماه پشت تپه میدرخشید و گوئی هنوز در تاریکی بودند .
یکی دوبار بچه خوکها از صدای حرکت او
رم کردند و غرشی از دل برآوردند . یکبار هم سگی
غرغرکنان سربلند کرد ولی چون رهگذر نیمه شب را

آشنا یافت دوباره خوابید .

دیگر باد نمیوزید ، اما صدای جویبار از اول شب زیادتر شده بود . پرنده‌ای که درنظر فرانك ناشناس بود با صدای یکنواخت خود پیایی فریاد میکشید . فرانك چند قدم دیگر برداشت ، سپس ایستاد . خیال کرد ناگهان بعالم پریان و فرشتگان قدم گذاشته است ، زیرا نور ماه که از خلال درختان تابیده و يك درخت سیب را در میان تاریکی کاملاً روشن کرده بود ، چنان مجموعه‌ای از زیبائی و نشاط و زندگی پدید آورده بود که آنرا بهیچ چیز زمین تشبیه نمیشد کرد ، فرانك واقعاً چنین پنداشت که جادوگر مهتاب او را بسرزمین پریان افسانه‌ای برده و بال و پر ایشان را بصورت گلبرگهای معطر پیش چشم او گسترده است .

درین دنیای زیبائی و صفا ، تقریباً فراموش کرد که اصلاً برای چه بدینجا آمده است . راه خود را از میان شاخه‌های غرق شکوفه ، تا درخت سیب بزرگ که وعده گاه او بود ادامه داد . وقتیکه زیر شاخه خمیده آن رسید ایستاد و بدقت گوش فرا داد ، ولی هیچ صدائی غیر از زمزمه جویبار و خرخر دور دست بچه خوكها نشنید .

دست خود را بساقه خشك درخت تکیه داد . از خود پرسید : « آیا خواهد آمد ؟ »

... زیرا در میان این درختان لرزان ، در این سرزمین مهتاب جادوگر ، فرانك ناگهان نسبت بوجود همه چیز مشكوك شده بود . گمان میکرد قدم در دریای

افسانه‌ای گذاشته که تنها قلمرو خدایان و الهه است ،
و در آن طبیعت اینهمه هنرنمایی بکار برده است تا بزم
عشق پریان جنگل را بیاراید ، نه آنکه تنها ناظر عشق
ناچیز او و دخترکی روستائی باشد . حتی لحظه‌ای
آرزو کرد که محبوبه او از آمدن خودداری کند .
درینصورت واقعاً میتوانست فکر کند که لختی چند
قدم در سرزمین پریان و خدایان گذاشته است . اما در
همین هنگام باز بدقت گوش میداد ، و باز جز ناله
یکنواخت و پیایی پرنده ناشناس و زمزمه ملایم امواج
جویبار که نور ماه جابجا بر آن میلغزید و جابجا نیز
با عشوه‌گری روی پنهان میکرد صدائی نمی‌شنید .

در پیرامون او شکوفه‌های سیب لحظه بلحظه
زنده‌تر و باروح‌تر میشدند، و پیوسته نیز بیشتر با هیجان
درونی او درمیآمیختند . فرانک بی‌اختیار شاخه کوچکی
را که سه شکوفه سپید داشت چید و بر دل خود فشرد
ولی فوراً خجالت کشید ، زیرا فهمید که رفتار او
برفتار وحشیانی که زیباترین چیزها را زودتر به میدان
قربانی می‌برند بی‌شباهت نبوده است .

درین لحظه بود که صدای نرده باغچه برخاست .
دوباره بچه خوکها صدا برآوردند و سگ غرش خفه‌ای
برکشید . فرانک شاخه شکوفه را بیشتر بقلب خود فشار
داد ، ولی مگن چنان بآرامی و سبکی از میان درختان
میگنشت که گوئی پا برزمین نمینهاد . فرانک فقط وقتی
او را در تاریکی ، در کنار یکی از شاخه‌های درختان
سیب دید که بیش از چند قدم با وی فاصله نداشت .

آهسته گفت: « مگن » و دست بسوی او برد. مگن مستقیماً بسمت او دوید و بیدرنک خود را در آغوش وی افکند.

درست در همین موقع فرانک بیاد احساسات جوانمردانه قهرمانان گذشته افتاد فکر کرد که درین تاریکی، در مقابل جوانی که خود را با هیجان عشق و سادگی روستائی، پیدفاع در آغوش او افکنده است، او جز وظیفه حامی و پشتیبان نمیتواند داشت. ولی با این بهار زیبا، با این سرمستی طبیعت، با این آوازه - خوانی جویبار و مرغ شب چه کند؟ چطور این جادوگری مهتاب نیمه شب را از یاد ببرد؟ مگر این دخترک زیبای سیاه چشم، خود یکی از گل‌های معطر و آسمانی این شب بهاری نبود؟ چطور ندای بهار را نشنیده بگیرد و پیام مستی و بی خبری را که جزء جزء ذرات طبیعت درین سرزمین پریان و فرشتگان بسوی او میفرستادند فراموش کند؟

در کشمکش درونی خود، مگن را دربر گرفت و لب بر گیسوان او نهاد. چقدر در این حال خاموش و آرام باقی ماندند؟ هیچکدام نفهمیدند، زیرا در همه این مدت جویبار مثل همیشه زمزمه کرد و مرغ شب نالید. فقط ماه لحظه بلحظه بیشتر در دل تاریکی رخنه کرد و چون نقاشی جادوگر، هر لحظه از این سیاهی پرده هائی تازه با روشنی و جمالی بهشتی پدید آورد.

فرانک و مگن همچنان لب بر لب هم داشتند و خوب میدانستند که نباید سخنی بگویند، زیرا کمترین

سخن ایشان این زیبایی و هم آهنگی آسمانی را که گوئی
هیچ چیز مادی با آن آمیخته نبود برهم میزد . آخر
بهار هم دائماً زمزمه میکند ولی هیچوقت حرف نمیزند،
زیرا با شکوفه های سفید و گلهای سرخ و زمزمه
جویبارها و نغمه مرغان نواخوان خود احتیاج به سخن
ندارد ، مخصوصاً در آنوقت که گوئی بهار بصورت
موجودی مجسم درمیآید و با بازوان پرنوازش خود
عشاق را تنگ دربر میکشد ، زیرا درین لحظات دیگر
دلدادگان بجز یکدیگر چیزی از جهان نمی بینند و جز
تپش مشتاقانه دلهای هم ، صدائی درجهان نمیشنوند .

ولی بوسه عشاق هرقدر هم دراز باشد ، بالاخره
پایانی دارد . فرانك نیز آخر مجبور شد لب از لب
مگن بردارد . با لحنی که هم هیجان و هم با ملایمت
آمیخته بود ، گفت :

– مگن چرا آمدی ؟

دخترك با تعجب و سرزنش بدو نگریست و

گفت :

– مگر خودتان ازمن نخواستید که اینجا بیایم ؟

– دخترك خوشگل من ، مرا «خودتان» خطاب

مکن .

– پس چطور صدا کنم ؟

– فرانك .

– اوه ، نه . این کار ازمن ساخته نیست .

– چرا ؟ مگر دوست نداری ؟

– دوست دارم ، خیلی هم دوست دارم . آنقدر

که دلم می‌خواهد فقط با شما باشم .
دوباره ، بقدری آهسته که فرانک بزحمت میشنید ،
گفت :

— حالا دیگر میدانم که اگر با شما نباشم خواهم
مرد .

— خوب . پس با من بیا !

— اوه !

— فرانک ، سرمست حس احترام و شوقی که درین
« اوه » نهفته بود ، بدنبال سخن خود گفت :

— باهم به لندن می‌رویم . همه‌جا را نشانت
میدهم و از تو نگاهداری میکنم . قول میدهم هیچوقت
با تو بدی نکنم .

— برای من خوبی و بدی رفتار شما اهمیت ندارد .
فقط می‌خواهم باشم . هیچ چیز دیگر نمی‌خواهم .
فرانک بمهربانی دست بگیسوان دخترک کشید و
زمزمه‌کنان گفت :

— فردا به «تودکی» می‌روم تا قدری پول همراه
بردارم و برایت لباسهای قشنگ بخرم که وقتی به لندن
می‌رویم خوشگلتر باشی . بعد می‌آیم و باهم از اینجا می‌رویم ،
و اگر مرا خیلی دوست داشته باشی باهم عروسی میکنیم .
مکن سر را بعلامت نفی تکان داد و باهیجان فراوان
گفت :

— اوه ! این فداکاری را از شما نمی‌خواهم . فقط
می‌خواهم همیشه باشم . هیچ چیز دیگر نمی‌خواهم .
فرانک حس کرد که از جوانمردی خود سرمست

سده است . زمزمه کنان گفت :

— بعکس ! مگن این توئی که برای من فداکاری میکنی . راستی از چه وقت حس کردی که مرا دوست داری ؟

ناگهان خود را بیای فرانک افکند و خواست پای او را بیوسد . لرزشی از وحشت فرانک را فرا گرفت . خم شد و او را در بازوان خود فشرد ، اما چنان هیجانش شدید بود که نتوانست حرفی بزند . مگن زمزمه کنان گفت :

— چرا نگذاشتید .

— مگن . این منم که باید پای ترا بیوسم . نمیدانی این پاکی و فداکاری بیقید و شرط تو چه اندازه برای من ارزش دارد .

در پی لبخند مگن دو قطره اشک در نوک مژگانش درخشید . فرانک يك لحظه در نور ماه به چشمان اشک آلود مگن ، بلبان نیمه باز او و سپس به شکوفه های لطیف سیب و زیبایی شاعرانه و غیرعادی آنها نگریست . آنگاه دوباره مگن را با هیجان در بر گرفت .

ولی ناگهان دخترک خود را از بازوی او بدر آورد .
فریاد زد :

— اوه ! نگاه کنید !

فرانک در جهتی که او نشان میداد نگریست ، اما غیر از جویبار نقره ای و تنه های درختان و شکوفه های سیب دورتر از همه آنها تپه سرسبز که نور ماه بر آن تابیده بود چیزی ندید . پرسید :

— چه چیز را نگاه کنم ؟

— شیطان را ! شیطان کولیاها را !

— کجا ؟

— آنجا زیر درختها نزدیک تخته سنگ !

فرانك باخشم بسوی جویبار دوید و با چند جست خود را بکنار تخته سنگ رسانید ، ولی هیچ چیز در آنجا نیافت . خوب پیدا بود که مگن دستخوش اوهام کودکانه خود شده است . غرغر کنان باز گشت اما مگن رفته بود .

تاچند لحظه صدای قدمهای شتاب‌آمیز و نامرتب او را روی چمنها شنید . سپس شنید که دری باز شد و بچه خوکها غرغر کردند و دوباره خاموشی حکمفرما شد . بجای اندام نرم و موزون مگن ، فرانك ساقه خشن و خشك درخت سیب را در آغوش کشید ، زیرا هرچه بود این درخت شاهد شیرین‌ترین و شاعرانه‌ترین لحظات زندگانی او بود . در پیرامون او همچنان دم‌عطر آگین او شکوفه‌های سیب را معطر میکرد و مهتاب بنورپاشی مشغول بود . ولی این بار فرانك در دل خود ناراحتی خاصی یافت ، زیرا دختر ك همیشه گفته بود که شیطان کولیاها از واقعه شومی خبر می‌دهد .

— ۶ —

فرانك ، پس از پیاده شدن از قطار در ایستگاه تورکی مدتی سرگردان اینطرف و آنطرف رفت ، زیرا تاکنون بدین « ملکه شهرهای ساحلی انگلستان » نیامده بود . پیش از هرچیز سراغ شعبه بانك لندن را گرفت تا در آنجا بحساب خود در بانك مرکزی پول بگیرد . اما درینجا با اولین اشکال مواجه شد . از او پرسیدند :

« آیا کسی را در این شهر بعنوان معرفی شناسید؟ »
 گفت : « خیر » گفتند : « پس باید صبر کنیم تا جواب
 تلگرام شما از بانک لندن برسد . »
 فرانک ازین برخورد ناگهانی با حقایق زندگانی
 روزمره ، بعد از شبها و روزهای که در « بهشت پریان »
 گذرانده بود ، ناراحت شد . معهذا تلگرام را فرستاد .
 در مقابل دفترپست و تلگرام ، وارد مغازه ای شد
 که لباسهای دوخته می فروخت خانم جوانی که چشمهای
 آبی داشت باستقبال او آمد پرسید :
 - چیزی لازم داشتید ؟
 - بلی . یک دست لباس دوخته برای یک دختر
 خانم میخواهم .
 زن جوان لبخندی زد و فرانک ابرودرهم کشید .
 تازه فهمیده بود که تقاضای او کمی غیرعادی است . ولی
 خانم فروشنده که ناراحتی او را دید بشتاب پرسید :
 - چه نوع لباسی آقا ؟ خیلی مد روز باشد .
 - نه ، هر قدر ممکن است ساده تر باشد .
 - قد خانمی که باید این لباس را بپوشد چه
 اندازه است ؟
 - درست نمیدانم . خیال میکنم چند اینچ از شما
 کوتاه تر باشد .
 - اندازه کمرشان را می دانید ؟
 اندازه کمر مگن ؟ فرانک بی اختیار سرخ شد و
 گفت :
 - اندازه عادی .

– بسیار خوب .

وقتیکه خانم جوان برای انتخاب لباس رفت ،
فرانك پیش خود گفت :

– بنظرم فهمیده است من آدم نانجیبی هستم و
خیال ربودن دختر جوانی را دارم . ولی آخر منکه نیت
بدی ندارم .

چند لحظه بعد خانم فروشنده بازگشت . چند
دست لباس مختلف همراه داشت یکایك را بدقت نگرست،
سپس گفت :

– خانم امروز من نمیتوانم انتخاب کنم . لطفاً
تا فردا اینها را برای من کنار بگذارید .
و بشتاب از در بیرون رفت .

– فرانك آشرست ! اوه ! رفیق . تو کجا و اینجا
کجا ؟ از مسابقه رگبی تا حالا همدیگر را ندیده بودیم .
چهره فرانك از هم باز شد . پس درین شهر غریب ،
چندان هم غریب نبود .

رو برگرداند و فریاد زد :

– فیلیپ هالیدی ! اوه ! چه تصادف خوبی !

– فرانك . اینجا چه میکنی ؟

– هیچ ، دارم گردش میکنم . آمده بودم پول
بگیرم ، گفتند باید تا فردا صبر کنم .

– قطعاً ظهر جائی مهمان نیستی . باید ناهار را
باما بخوری . حتماً خواهرانم از دیدن يك مهمان عزیز
خوشحال خواهند شد .

سپس فیلیپ دوستانه بازو در بازوی فرانک افکند و او را بسوی خانه خود در بیرون شهر برد. در آنجا فرانک خودش را در حمام گرمی شست و سرش را شانه کرد و وقتی که خود را در آئینه نگریست دید که بصورت همان فرانک پیشین در آمده است. بخود گفت:

«عجب، هیچکس نفهمیده که...» ولی خودش هم درست نمی دانست آن تغییری را که در او روی داده بود بچه نام بخواند.

در سر میز ناهار فرانک با خواهرهای فیلیپ آشنا شد. بمحض اینکه فیلیپ در را گشود، سه چهره جوان، با چشم های آبی و موهای خیلی بور بطرف او چرخیدند. فیلیپ دوستش فرانک را با آنها و خواهران خود را بدو معرفی کرد.

دوتا از خواهرها خیلی جوان بودند، زیرا یازده سال بیشتر نداشتند.

سومی تقریباً هفده سال داشت و دارای اندامی باریک و موزون. گیسوانی بور و گونه های بسیار شفاف بود که در نور آفتاب کنار دریا کمی سوخته شده بود. هر سه خواهر صدای گرم و نافذ برادرشان را داشتند. وقتی که مراسم معرفی صورت گرفت، بچشان فرانک نگریستند. و دست او را فشردند و باهم بر سر جای خویش نشستند و بگفتگو در اطراف برنامه بعد از ظهر خویش پرداختند. این طرز برخورد دوستانه و بی تکلف و رفتار مؤدبانه و آمیخته با صمیمیت بنظر فرانک که از چند روز پیش بزندگی روستائیان عادت کرده بود عجیب آمد، ولی

بعد او را مجذوب کرد. هنوز چند لحظه نگذشته بود که آنچه بنظر او عجیب می‌آمد، آن زندگی هشت روزه بود که در پشت سر گذاشته بود.

فرانک چندبار نام دو خواهر کوچکتر: «سایینا»^۱ و «فریدا»^۲ و نام خواهر بزرگتر: «استلا» را در ذهن خود تکرار کرد تا فراموش نکند.

درین ضمن سایینا بسوی او چرخید و گفت:
- حاضرید امروز بعدازظهر باما برای ماهیگیری بیائید؟ نمی‌دانید چقدر تفریح دارد.

- متأسفم. چون باید امروز بعدازظهر حرکت کنم.
- اوه!

- نمیشود مسافرتتان را برای بعد بگذارید؟
فرانک روبسوی استلا که این حرف را زده بود گرداند و لبخندی زد، زیرا استلا واقعاً خیلی زیبا بود.
سایینا بهشتاب گفت:

- نگوئید نه. یک‌روز که چیزی نیست، بیائید

برویم.

فیلیپ نیز دراین موقع داخل صحبت شد و
غرغرکنان گفت:

- دیگر چاره‌ای نیست، فرانک امشب را باید باما
بمانی عصرهم بدریا خواهیم رفت که شنای مفصلی بکنیم.
باردیگر فرانک لبخندی زد و باسریاسخ منفی داد،
ولی درضمن صحبت معلوم شد که جواب تلگرام اوتاصبح
نخواهد رسید. فرانک ناچار قبول کرد که شب را در آنجا

بماند ، اما در همین موقع قیافه محجوب مگن در نظرش آمد
که وی بدو گفته بود :

— مگن ، من همین حالا به «تورکی» میروم که
چیزهای لازم خریداری کنم . اگر هوا خوب باشد همین
امشب حرکت میکنم ، خودت را حاضر نگاهدار .

شك نبود که اکنون مگن در انتظار او دقیقه
شماری میکرد . درین صورت غیبت غیر منتظره او چه
معنی داشت ؟ ناگهان فرانك متوجه شد که چهارچشم بدقت
بدو دوخته شده است . اوه ! اگر صاحبان این چشمها
می دانستند که او امشب میخواست چه کاری بکند ! با اندکی
اخم گفت :

بسیار خوب ، میمانم اما باید قبلاً تلگرامی
بفرستم .

تلگرامی که فرستاد خیلی ساده بود . در آن خطاب
به مادام نارا کومب نوشته بود :

« متأسفم که شب را مجبور بماندن هستم . فردا
صبح برمیگردم . »

قطعاً مگن بهر نحو بود از مضمون این تلگرام
مطلع میشد . این فکر دل او را قدری تسکین داد .

بعد از ظهر بسیار مطبوعی بود . دریای آرام و
آبی هر کس را بی اختیار بهوس شنا می انداخت . نشاط این
دختران جوان نیز بیش از پیش بدو سرایت میکرد . مخصوصاً
دلش میخواست دائماً قیافه شاداب و زیبای استلا و قیافه
سوخته و خندان فیلیپ را نگاه کند . بنظرش چنین می آمد
که ساعات زندگانی او با این عده ، آخرین نگاهی است که

وی قبل از آغاز ماجرای خود با مگن بدنیای حقیقت ،
بزندگی عادی می‌اندازد .

بیش از ساعتی از آغاز شنای آنها می‌گذشت که
آن واقعه فراموش نشدنی روی داد . در آن موقع فرانك
در فاصله‌ای تقریباً دور از دختران جوان فیلیپ در فاصله
مقابل از همین عده بود ناگهان فریدا فریاد برآورد :

— اوه ! فیلیپ را ببینید . چطور بالا و پائین می‌رود!
فرانك و استلا باهم بآن سو نگریستند و هردو
فریادی از وحشت برآوردند ، زیرا هردو فهمیده بودند که
فیلیپ دارد غرق می‌شود . استلا بشتاب در آب جست ، اما
فرانك فریاد زد :

— برگردید ، استلا ، برگردید . اینجا خطرناك
است .

و خود با تمام قوا بطرف فیلیپ بشنا کردن پرداخت.
هیچوقت با چنین حرارت و شتابی شنا نکرده بود . وقتی
که به فیلیپ رسید فهمید که پای وی به خزه گیر کرده
است . اما آوردن او بساحل آسان بود ، زیرا خوشبختانه
فیلیپ مقاومتی بخرج نمیداد .

استلا که در لباس شنا زیباتر از همیشه شده بود .
نگاهی پرمحبت بسوی فرانك انداخت ، و فیلیپ که اندکی
بعد بهوش آمد ، گفت :

— رفیق . میدانی که جان مرا از مرگ حتمی
نجات دادی ؟

— مهمل نگو، فیلیپ . وضع تو خطرناك نبود .
دو دختر بچه با خوشحالی داد و قال میکردند ، اما

استلا سربزیر انداخته بود ، ناگهان ساینه گفت :
- بیائید بافتخار نجات فیلیپ ، هرچهار نفر
رفیقمان را ببوسیم .

و پیش از آنکه فرانک حرف بزند ، فیلیپ و هرسه
دختر سراورا در دست گرفتند و هر کدام بوسه‌ای گرم براو
نهادند . ولی دل فرانک فقط وقتی بتپش افتاد که لبان
استلا را بر گونه خود احساس کرد .

ساینه با نشاطی بچگانه گفت :
- از این پس هر کدام فرانک را « آقای آشرست »
صدا کنیم باید جریمه بدهیم . ولی راستی استلا ، چرا
سرخ شدی ؟

در پی این حرف فریدا نیز بقهقهه خندید و فرانک
بشوخی گفت :

- بچه‌ها ، اگر ایندفعه استلا را راحت نگذارید ،
گوشتان را می‌برم .
- ساینه فریاد زد .

- می‌بینی که داری استلا صدایش می‌کنی ؟
- مگر چه عیب دارد؟ استلا اسم بسیارقشنگی است .
- چه بهتر ! هر قدر می‌خواهی صدایش کن .

شب ، پیش از خواب ، مدتی فرانک و استلا و
فیلیپ باهم صحبت کردند . وقتی که میخواستند ازهم جدا
شوند استلا باو گفت :

- شب بخیر !
دست گرم و لطیف استلا ، انگشتان فرانک را سخت
فشرد و رها کرد . در سالن بزرگ و خالی ، فرانک مدتی

دراز بیدار ماند . فکر کرد که دیشب در همین موقع زیر شکوفه های لرزان سیب ، مگن را در آغوش گرفته بود و چشمان سیاه و لبان سوزان او را می‌بوسید . امشب میبایست اولین شب زندگانی مشترك او با آن دختری باشد « که جز بودن با او هیچ چیز در دنیا نمیخواست » .

حالا بیست و چهار ساعت از آن موقع می‌گذشت و هنوز فرانك بنزد مگن بازنگشته بود . برای چه در این موقع که میخواست بازندگی ساده و معصومانه و داع‌کند ، دوستی این خانواده ساده و معصوم را پذیرفته بود . دوباره باخود گفت :

« ولی من که به مگن نظر بدی ندارم . می‌خواهم با او ازدواج کنم » .

شمعی روشن کرد و بطرف اطاق خواب خود براه افتاد . وقتی که از مقابل اطاق فیلیپ می‌گذشت ، فیلیپ او را صدا کرد .

– توئی ، فرانك ؟ بیا يك دقیقه بی‌دردسر صحبت کنیم .

فیلیپ در رختخواب خود مشغول روزنامه‌خواندن بود . فرانك با اشاره او کنار پنجره روی صندلی راحتی نشست . فیلیپ گفت :

– داشتم بوقایع امروز فکر می‌کردم . معروف است که آدم در لحظه مرگ همه حوادث زندگی را از نظر می‌گذراند . من امروز خودم این نکته را امتحان کردم . ولی میدانی از همه حوادث بیشتر بکدام فکر کردم ؟ خیلی عجیب است . بفکر دخترکی که در کمبریج با من همدرس

بود، و من بآسانی میتوانستم ... میدانی چه میخواهم بگویم .
ولی در آن لحظه که بگذشته فکر میکردم ، بخلاف پیش
خیلی خوشحال بودم که این بار را روی وجدان خودم
حس نمیکنم ، بهر حال رفیق ، من حیات دوباره خودم را
مدیون تو هستم ، زیرا بدون تو حالا نه تختخوابی داشتم ،
نه پیپی و نه خاطره ای .

فرانك بسادگی گفت :

— فیلیپ ، بهتر است امشب زودتر بخوابی ... این
فکرها را بگذار برای بعد . فردا هم روز خداست .

سپس به مهربانی و با کمی تأثر دست او را فشرد و
از اطاق بیرون رفت ولی بجای اینکه باطاق خویش رود ،
دوباره از پلکان پائین آمد و بسمت چمن کوچکی که در
مقابل خانه بود و نور ماه بر آن میتابید براه افتاد ، ستارگان
در آسمان تیره چشمك میزدند . فرانك يك بوته گل لیلا را
در باغچه بوئید و بی اختیار بیاد مگن افتاد . سخنان فیلیپ
در گوشش صدا کرد که می گفت : « یاد دختر کی افتادم که
با من همکلاس بود و من بآسانی میتوانستم ... اما حالا
خوشحالم که این بار را روی وجدان خودم حس نمیکنم . »

بتندی روی از شاخه لیلا برگرداند و در طول
چمن بقدیم زدن پرداخت ، ولی مثل این بود که در هر طرف
چمن سایه سپید و موزون مگن در انتظار اوست . دوباره
مهتاب برای فرانك یکدنیا رؤیا همراه آورده بود . خاطره
شکوفه های سیب ، زمزمه جویبار ، عطر وحشی چمن و صدای
یکنواخت مرغ شب . دوباره طعم بوسه های سوزان مگن
را روی لبهای خود احساس کرد ، و باز جادوی مهتاب او

را دربند آورد. این بار کنار بوته‌های لیلا ایستاد و از آنجا بسمت خانه رفیقش نظر دوخت. مثل دیشب، مثل پریشب، در پشت یکی از پنجره‌ها هیکل دختر جوانی را دید که هنوز نخوابیده بود و عاشقانه به مهتاب نگاه میکرد. ولی این بار اسم این دختر جوان مگن نبود، استلا بود.

با خود گفت: «با مگن چه کنم؟ شاید در همین ساعت از پشت پنجره اطاق خودش به شکوفه‌های سیب نگاه میکند و بایاد من بسر میبرد.

طفلك مگن... ولی... مگر من اورا دوست ندارم؟ مگر نمیخواهم با او عروسی کنم؟ اما راستی آیا اورا دوست دارم، یا آنچه احساس میکنم تنها هوسی است که زاده زیبائی او و عشق سوزانش نسبت بمن است؟ چکار باید بکنم؟»

فرانك آنقدر کنار گل‌های لیلا ماند تا آخرین پنجره نیز خاموش شد. آنوقت با قدم‌های نامرتب بطرف خانه رفت. رفت که بخوابد.

- ۷ -

فردا صبح، با صدای بچگانه فریدا از خواب بیدار شد که از پشت در میگفت:

فرانك، صبحانه حاضر است ما همه منتظر تو هستیم.

بشتاب از جای برخاست. اول از خود پرسید:

«چه شده؟ کجا هستم؟» سپس سرووضع خویش را مرتب کرد و باطاق غذاخوری رفت. میزبانان او همه منتظرش بودند. فیلیپ با خوشحالی فریاد زد:

— زود باش، فرانك. چائیت را بخور. ساعت

نه ونیم باید به «بری هیل» برای تماشای مسابقه برویم.

لابد ما را تنها نمی گذاری ؟

فرانك در دل گفت : «چطور ممکن است بیایم ؟
باید چیزهای لازم را بخرم و تزد مگن برگردم » .
اما درین لحظه نگاهش به استلا افتاد و صدای
خوش آهنگ او را شنید که می گفت :
- اوه ! بلی ، بیائید .

فرانك باخود گفت : «یکروز هم دیرتر ... چطور
میشود ؟ اقلاً بیشتر فرصت فکر کردن پیدا میکنم» و بلند
گفت :

- بسیار خوب ، میآیم .
در ایستگاه راه آهن دومین تلگرام خود را نوشت ،
ولی پیش از آنکه آن را به گیشه تلگرام دهد پاره اش کرد ،
زیرا عذری نداشت که بیاورد .
شب ، وقت خوابیدن ، صدای فریدا را شنید که
پیش از خواب می گفت :

- خدایا ! خودم و همه را وفرانك را بتومی سپارم .
فرانك بی اختیار لرزید ، زیرا یاد دختر جوانی
افتاد که قطعاً درین ساعت با اضطراب و هیجان دیده براه
دوخته بود تا مگر از دور هیکل او نمایان گردد . بخود
گفت : «واقعاً آدم پستی هستم !»

در طول شب ، بارها این منظره مقابل چشم او
نمودار شد ، ولی طبق معمول هر بار شدت آنرا کمتر
احساس کرد ، تا وقتی که بالاخره این «پستی» بنظرش
عادی آمد . حتی موقعی رسید که نفهمید پستی او برای
اینست که نمیخواهد بنزد مگن بازگردد یا برای اینست

که می‌خواهد بنزد او باز گردد .
شب نتوانست بخوابد . تا صبح در بستر خود
غلطید . چندین بار بخود گفت : « این چه خیالی بود که
این هفته مرا فرا گرفته بود ؟ راستی دیوانه شده بودم ؟ »
بعد دوباره گفت : « نه ! حالا دیوانه‌ام . طفلک مگن . چطور
ممکنست او را تنها بگذارم ؟ ولی چطور ممکنست حالا
دیگر پیش او برگردم ؟ .. »

- ۸ -

اکنون درست بیست و شش سال از آن تاریخ
می‌گذشت و درست بیست و پنج سال بود که او و استلا
عروسی کرده بودند ، زیرا دوره نامزدی استلا و فرانک
یکسال طول کشیده بود .

پس از بیست و شش سال ، توقف ناگهانی زنش
در این نقطه همه خاطرات گذشته را در دلش بیدار کرد .
بیست و شش سال پیش ، زیر همین درخت سیب برای
نخستین بار نگاه او به مگن افتاده بود . چه تصادف عجیبی !
ناگهان احساس کرد که می‌خواهد بهر قیمت که هست
باردیگر خانه روستائی و بوستان پهلوی آن ، و جویباری
را که شیطان کولیها کنار آن می‌نشست ، ببیند . خوشبختانه
نقاشی استلا هنوز تمام نشده بود و فرانک لااقل یکساعت
فرصت داشت .

مثل بیست و شش سال پیش از همان راه پر درخت
رفت و وقتی که بسمت راست پیچید خانه روستائی را در
برابر خود دید .

اوه ! نه تنها این خانه روستائی ، بلکه همه چیز

بصورت پیشین باقی مانده بود . فقط عمر بود که گذشته بود . بی اختیار حس کرد که گلویش را بغضی شدید میفشارد . راستی آیا در این مجموعه زیباییها ، طبیعت نمیتوانست معجز نمائی کند و دوران پرآرزو و امید جوانی را مثل جویبارها و چمنزارها و آسمان آبی بحال خود نگهدارد ! بخود گفت : « جوانی ! یادت بخیر ! »

با چشمان پر اشك بكنار اتومبیل خودشان بازگشت . روستائی پیرمردی مشغول کار بود وقتی که فرانك را دید ، دست بكلاه خود برد و سلامی داد. فرانك چند لحظه با وی گفتگو کرد و احوال پرسید . سپس گفت :

— راستی ، زیر آن درخت سیب گوری دیدم که هیچ نام نداشت . میتوانید اطلاعی درین باره بمن بدهید. پیرمرد لبخندی زد و جواب داد :

— آقا ! اگر کسی درین باره اطلاع کامل داشته باشد ، من هستم . ولی این گور ماجرای عجیب و غم انگیزی دارد . خیلی ها هستند که وقت گذشتن از اینجا آنرا می بینند و از من داستان می پرسند . درین ناحیه ما روستائیان آنرا « گور دختر » مینامیم .

سپس پیرمرد و فرانك هردو روی زمین نشستند و پیرمرد گفت :

— همیشه این گور از گلهای وحشی پوشیده است ، زیرا صاحب آن خودش عاشق این گلهای بود . طفلك خیلی جوان بود که مرد . خودش را کشت !

چند لحظه هردو ساکت بزمین نگریستند . دوباره پیرمرد گفت :

— حالا خیلی وقت از آن موقع می‌گذرد . آنروزها که این اتفاق افتاد من تقریباً پنجاه سال داشتم . در خانه روستائی که این دخترک در آن بسر میبرد مرا عموجیم مینامیدند . حالا این خانه مال « نیک نارا کومب » است .

اوه ! نمیدانید دخترک چه زیبا ، چه معصوم و خوش قلب بود ! من خودم هر بار که ازینجا می‌گذرم ، گلی روی گورش می‌گذارم . شما را بخدا این ظلم نیست که آدم چنین موجود بیگناهی را بجرم آنکه خودکشی کرده است ، پس از مرگ بکلیسا راه ندهد ؟

ولی چه بهتر ! خود دختر آرزو داشت در همینجا ، درست در همینجا او را بخاک بسپارند . یکبار بزبان خودش این حرف را بمن گفت .

دوباره پیرمرد ساکت شد ، ولی این بار بچهره فرانک نگاه نکرد . چند لحظه باخاکها بازی کرد ، آنگاه در دنبال سخن خود گفت :

— آنوقت که این واقعه اتفاق افتاد ، تازه گلها از زمین بیرون آمده بودند یکروز دو محصل جوان باینجا آمدند . یکی از آنها چند روز ماند . سرکی شاعرپیشه بود که من دوستش داشتم . هیچوقت خودم رابطه‌ای بین او و دخترک ندیدم ، اما یقین دارم که از همان اول دخترک عاشق او شده بود .

یکروز پسرک رفت و دیگر برنگشت . هنوز کیف دستی و چمدان و کاغذهای او در خانه هست . خیلی

عجیب است که هیچوقت دنبال این کاغذها نیامده . اما دخترک از آن روز به بعد درست مثل دیوانه هاشد . همه جا بود ولی هیچ جا نبود . هرگز در عمرم ندیدم که یکنفر در مدت کوتاهی اینطور عوض شود .

یکروز که مثل همیشه او را زیر درخت سیبی در باغچه در فکر دیدم گفتم :

— مگن ، چرا اینطور افسرده هستی ؟ ببخشید آقا . مگن اسم این دخترک بود . اسمش « مگن دیوید » بود . جواب داد : « نه ، عمو جیم . چیزی نیست » ، و بی اختیار گریه کرد .

گفتم : « پس چرا گریه میکنی » ؟ دوباره زیر گریه زد . مدتی اشك ریخت . بعد گفت : « عمو جیم ، دلم میخواهد اگر من مردم مرا زیر این درخت سیب خاک کنید » .

درست غروب فردا بود که دخترک مرد . اولین کسی که از مرگ او باخبر شد من بودم . وقتی که از کنار رودخانه رد میشدم ، او را دیدم که روی گلها خوابیده و سر در آب برده بود . نمیدانید چقدر زیبا بود و در عالم مرگ چه قیافه آرام و شاعرانه ای داشت !

درست مثل این بود که بچه ای بخواب رفته باشد . وقتی که مردم جسد او را دیدند همه بگریه افتادند . چیزی که از همه عجیب تر بود این بود که معلوم نبود دخترک از کجا يك شاخه شکوفه سیب پیدا کرده و به گیسوان سیاه خود زده بود . آخر آنموقع دیگر فصل شکوفه سیب گذشته بود .

پیرمرد دوباره دست روی چمن کشید و آهسته
آهسته افزود :

- چیز غریبی است ! عاشق چه کارها میکنند !
چه دیوانگیها دارند ! اوه ! راستی چقدر بداست که دل
يك عاشق واقعی را بشکنند .
سپس مستقیماً در چشمان فرانك نگریست و
گفت :

- اما میدانید من چه فکر میکنم ؟ من عقیده
دارم که همهٔ اینها تقصیر بهار است . تقصیر شوری است
که بهار در دلها میافکند و همه را عاشق میکند . تقصیر
بهار و گل‌های آن ، بهار و نغمه‌های پرندگان آن ، بهار
و موسیقی آن است . ولی اینجا تقصیر يك چیز دیگر
هم بود . تقصیر شکوفه‌های سیب بود . هرچند این
شکوفه‌ها هم تلافی کردند ، زیرا هر سال از اول بهار گور
دخترك زیبا را شکوفه‌باران میکنند .



داستان کلیش بهاری

از

سلما لاجر لوف

Selma Legerlöf

سلمالا گریف

« سلمالا گریف Selma Lagerlöf » بزرگترین نویسنده سوئدی در قرن بیستم ، نخستین زن نویسنده‌ای است که در این قرن موفق بدریافت جائزه ادبی نوبل شده است . وی در چندین سال پیش ، در ۷۲ سالگی در ۱۶ مارس ۱۹۴۰ چشم از جهان برپست و مرگ او در تمام دنیا يك ضایعه بزرگ ادبی محسوب شد .

لا گریف در دوره سی ساله اخیر تقریباً باتفاق آراء بزرگترین نویسنده اسکاندیناو محسوب میشد .

وقتیکه « گشتابریلینگ » بزرگترین شاهکار ادبی سلمالا گریف منتشر شد ، خودش (چنانکه بعدها اعتراف میکند) اصلاً فکر نمیکرد که با انتشار این اثر ، او بعد از آندرسن « پرخواننده‌ترین نویسنده اسکاندیناو » خواهد شد .

پس از انتشار (گشتابریلینگ) موضوع غم‌انگیز و شاعرانه و لحن رمانتیک و قدرت نقادی لا گریف او را محبوب سوئد کرد و مجله بزرگ سوئدی "Idun" بدو جایزه عالی ادبی داد . طبق حسابیکه شده در عرض پنجاه سال که از انتشار این کتاب گذشته هیچ اثری در سوئد بدین اندازه خواننده نشده ، و هیچ کتاب سوئدی در خارج از این کشور نیز بدین اندازه

خواننده نداشته است . هنگام انتشار این کتاب سلمالاگرلوف سی و پنج سال داشت .

در سال ۱۹۰۴ « مدال طلای » فرهنگستان سوئد گرفت و ده سال بعد سمت نخستین زن « آکادمیسین » وارد همین فرهنگستان شد که از مهمترین آکادمی‌های جهان است و برندگان جوایز نوبل نیز توسط آن تعیین می‌شوند .

در ۱۹۰۹ وی خود جائزه بزرگ ادبی نوبل گرفت و نخستین زنی بود که بدریافت این جایزه توفیق یافت .

جشن پنجاهمین سال تولد « سلمالاگرلوف » از طرف دولت سوئد رسماً و با مراسم ملی صورت گرفت و پادشاه سوئد و هیئت دولت و دانشمندان همه در آن شرکت جستند . جشن شصتمین سال تولد این خانم با مراسم بین‌المللی برگزار شد و تمام کشورهای برجسته دنیا برای شرکت در آن به سوئد نماینده فرستادند .

کتابیکه در اواخر عمر خویش طبق تقاضای وزارت فرهنگ سوئد از روی « ماجراهای نیلس » خود تألیف کرد اکنون در مدارس سوئد و آمریکا جزو برنامه رسمی گذاشته شده است .

جای تأسف است که شاهکار بزرگ او « گشتابریلینک » از لحاظ اینکه فوق‌العاده مفصل است (در حدود هزار صفحه) در صفحات محدوده این کتاب قابل نقل نیست ، ولی امید میرود که روزی بزبان فارسی نیز ، مثل زبانهای زنده جهان ، انتشار یابد .

داستانیکه در اینجا بطور نمونه نقل شده ترجمه از کتاب « افسانه » های او ، و نمونه‌ای از طرز فکر و طرز انشای شاعرانه و زیبای خانم لاگرلوف و جمال‌پرستی او است .



همه میدانستند که لارسون^۱ و یولون زن «اولرود»^۲ مردی بسیار فروتن و افتاده بود .

ولی خیلی ها نمیدانستند که وی همیشه اینقدر افتاده نبود ، بعکس در جوانی پرشورترین و لاف زترین مردم این ناحیه بود و هنوز بسیاری از کسان ، گزافه گوئی ها و خودستائیهایش را بخاطر داشتند .

تغییر شگرفی که در روح لارسون پدید آمد و او را ناگهان از جوانی پرشور و بانشاط بصورت مردی خاموش و افسرده درآورد ، تنها در يك شب بهاری صورت گرفت .

در این يك شب بود که زندگانی او سراسر عوض شد و سرنوشتش صورت دیگر یافت . اگر مایل باشید من داستان این شب را برای شما خواهم گفت ، ولی از من توقع نداشته باشید که ماجرای پرشور و حادثه‌ای را

برای شما نقل کنم . نه ! درین داستان تنها هیجانی که وجود دارد ، طوفانی است که در روح موسیقی‌دانی برمی‌خیزد ، و هیچ حادثه ، هیچ ماجرائی غیر ازین در قصه من نیست .

اینست داستان يك شب بهاری ، که زندگی يك موزیسین مشهور را بکلی دگرگون کرد :

وقتیکه لارسون ویولون خود را زیر بغل گرفت و از خانه بیرون آمد ، خروشهای سحری بانگ برداشته بودند . هوا بسیار مطبوع بود و لارسون اصلاً میل بخواب نداشت زیرا همه نرات وجودش از نشاط برقص آمده بودند ، درست مثل آنهایی بود که ازاول شب تا سحر درمجلس جشن بساز او رقصیده بودند .

پاسی از شب گذشته بود که لارسون با ویولون خود بدین مجلس آمد . وی را از چند روز پیش باین جشن خوانده بودند ، زیرا مدتی بود که آوازه شهرتش همه‌جا پیچیده و داستان هنرمندیش بگوش همه رسیده بود .

وقتیکه همه حاضرین گرد آمدند ، لارسون آرشه ویولون را بدست گرفت و بنواختن پرداخت . چنان استادانه نواخت که مرد وزن بی‌اختیار بیایکوبی درآمدند و « عارف و عامی برقص برجستند » . تا سحرگاهان آرشه را همچنان بروی سیم کشید ، کشید تا آنکه هیچکس حتی پیران سپید موی را آرام نگذاشت . تا آندم که خود او برسر پا بود ، میزبان و میهمان ، زن و مرد و پیر و

جوان ، دیوانه‌وار رقصیدند . حتی يك لحظه ویولون‌زن گمان برد که میزها و صندلی‌های مجلس نیز برقص درآمده‌اند .

وقتی که لارسون ویولون خود را زیر بغل گرفت و بیرون آمد هنوز حاضرین به آهنگ شورانگیز ساز او میرقصیدند . در بیرون خانه هوا بسیار مطبوع بود و خروس‌های سحری تك تك بانگ برداشته بودند . ویولون‌زن با خود گفت :

— گمان میکنم هرگز چنین موسیقی‌دانی در این ناحیه ندیده بودند . ولی راستی چقدر رنج بردم تا توانستم بدین درجه مهارت و توانائی برسم .

ازین حرف بیاد دوران کودکی خود افتاد . بیاد روزهای افتاد که پدر و مادرش او را برای چرانیدن گاوان و گوسپندان بصرای فرستادند ، و وی بجای نگهبانی آنها در گوشه‌ای می‌نشست و در رؤیائی دلپذیر فرو میرفت ، تا آن‌دم که یکسره عالم را فراموش میکرد و ویولون خود را برمی‌داشت و سیم‌های آنرا بناله‌درمیاورد . او ! چه ویولونی ! پدر و مادر او حتی آنقدر با روح ظریف و هنرمندش آشنائی نداشتند که برایش يك ویولون حقیقی بخرند ، ناچار لارسون روی يك جعبه چوبی کهنه چند رشته سیم کشیده بود و آنرا « ویولون » خود می‌نامید .

روزها او را در جنگل و صحرا تنها می‌گذاشتند و از این حیث بسیار راضی بود . ولی غروب آفتاب هنگامیکه می‌بایست کله را گرد آورد و بسوی خانه

باز گردد ، غم عالم بردلش می‌نشست . خوب بیاد داشت که همه شب در خانه او را آماج ناسزا میکردند و بدو می‌گفتند که با این گیجی و فراموش کاری هیچ وقت آدمی نخواهد شد .

ویولون زن ، بیاد این روزهای غم‌انگیز گذشته مدتی دراز راه رفت ، بی‌آنکه متوجه باشد که کجا می‌رود .

آنقدر رفت که از دهکده خارج شد . مسیر او جنگل انبوه و خرمی در بیرون ده بود که در وسط آن جویباری کوچک زمزمه‌کنان براه خود می‌رفت .

ولی زمین بسیار ناهموار بود و جویبار که طبعاً نمی‌توانست در خط مستقیم از آن بگذرد ناچار راه خود را پیوسته کج می‌کرد . در عوض راهی که ویولون زن می‌پیمود راست و بی‌پیچ و خم بود ، طبعاً وی میبایست بکرات از مسیر جویبار عبور کند . درین مسیر هر جا که راه با جویبار تلاقی می‌کرد ، پلی کوچک بر روی جوی بسته شده بود که موسیقیدان با نشاط تمام لحظه‌ای در کنار آن میایستاد تا بصدای آب گوش فرا دهد ، و سپس براه خود می‌رفت . هنوز بیش از یکی دو پل را در پشت سر نگذاشته بود که با جویبار انس گرفت . از پل سومین بیعد هر بار که لحظه‌ای چند از حد معمول می‌گذشت و با جویبار برخورد نمی‌کرد بی‌اختیار افسرده می‌شد .

شب بسیار دلپذیر بود و ماه با زیبایی تمام میدرخشید . هنوز سپیده دم کاملاً سر نزده بود ، ولی قرص ماه با نور شاعرانه و رؤیا انگیز خود شب را روشن

می کرد و هیچ گوشه‌ای از جنگل را از نظر موسیقیدان پنهان نمی گذاشت . با این همه لارسون خوب احساس میکرد که هنوز روز نشده است . زیرا رنگ همه چیز با آنچه در روز بنظر او میرسید اختلاف داشت . آسمان رنگ سپیدپریده‌ای داشت و درختان جنگل جامه خاکستری تیره برتن کرده بودند ، هیچکدام رنگ عادی خود را نداشتند ولی شکل همه آنها خوب پیدا بود . لارسون در روی یکی از پلهای کوچک جویبار ایستاد و بکنار پل نظر دوخت ؟ امواج آب چنان شفاف بودند که وی میتوانست یکایک حبابهای هوا را که از ته جویبار آهسته بسوی بالا می آمدند خوب ببیند .

مدتی خاموش و آرام بجریان آب نگاه کرد . بحرکت آهسته امواج آب ، به برخورد این امواج با سنگها و گیاهان اطراف نگریست . با خود گفت :

— عجب ! چقدر این جویبار وحشی بزندگانی من شبیه است !

دوباره بیاد زندگی خود افتاد . بیاد دوران گذشته فرو رفت . فکر کرد که وی با همین سرسختی در راه رسیدن بآرزوی خویش کوشیده است . با همین مبارزه و رنج دائمی ، درست مثل این جویباری که تلاش میکند تا از زمین ناهموار و سرسخت تر بگذرد .

پیش از همه چهره پدرش را در نظر آورد و بی اختیار بیاد سنگ خارا افتاد ، نظیر تخته سنگی که در پیچ اول در مسیر جویبار ، دیده بود ، ولی فوراً متوجه شد که جویبار ، مثل خود او این سنگ استوار را دور زده

و پشت سر خود گذاشته بود .

سپس بیاد مادرش افتاد که بخلاف پدر ملایم و مهربان بود ، ولی میکوشید تا با مهر و نوازش پسرش را نزد خود نگاه دارد و از پیشرفتش درین راهی که در پیش گرفته بود جلوگیری کند . لارسون بی اختیار منظره خزه های نرم و لطیفی را که در یکی از پلها ، در مسیر جوی دیده بود بنظر آورد . ولی این خزه نرم نیز مانند آن سنگ سخت نتوانسته بود از پیشرفت جویبار ممانعت کند ، فقط خطسیر آن را اندکی منحرف کرده بود .

راستی مادرش حالا چه میکرد ؟ لابد در دهکده خود هنوز بیاد او میگریست . ولی او چکار میتوانست بکند ؟ آخر میبایست مادرش خواه ناخواه بفهمد که فرزندش باید آدمی بشود و بجائی برسد . نه ! واقعاً مادرش حق نداشت خود را سد راه ترقی او قرار دهد .

بی آنکه متوجه باشد ، چند برگ از شاخه کوچکی که در کنار دستش بود چید و آنها را یکایک بآب افکند . برگ ها در دوران امواج آب زیر و رو رفتند و رقص کنان بهمراه جوی شتافتند . وی تا مدتی بدانها نگاه کرد ، سپس دردل گفت :

— بالاخره من هم مثل این برگها توانستم پیوند خود را با هرچه که بگذشته من مربوط بود بگسلم و سبکبار و آزاد بسوی آینده بروم .

راستی آیا مادرش میدانست که او امروز بزرگترین موسیقی دان «ورملند» است ؟

چندین بار این جمله را با صدای بلند تکرار کرد
و از شنیدن کلمه « بزرگترین موسیقیدان ورملند » از
فرط شغف برقص درآمد.

هنوز راه زیادی نرفته بود که دوباره به جویبار
رسید. این دفعه جویبار در زمینی سراشیب بشتاب
میگذاشت و در نزدیک پل از فراز تخته سنگی بصورت
آبشاری فرو میریخت. اما این بار صدای جویبار با
بارهای قبل فرق داشت، راست است که پیش ازین نیز
هر دفعه جویبار زمزمه تازه ای داشت، ولی این مرتبه
اساساً این آهنگ با آهنگهای پیشین شبیه نبود، مثل این
بود که موزیکی عجیب و بیسابقه مرموز و رؤیانا انگیز! از
درون جویبار بگوش میرسید.

ویولون زن از شنیدن این آهنگ تعجب کرد و
ایستاد. مبهوت ایستاد. اما آخر نتوانست راز این نکته
را دریابد. تاکنون او صدای آبشار را جز هنگام روز
نشنیده بود. اما حالا برای نخستین بار این آهنگ در
سکوت عمیق شب بگوش او میخورد.

در این ساعت شب پیرامون او یکپارچه سکوت
و آرامش بود. حتی در برگهای درختان نیز حرکتی
محسوس نبود، و صدای چرخ ارابه، صدای زنگ
گوسفندان یا صدای قدمهای رهگذری بگوش نمی رسید.
در خاموشی عمیق شب، وی برای نخستین بار
نوای واقعی جویبار و موسیقی شورانگیز و مست کننده
آنرا شنید.

مثل این بود که در زیر امواج، در بستر

جویبار ، دردل قطره های آب ، آرشه های مرموزی بر روی سیمهائی نامرئی در حرکت بود . ویولون زن ناگهان حس کرد که در دل این جویبار كوچك دنیائی اسرارآمیز نهفته است که وی باآسانی بدان ره نمیتواند برد . اول چنین پنداشت که در ته جوی ، دستی مرموز سنگهای آسیائی را برای خرد کردن گندم بکار انداخته است . سپس صدائی شبیه به برهم خوردن گیلای های شراب در يك شب مستی بگوشش رسید . باردیگر گمان کرد که زمزمه ای نظیر راز و نیاز مردمی که هر يك شنبه بکلیسا هجوم می آورند میشنود .

ولی آنچه واقعاً می شنید غیر از همه اینها بود . آهنگی بود که از همه چیز حکایت میکرد ولی بهیچ چیز شبیه نبود . يك نوای خاص ، يك سمفونی عجیب بود که شنیده میشد ولی به نت در نمی آمد . لارسون لحظه ای با خشم ویولن را در دست فشرد ، سپس حسودانه گفت :
- راستی اینهم موزیکی است ، ولی از لحاظ فنی ارزش ندارد . در هر صورت پپای قطعه ای که من هفته پیش ساختم نمیرسد . قطعه من شاهکاری بود .

خواست برود ولی باز ایستاد . چند دقیقه دیگر ساکت و بیحرکت بصدای آبخار گوش داد و تدریجاً احساس کرد که هرچه بیشتر گوش میدهد ، بیشتر بدین آهنگ دلبسته می شود . بالاخره طاقت نیاورد و فریاد زد :
- آفرین ! مثل اینست که جویبار اندك اندك ترقی میکند . شاید فهمیده است که کسی که اکنون بدان گوش می دهد موزیسین ساده ای نیست . بهترین موسیقی دان

تمام ناحیه «ورملند» است .

ولی سخن خود را نیمه کاره قطع کرد ، زیرا آهنگ تازه ای از ته جوی بگوشش رسید . این بار مثل این بود که ویولون زنی دارد ویولون خود را برای نواختن کوک میکند .

از این فکر بیاد «نک»^۱ خدای موسیقی افتاد .
بخنده گفت :

— عجب ! عجب ! این دفعه «نک» خودش بمیدان آمده است تا مرا مغلوب کند . دارد ویولونش را کوک میکند ، ولی من از شرکت درین مسابقه نمیتروم . منتها ... نمیتوانم تمام شب را در اینجا بمانم . بهتر است براه خود بروم ، و برای چند دقیقه بعد در برخورد آینده خویش با جویبار ، با «نک» وعده ملاقات بگذارم . تا آن وقت «نک» ساز خودش را آماده کرده است و خواهیم دید که آیا میتواند خودش را با همه هنرمندی پپای من بگذارد یا خیر ؟

هنوز آبخار بنواختن آهنگ مرموز و سحرآمیز خود مشغول بود . ولی ویولون زن پشت بدان کرد و راه خود را ادامه داد .

چند لحظه بعد صدای آب اندک اندک خاموش شد و دوباره ، او با سکوت مطلق شب تنها ماند .

تنهایی و خاموشی شب باردیگر او را بفکر گذشته خودش انداخت . این بار منظره جویبار کوچکی که از کنار خانه روستائی پدرش میگذشت بیادش آمد . با خود گفت :

— راستی چه جویبار قشنگی بود! دلم می‌خواهد یکبار دیگر آن را ببینم. اصلاً چقدر خوب بود که گاه بگاه بدهکده خودمان میرفتم تا بماندم سری بزنم و از او احوالی بپرسم. ولی با اینهمه کار، چطور میتوانم فرصتی برای رفتن بده خودمان پیدا کنم؟ این روزها آنقدر وقت دارم که فقط بفکر ویولون خودم باشم، زیرا حالا دیگر من بزرگترین موسیقیدان این ناحیه هستم، باین دلیل که هیچ شبی نیست که در جائی دعوت نداشته باشم.

چند لحظه بعد دوباره بجویبار برخورد و رشته افکارش قطع شد. این بار، دیگر جویبار صورت آبشاری پر سروصدا نداشت، خاموش و آرام براه خود میرفت و در زیر شاخه‌های خاکستری درختان، شکل نواری درخشان و پریده رنگ داشت.

موسیقی‌دان در وسط پل ایستاد و بدقت بصدای آب گوش داد. این دفعه جویبار نوائی تازه سرداده بود که اصلاً با آهنگ دفعه گذشته شبیه نبود. اکنون زمزمه ملایم آب مثل ناله آهسته و یکنواخت آرشه ویولونی بود که بآرامی بروی سیم کشیده شود.

لارسون بقهقهه خندید و گفت:

— یقین داشتم «نک» جرئت نخواهد کرد دعوت مرا بپذیرد. البته او موسیقی‌دان خیلی ماهری است، ولی از کسی که همیشه در ته جویبار خود بآرامی خفته باشد و هیچ آهنگ تازه‌ای نشنود تا معلومات و اطلاعات جدیدی فراگیرد چه انتظار میتوان داشت؟ او از همان

بار پیش حریف خودش را شناخت . فهمید که با استاد زبردست‌تری سروکار دارد ، بدین جهت ترجیح داد که سر از آب بیرون نیاورد .

دوباره براه افتاد و پس از چند لحظه بازجویبار در پشت درختها از نظرش پنهان شد . از این ببعد مسیر او قسمتی از جنگل بود که همواره بنظر وی شوم و غم‌انگیز آمده بود . درین منطقه از جنگل زمین پوشیده از انبوه خزه‌های تیره رنگ بود که در وسط آنها ریشه‌های درختان کاج بدو دهن کجی می‌کرد ، و موسیقی‌دان همیشه فکر کرده بود که اگر راست باشد که در جنگلها ارواح شریر خانه دارند ، خانه آنها جز این منطقه نمی‌تواند بود .

هنگامی که بدین قسمت از جنگل پا نهاد ، احساس کرد که از فرط وحشت بلرزه افتاده است . در پیش روی او همه‌جا خزه‌های چسبنده و ریشه‌های درخت و سنگهای کوه‌پیکر قد برافراشته بود . هنوز چند قدم در میان آنها پیش نرفته بود که بیاد سخنان گستاخانه خود افتاد . احساس کرد که از لاف و گراف خویش در مقابل خدای موسیقی ناراحت شده است . راستی آیا عاقلانه بود که او با این بی‌پروائی «نک» را بمیدان مبارزه طلبد و دعوی برابری با او کند ؟

بنظرش رسید که ریشه‌های قوی و درهم درختان با چشمانی تیره و خشمناک بدو می‌نگرند و دست خود را بنشان تهدید بسویش دراز کرده‌اند . مثل این بود که می‌گویند :

— واقعاً خیال میکنی قویتر از «نک» هستی؟
 قلب لارسون از فرط اضطراب بهم فشرده شد.
 يك لحظه ترس و نگرانی چنان بدو روی آورد که حتی
 نفس در سینه‌اش حبس گردید. ویولون را با قوت تمام
 در دست خود فشرد، ولی انگشتانش چنان بی‌حس شده
 بود که بزحمت از افتادن ویولون جلوگیری می‌کرد.
 وسط راه ایستاد و سعی کرد از روی منطق باخود
 صحبت کند. بلند بلند گفت:

— اساساً صدای آبخار بموسیقی مربوط نبود،
 زیرا نه موزیکی در کار بود و نه خود موزيك. درین
 صورت نگرانی من نیز مورد نداشت. همه خرافات و
 داستانهای بیمعنی است.

بر اطراف خود در جنگل نظر دوخت. گوئی
 برای تأیید گفته‌های خویش شاهد جستجو میکرد. اگر
 روز بود قطعاً همه درختها و شاخه‌ها و برگها همه بدو
 چشمك میزدند و میگفتند که در جنگل چیز خطرناکی
 وجود ندارد. ولی هنوز شب بود، و در تاریکی شب
 درختان چون اشباحی مرموز بدور خود پرده سکوت
 کشیده و جنگل را بصورت خانه اسرار درآورده بودند.

درین خاموشی وحشت‌انگیز، لارسون بکلی
 دست و پای خودش را گم کرد. بیم نخستین در دل او
 شدیدتر شد، ولی با این بیم يك نگرانی دیگر نیز همراه
 بود. لارسون فکر میکرد که میبایست یکبار دیگر از
 جویبار بگذرد، زیرا میدانست که جویبار و جاده،
 پیش از آنکه باهم خداحافظی آخرین را بکنند یکبار

دیگر تلاقی خواهند کرد و او در قلب خود، ازین برخورد نهائی می‌ترسید. حاضر بود در همین جنگل تاریک و شوم بماند ولی دوباره جویبار را نبیند.

چرا؟ خودش هم خوب نمیدانست. شاید خیال میکرد «نک» با خشم فراوان در آنجا منتظر اوست. شاید هم بنظرش میرسید که هنگام عبور از روی پل دستی سیاه از وسط جوی بدر خواهد آمد و او را باخود بدرون آب خواهد کشید.

یکبار باخودش فکر کرد که بهتر است از همانجا باز گردد و راهی را که آمده بود از سر گیرد، ولی برای اینکار میبایست باز از جویبار بگذرد، از همان جویباری که اینقدر از آن بیم داشت. اگر هم میخواست در داخل جنگل خط سیری بیراهه در پیش گیرد، باز معلوم نبود که باجوی برخورد نکند، زیرا خط سیر جوی بسیار پرپیچ و خم بود.

دلش چنان بسختی می‌تپید که ناگزیر چند لحظه برجای ایستاد، مثل این بود که جویبار بصورت غولی مهیب درآمده و او را در میان بازوان خود گرفته بود. حاضر بود تا صبح در همین جنگل تیره و شوم بماند بشرطی که باردیگر با آن برخورد نکند. ولی چطور در میان این خزه‌های چسبناک، این ریشه‌های درختان کاج که بدو دهن کجی میکردند و با نگاهائی تند و تهدیدآمیز بدو مینگریستند، تا صبح بماند؟

ناگهان بخود لرزید، زیرا در چند قدمی او، آخرین پیچ جویبار نمایان شده بود. جاده باریک

مستقیماً بدان طرف میرفت و از پل كوچك روی جوی میگذشت و سپس خط سیر آندو برای همیشه از هم جدا میشد آنسوی پل ، در فاصله کوتاهی آسیائی کهنه دیده میشد که گوئی از سالیان دراز متروك مانده بود ، زیرا پره های بزرگ آن بی حرکت بود و بر در و دیوارش جز خزه های انبوه چیزی دیده نمیشد . درو پنجره چوبی آن چنان کهنه بود که نیمی از آن تدریجاً خاك شده و فرو ریخته بود ونیم دیگر در حال فرو ریختن بود . لارسون افسرده و نومید باخود گفت :

— اگر پیش از این بود ، قطعاً درین آسیا آدمی پیدا می شد . در آن صورت دیگر خطری متوجه من نبود و می توانستم باسانی از اینجا بگذرم .

لیکن دیدار همین آسیا نیز که ساخته دست بشر بود بدو نیروئی بخشید ، مثل این بود که بالاخره از تنهائی خلاص شده بود و نفوذ مطلق و طبیعت را کمتر احساس میکرد . و حتی این اطمینان چنان زیاد شد که هنگامیکه از روی پل گذشت تقریباً نمیترسید . وقتی که بدان سوی پل رسید دریافت که هیچ واقعه ای غیر عادی برای او رخ نداده ، مثل اینکه « نك » کینه ای از او در دل نگاه نداشته است . از این فکر هم احساس راحتی کرد و هم از خودش ناراضی شد . ناراضی شد از اینکه برای هیچ ، برای يك خیال موهوم ، برای يك تصور بی اصل این اندازه وحشت کرده بود . ولی این نارضایتی با يك شادمانی باطنی همراه بود . بالاخره او میدانست که دیگر جویباری بر سر راهش نیست و بنابراین دیگر این

ترس مرموز و کشنده نیز بسراغ او نخواهد آمد .
 در آن ضمن که بدین فکر مشغول بود ، در کهنه
 آسیا باز شد و از آن دختر کی جوان و زیبا بیرون آمد .
 زیبا ، مثل يك گل وحشی . لارسون با شگفتی فراوان
 بدو خیره شد و سراپایش را بدقت نگریست . دختر ك
 گیسوانی طلائی و سینه‌ای سپید و برجسته و دامنی خیلی
 کوتاه داشت ، و ساقهایش برهنه بود ، نگاهی مرموز و
 سحرانگیز داشت . ولی وضع ظاهری او وی را دختر
 روستائی ساده‌ای معرفی میکرد .

دختر ك بموسیقی‌دان ترديك شد و يك لحظه
 با دیدگان فتنه‌انگیز خود در دیدگان او نگریست ، سپس
 با لبخندی شیرین گفت :

— اگر برای من ویولون بزنی ، منم برای تو
 خواهم رقصید .

موسیقی‌دان که نشاط همیشگی خود را باز یافته
 بود گفت :

— چه بهتر ازین . من در همه عمرم از زدن
 ویولون برای دختران خوشگل ، آنهم وقتی که آماده رقص
 باشند خودداری نکرده‌ام .

روی سنگی در کنار جویبار نشست . ویولونش
 را بزیر چانه گذاشت . كوك کرد و بنواختن پرداخت .
 ولی دختر ك پس از آنکه چند قدم بآهنگ ساز رقصید ،
 ناگهان ایستاد و باخشم گفت :

— چه آهنگ بدی است ! اصلا روح ندارد .
 لارسون کمی اخم کرد ولی حرف نزد ، و این بار

آهنگ دیگری را که تندتر و پرشورتر بود نواختن گرفت .

ولی دخترک همچنان از جای حرکت نکرد ،
و وقتی که موسیقی‌دان نگاه تندی بدو افکند ، فریاد زد :
- مگر میشود با آهنگی بدین سردی رقصید ؟

آنوقت موزیسین خشمگین شد ، دست به آرشه برد و تندترین و مهیج‌ترین آهنگی را که در عمر خود آموخته بود بیاد آورد و بنواختن آن پرداخت . اما ...
دخترک باز لحظه‌ای بدان گوش داد و حرکت نکرد .

این بار دیگر موسیقیدان خاموش شد . این اولین باری بود که کسی بشنیدن آهنگ ویولون او خونسرد و آرام میماند . این خونسردی هم او را خشمگین و هم متأثر ساخت . احساس کرد که ناگهان اعتماد مطلق را که بخود داشت از دست داده است . او بهترین آهنگ خود را نواخته بود ، آهنگی بود که می‌بایست حتی درختان جنگل را برقص درآورد و با اینهمه بازوان بلورین این ناشناس زیبا را بحرکت درنیاورده بود .

پس چطور او میخواست با خدای موسیقی بمبارزه برخیزد ؟ با چه نیروئی ؟ با چه آهنگی ؟ ولی ... آیا خدای موسیقی نیز خود میتواندست آهنگی بزند که این دخترک مرموز را راضی کند ؟

هنوز این فکر را تمام نکرده بود که در يك لحظه ، در يك آن ، تغییری شگرف در روح خود احساس کرد .

حالتی در خویش یافت که تا آنروز هرگز نظیر

آنرا احساس نکرده بود . مثل این بود که سرعت برق جنگل و جویبار و آسیا ، جاده باریک دهکده ، همه از برابر نظرش محو شدند . فقط او مانده و ویولون او ، و دخترک زیبای وحشی که همچنان در مقابلش ایستاده بود و انتظار آهنگ تازه‌ای را داشت تا با آن برقصد . ویولون زن ، معجز آسا با یکدنیای تازه ، یک روح تازه ، یک حقیقت تازه آشنا شد . با نیروئی آشنا شد که تا آنزمان هرگز در خود نیافته بود . آرشه را بدست گرفت ، ولی مثل این بود که آرشه خود بدست او آمد . دوباره ویولون را زیر چانه گذاشت و شروع بزدن کرد .

از دل سیمهای لرزان ویولون آهنگی تازه بیرون آمد . آهنگی عجیب ، که او هرگز ، هرگز نظیر آنرا در عمر خویش نشنیده بود . لارسون با خود اندیشید که حتی چرخ‌های بمنت‌های سرعت در جاده‌ای هموار پیش رود ، نمیتواند از تندی بیای این آهنگ عجیب او برسد .

این بار دخترک از جای برجست ، دستها را برهم کوفت و فریاد زد :

— ها ! اینست آهنگی که واقعاً میتوان با آن رقصید .

و خود با اندام دلپذیر ، با چهره زیبا و چشمان فتنه‌انگیز ، با گیسوان پریشان طلائی ، با ساقهای سفید و دلفریب خود ، برقص پرداخت . برقصی پرشور و عجیب پرداخت که موسیقیدان نظیر آنرا چون آهنگ خود بیاد نداشت .

ولی ویولون زن مدت زیادی بدو ننگریست .
 زیرا نمی‌توانست از لذت شنیدن آهنگ خویش صرف‌نظر
 کند . چنان مجذوب حرکات آرشه خود شد که دیدگان
 را مدهوشانه برهم نهاد و سراپا گوش شد . گوش شد تا
 نوای آسمانی سحرآسائی را که از ویولون او بدر می‌آمد
 هر قدر میتواند بهتر بشنود .

چند دقیقه بعد هنگامیکه چشم گشود دخترک
 روستائی را در برابر خود ندید . مثل این بود که دخترک
 با همان طرز مرموزی که آمده بود ، ناپدید شده بود .
 ولی او از رفتن دخترک زیاد ناراحت نشد ، زیرا بیش از
 هر چیز با آهنگ خود سرگرم بود ، دخترک رفته بود
 ولی او این آهنگ را ادامه داد و همچنان آرشه خود را
 بروی سیم کشید .

کشید ، کشید ، آنقدر که سپیده سر برزد و
 آسمان را روشن کرد . آنقدر که نخستین اشعه آفتاب
 کنار افق را خونین ساخت . آنقدر که قرص خورشید
 چون کشتی آتشی در کرانه اقیانوس پهناور آسمان
 نمودار گردید .

ویولون زن همچنان با آهنگ عجیب خود
 سرگرم بود .

آفتاب در آسمان بالا آمد . پرندگان از لانه‌های
 خود خارج شدند و بجست و خیز پرداختند . در درون
 جنگل اشعه حیات بخش آفتاب همه جا را در زیر خود
 گرفت .

ولی ویولون‌زن مشغول نواختن آهنگ خویش بود .

هنگامیکه خورشید مستقیماً بدیدگان او نگریست وی ناگهان بخود آمد . يك لحظه با بهت و حیرت باطراف نگاه کرد و فقط آنوقت دانست که چندین ساعت پیایی بنواختن مشغول است ، ولی او درین چند ساعت حتی چند دقیقه نیز گذشت زمان را احساس نکرده بود .

بخود گفت :

— دیگر بس است . حالا وقت آن است که بخانه خود برگردم .

خواست آرشه را از روی سیم بردارد ، ولی نتوانست ، زیرا درست چند لحظه پیش آهنگ تازه‌ای را شروع کرده بود و ممکن نبود پیش از پایان این قطعه ، از کار خود دست بردارد .

ولی هنوز این آهنگ تمام نشده بود که آهنگ تازه‌ای را شروع کرد . قطعه‌ای زیباتر از پیش . اما قطعه‌ای که بعداز آن نواخت از آن هم زیباتر بود .

آرشه ویولون چون نسیم سبکرواحی بر روی تارهای لرزنده میلغزید مثل این بود که زهره ، الهه زیبای شهر آشوب فتنه گر ، مستانه بر روی سیمهای ویولون او برقص آمده ، و انگشتان او را در اختیار خود گرفته بود تا آهنگی را که شایسته ربه النوع عشق و جمال است بنوازد .

ازین خیال ، دل لارسون را بیمی فراوان فرا گرفت ، زیرا دریافت که بهیچ قیمت حاضر نیست دست

از ادامه موزيك آسمانی خود بردارد . ولی تا کی میبایست بنواختن ادامه دهد ؟ چند دقیقه ؟ چند ساعت ؟ چند روز ؟ موسیقیدان احساس کرد که ازین خیال عرق سردی برپیشانی او نشسته است .

آرشه همچنان به رقص جنون خود ادامه داد . پرندگان از فراز درختها پائین آمدند و به لارسون نزدیک شدند . مرغك کوچکی که از صبحدم با تمام نیروی خود بخواندن مشغول بود از آواز ایستاد و شاخه بشاخه فروجست . ویولون زن همچنان مشغول نواختن آهنگهایی بود که گوئی مثل آسمان پهناور و اقیانوس لاجوردی پایانی نداشت .

با خود گفت :

— چه آهنگی ! چه آهنگی ! خدا کند که تمام

نشود .

ولی این حرف بیش از هر چیز خودش را بوحشت انداخت . راستی اگر آهنگ تمام نشود ، تکلیف او چیست ؟ چطور میتواند ویولون را کنار نهد و قطعه را نیمه-کاره بگذارد ؟

يك فكر دیگر نیز او را سخت ناراحت میکرد . میدانست که این آهنگها کار خودش نیست . نه ! خودش هرگز نتوانسته بود ازین آهنگها بسازد . نه فقط خودش نتوانسته بود ، هیچکس پیش از او نتوانسته بود . اصلا هیچ بشری نتوانسته بود و نمیتوانست چنین آهنگهایی بسازد .

فقط حالا او حس میکرد که آن چیزیکه وی

هنر خود مینامیده ، چقدر بچگانه ، چقدر كوچك و ناچیز بوده است .

– بچگانه و ناچیز !

اوه ! حالا حقیقت را می فهمید . مثل این بود که ناگهان پردهٔ ابهام از پیش چشمانش برکنار رفته بود . حالا می فهمید که چرا توانسته است چنین آهنگهایی را پی در پی بسازد و بنوازد . این آهنگها مال خود او نبود ، مال « نك » بود . مال خدای موسیقی بود که اکنون با او مسابقه میداد . در همانجا مسابقه میداد که او وی را به میدان طلبیده بود . در کنار پل آخری جویبار . این خیال تازه بیش از خستگی او را آزار داد .

بلند گفت :

– عجب آدمی هستم ! سبکسر و پرمدها ، احمق و لافزن . درست يك طبل میان تهی دنیای هنر . اگر این که حالا می نوازم موسیقی است ، پس آنچه تاکنون نواخته ام صدای گوش خراش ناخوشایندی بیش نبوده است .

دوباره چنان مجذوب آهنگ خود شد که وضع غم انگیز خویش را فراموش کرد . ولی ناگهان دردی شدید در بازوی خود احساس کرد . بی اختیار گفت :

– عجب ! چقدر خسته شده ام ! ولی چه آهنگ زیبائیست ! خدا کند باین زودی تمام نشود .

باز ازین حرف خود بیمناك شد ، فکر کرد :
– ولی اگر تمام نشود چه کنم ؟ آیا باید تا صبح

قیامت بهمین حال باقی بمانم ؟

ودوباره ، در آن حین که آهنگ سحرآمیز و دیوانه‌کننده ویولون فضای جنگل را میشکافت و در اطراف منتشر میشد ، نومیدی شدیدی بردش استیلا یافت . اگر این آهنگ ادامه مییافت هرگز نمیتوانست ویولون را از دست بگذارد . ولی تا کی ممکن بود این کار ادامه یابد ؟

يك ، دو ... پنج ، شش ساعت گشت . آفتاب بمیان آسمان آمد . شاخه های درختان جنگل در برابر وزش باد بهاری بلرزش درآمدند و ناله خود را با آهنگ ویولون درآمیختند .

و وی همچنان بنواختن مشغول بود .

ناگهان دو قطره اشك از چشمانش سرازیر شد .
باخود گفت :

– کاش همچنان در خانه روستائی خودمان در کنار مادرم مانده بودم ، راستی این همه رنج چه فایده داشت ؟ چندین سال کوشش من که امروز نقش بر آب شد ، چه سودی بمن رسانید ؟ خیال میکردم کسی شده‌ام . حالا میفهمم که يك طبل میان تهی بیش نبودم . ولی حالا چکنم ؟ آیا باید همین‌جا بمانم تا بمیرم ؟

از بدبختی او امروز یکشنبه بود ، و کسی برای کار بصحرا و جنگل نمی‌آمد شاید اگر کسی او را میدید وی ناچار دست از نواختن میکشید ، ولی امروز کسی اینجا نمی‌آمد ، هیچکس مزاحم او نمیشد .

ازین فکر هم خوشحال شد و هم افسرده . فهمید

که میتواند بفراغ خاطر آهنگ خود را ادامه دهد . ولی تاکی ؟ این آهنگ عجیب مرموز و آسمانی که تمام شدنی نبود .

گرمی آفتاب نیمروز او را سراپا غرق عرق کرد ، ولی این رنج تازه نیز مانع کار او نشد . او چند لحظه پیش آهنگی نو یافته بود که میبایست تا آخر بزند .
باخودش گفت :

— یقیناً در همینجا خواهم مرد . ولی عجب آهنگی است ! خدا کند بدین زودی تمام نشود .

آفتاب از میان آسمان اندك اندك بسوی مغرب رفت . عصر شد ، غروب شد ، بعد شب شد . دوباره ستارگان در آسمان بچشمك زدن پرداختند . ولی ویولون زن همچنان مشغول نواختن بود ، بازویش تقریباً از کار افتاده بود ، اما او قدرت آنرا که از بقیه آهنگ خود صرفنظر کند نداشت .

همینکه ستاره‌های آسمان را دید ، نشاطی تازه در خود یافت . فریاد زد :

— اوه ! حالا اینها نیز رقص شبانه خود را بساز من آغاز خواهند کرد !

ازین سخن بیاد دخترك زیبائی افتاد که امروز صبح برای او رقصیده بود . همان دخترك مو طلائی پا برهنه که به الهه جنگل بیشتر شباهت داشت تا بیک دختر روستائی ، ولی آیا دخترك واقعاً یکی از دختران آسمان نبود که بزمین آمده بود تا او را بنواختن وادارد و تنبیه کند ؟ شاید اوهم خود زهره ، الهه عشق و جمال بود .

اگر اینطور نبود پس چرا رقص دخترک اینقدر جذاب و شورانگیز بود؟

نیمشب با زیبایی مرموز خویش فرارسید و ماه که ساعتی پیش سر از افق بدر آورده بود همه جا را روشن کرد. باردیگر موسیقیدان مثل شب گذشته، جنگل را در نور رؤیاانگیز ماه دید. باردیگر بجویبار نظر دوخت همان جویبار دیشب، همان درختان دیشب، همان راه باریک دیشب. اکنون يك شبانروز بود که همینجا در کنار آنها ایستاده بود و ویولون میزد.

تردیک صبح بود که دیگر نیروئی در بازوان او باقی نماند. از چندین ساعت پیش پنجه‌اش از فرط خستگی قدرت حرکت نداشت، ولی او نمیتوانست بخاطر خستگی خود از نواختن آهنگی که ساخته بود صرفنظر کند. حالا دیگر بازوی او بکلی بیحس شده بود. هر لحظه آهنگی تازه، نوائی تازه، نغمه‌ای تازه بذهن او میرسید، ولی دیگر دستهایش حرکت نمیکرد.

یکبار دیگر با آخرین نیروی خود بآرشه فشار داد، يك ناله دیگر از دل ویولن بدر آورد، يك تکان دیگر به پنجه خود داد، ولی این تکان آخری بود.

بیست و چهار ساعت تمام بود که درین نقطه دورافتاده جنگل ایستاده بود و پیایی ویولون میزد. پیایی آهنگ تازه میساخت. پیایی آرشه را بروی سیم میکشید و انگشتان خود را روی ویلن بالا و پائین میبرد. خودش نه، او آلتی در دست آن نیروی مرموز که پنجه‌های او را بحرکت می‌آورد بیش نبود. او نبود که چنین

ساز میزد تا زهره الهه شهر آشوب عاشق کش فتنه گر
 باهنگ ساز او بر قصد . نه ! او نبود که چنین ساز میزد
 او نمیتوانست چنین آهنگهایی را بنوازد ، زیرا اصلاً
 هیچکسی ، هیچ بشری نمیتوانست اینکار را بکند . رقص
 يك الهه میبایست با موسیقی يك رب النوع همراه باشد
 لارسون خوب میدانست که این رب النوع همان خدای
 موسیقی است که وی دیشب او را بمبارزه خود طلبیده
 بود .

ولی حالا دیگر او قدرت نواختن نداشت . او ،
 بشری ناچیز ، بیای يك رب النوع نمیآمد . بازوان ناتوان
 او که رنج خستگی را خوب حس میکرد نمیتوانست
 آهنگی را که مال خدایان بود تا بآخر بزند . ناچار در
 نیمه راه ماند .

ولی قبل از آنکه بماند ، يك کار دیگر کرد ،
 يك کار آخری کرد . با آخرین نیروئی که برای او
 باقیمانده بود ویولون را بلند کرد و بر زمین کوفت .
 ویولون ناله کنان در کنار او افتاد و سیم های آن با صدای
 خشکی پاره شد .

از آن شب بیعد دیگر لارسون دست به ویولون
 نزد ، زیرا زیباتر از آنچه نواخته بود چیزی نداشت که
 بنوازد .



فہرست

داستانهای کوتاه

از نویسندگان بزرگ

صفحه

	آندره ژید (فرانسه) :
۶۲۱۷	آهنگ روستائی . . .
	آفاتول فرانس (فرانسه) :
۶۲۶۶	لیلا ، دختر ایرانی . .
	سمرست موآم (انگلستان) :
۶۳۰۰	جزیره عشق
	ایوان تورگنیف (روسیه) :
۶۳۴۲	عشق نخستین
	تماس مان (آلمان) :
۶۴۰۰	تریستان .
۶۴۶۱	ایوان تورگنیف (روسیه) : شراب شیراز
۶۴۹۱	گابریل دانونتسیو (ایتالیا) : هوس
۶۵۱۷	بلاسکو ایبائیز (اسپانیا) : نزن .
۶۵۳۹	جان گالزورثی (انگلستان) : زیرشکوفه های سیب .
۶۵۹۳	سلمالا گرلوف (سوئد) : داستان يك شب بهاری . .

